

www.98iA.Com



قصه

عشق

ترگل

قصه ی عشق ترگل fereshteh27



fereshteh27

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

-ترگل؟ ترگل دخترم کجایی؟

-الان میام مامان جونم. تو اتاقم ام. چکارم دارید؟

-دخترم بیا می خوام باهات حرف بزنم.

داد زد: چی می خواهید بگید؟!

در اتاق باز شد و مادر ترگل وارد شد.

با اخمه شیرینی که مخصوصه خودش بود رو به ترگل گفت: دختر چرا داد وهورا راه انداختی؟

ترگل با تعجب نگاهش کرد تا حالا نشده بود مادرش اینگونه با او حرف بزند. با دهانی باز و چشمانی گرد شده گفت: مامی جونم... چیزیت شده؟

با همون اخم گفت: نخیر چیزیم نیست. زود بیا بیرون کارت دارم.

و در حالی که از اتاق خارج می شد خیلی محکم گفت: تا ۵ دقیقه دیگه بیرون باش

و در را محکم بست.

-والله مامان چش بود؟ چرا همچین کرد؟ باید زودتر برم ببینم چه خبره. بدو بدو ترگل تا از اخبار روز عقب نموندی.

موهاشو شونه زد و با گیره پشت سرش بست زیادی بلند بود تا پایینه باسنش می رسید. چند بار خواسته بود کوتاهش بکند ولی پدرش به شدت

باهاش مخالفت کرده بود. ترگل دختری بود با قدی نسبتا بلند و اندامی توپر متناسب و زیبا چشمانی عسلی با رگه های سبز که خیلی جذابش

کرده بود. گونه هایی برجسته و پوستی به سفیدیه برف ولی موهای مشکی و براق که درست تضاد پوستش بود و گیرایی خاصی را به اومی داد. ۲۰

ساله بود ولی مثل اکثر دختران فعلا قصد ازدواج نداشت. یه خواهر که ۵ سال از او بزرگتر بود به اسم نازگل داشت. که البته الان با پسری به اسم

ارش ازدواج کرده بود و تو ایتالیا زندگی می کرد.

با صدای داد مادرش از خیالاتش بیرون اومد و به سمت در اتاق رفت. کنجکاو بود زودتر بداند مادرش چه حرفی با او دارد که اینگونه باعث شده

او مانند روز های دیگر آرام نباشد. رفت تو هال کنار مادرش روی مبل نشست و

دست به سینه چشم به دهان او دوخت و گفت: مامی جونم بنده سراپا گوشم امری اوامری چیزی اگه دارید بفرمایید.

-دختر خودتو لوس نکن. مگه نگفتم خانومانه حرف بزن؟!

-والا مامان من که دارم خانومانه حرف می زنم. شما چرا الکی گیره سه پیچ می دید به ادم؟

مادرش لبخندی زد و گفت: اهان اونوقت الان خانومانه حرف زدی دیگه نه؟

ترگل وقتی فهمید چه گفته زد زیر خنده و میان خنده گفت: خب مامان جونم شما.. هم با اون جذبه گرفتنتون باعث.. شدین من برا یه لحظه یادم

بره باید چطوری حرف بزنم.

-یعنی بار اولت بود؟

-نبود؟

-نه که نبود. دختر من چقدر...

ترگل که دیگه داشت کم کم حوصله اش سر می رفت پرید وسط حرف مادرش و گفت: باشه باشه ببخشید. قوله مردونه می دم دیگه تکرار

نشہ. شما همون امرتون رو که منو از اتاقم کت بسته کشیدید بیرون رو بفرمایید!

مادرش لبخندی زد وبا ملایمت گفت: حدس بزن امروز کی زنگ زد؟

-بابا؟

-نه!

-نازگل؟

-نه!

-عمو؟

-نه!

ترگل با حرص گفت: خواستگار؟

مادرش با تعجب گفت: اااا.. ترگل خجالت بکش این حرفا چیه دختر خواستگار هم نبود (بعدخندید وگفت: نمی خواد زیاد فکر بکنی عزیزم.

-خب ماما جان خودت بگو قال قضیه رو بکن دیگه؟

-ترگللل!!

-اخه ماما من ...از کی تا حالا داری برام بیست سوالی طرح می کنی. بگید کدوم بدبختی زنگ زده وچی گفته دیگه. ای بابا.

مادرش در حالی که داشت به لحن پر از حرص ترگل می خندید و سرش را تکان می داد گفت: دختر ما رو نگاه کن تو رو خدا. باشه می گم ولی ...

-ولی چی!

-امروز عمه عاطفه ات زنگ زده بود!!!!!!

ترگل سریع از روی مبل بلند شد وگفت: کییییییی؟!!!!!! عمه؟!!!!

مادرش با همون لبخند سرشو به علامت تایید تکان داد.

-چی می گفت؟!! چه کار داشت؟ اصلا چرا زنگ زده بود؟!!

مادرش با خوشحالی و نگاهی که در ان برقه خاصی داشت گفت: دارن میان ایران!!!

-دا... دارن میان... ایران؟ یعنی با کی؟!

-وااا.. خب با آرمین دیگه.

ترگل رسماً داشت بیهوش می شد. با بهت گفت: با ... آرمین؟!!

مادرش با همان لبخند ادامه داد: اره عزیزم امروز عمه ات زنگ زد و خبر داد که هواپیماشون فردا شب میشینه. خواست به ما هم خبر بده که

دارن میان.

ترگل که همچنان داشت با بهت نگاهش می کرد گفت: یعنی چی دارن میان؟!! اخه واسه چی؟!

-وا اینم پرسیدن داره اخه؟ خوب دلشون خواسته بعد از عمری بر گردن ایران و پیش بقیه فامیل باشن.

- ولی ماما اونا...

می دونم عزیزم... ولی اون قضیه اش ماله گذشته است پس همون طور هم تو گذشته می مونه. لازم نیست که الان هم بکشیمش وسط؟
یعنی شما مشکلی ندارید؟

مادرش با رویی گشاده گفت: نه. اصلا. چرا باید مشکلی داشته باشم؟ اتفاقا برعکس تو که می دونی من چقدر آرمین رو دوست دارم. برام مثل پسر نداشتم می مونه. ارزو داشتم دامادم بشه ولی...
و اهی بلند کشید. ترگل که حالا کمی آرامتر شده بود و راحت رو مبل نشسته بود گفت: ولی تقصیره نازگل هم نبود. خب هیچ علاقه ای به آرمین نداشت. عشق که زوری نمی شه.

اره... ولی خب اینو تو و من می گیم. خب دل عاشقه اون بچه که اینو نمی گه.

ترگل از لحن مادرش خندید و گفت: همچنین می گید بچه انگار آرمین ۲ سالشه. اون موقع که از ایران رفتن تا الان ۸ سال گذشته ها.
می دونم. تا الان پیش خودم می گفتم آرمین با اون کاری که نازگل باهاش کرد دیگه ما رو نمی بخشه و ایران بیا نیست... ولی امروز که خبر دادن دارن میان انگار دنیا رو بهم دادن. اولش کمی ناراحت بودم چون فکر می کردم هنوز ناراحته ولی بعد که عمه ات گفت آرمین خودش این پیشنهاد رو داده که بیان... خوشحال شدم.
وا ماما مگه نازگل چکار کرد؟ خب آرمین اون موقع ۲۲ سالش بود و اوامد از خواهر من خواستگاری... نازگل هم نمی خواستش و جواب منفی داد. این که ناراحت شدن نداره.

مادرش لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.
ولی ماما نگران نباش (با حرص ادامه داد: شازده پسر که داره میاد و نازگلت هم که داره تو ایتالیا با آرش جونش عشق و صفا می کنه. این وسط منه بدبخت رو دریاب که از گشنگی دارم تلف می شم.
مادرش از جاش بلند شد و در حالی که به سمت اسپیزخونه می رفت گفت: خیلی خب دختره ی شکمو... صبر داشته باش الان دیگه پدرت میاد و ناهارومی کشم.

ترگل همیشه از اینکه می دید مادرش اینگونه با علاقه طرفه آرمین را می گیرد و مرتب اون را جای پسرش می دانست حرص می خورد. از اونجایی که کمی هم حسود بود و ته تغاری... رفتارش را نمی توانست کنترل کند و ناخداگاه در مقابله آرمین جبهه می گرفت. با ناراحتی فکر کرد که فردا رو بگو که اقا می خوان تشریفشون رو بیارن!

عمه اش را دوست داشت ولی آبش هیچ وقت با آرمین تو یه جوب نمی رفت. با اینکه الان ۸ سال گذشته بود و اوونو ندیده بود ولی بازهم همان ندیده از آرمین خوشش نمی امد. اون موقع که آرمین از ایران رفت ترگل ۱۲ سالش بود و به خاطر همین چیز زیادی از چهره اش به یاد نداشت. تنها چیزی که خوب به خاطر داشت چشمان مشکی و نافذش بود که تو ذهن ترگل به خوبی هک شده بود.

xxxxxxx

رفت تو اسپیزخونه تا به مادرش کمک کند و دید مادرش دارد سیب زمینی قیمه ناهار را سرخ می کند. ترگل گفت: مامی جونم کمک نمی خوی؟ تو

رو خدا تعارف نکنید.

-نه دخترم(وبا خنده ادامه داد:تو کمک نکنی خودش یه جور کمک برای من حساب میشه.

ترگل که منظور مادرش رو فهمیده بود با ناراحتی گفت:وا...مامان اخیه چرا؟

-دختر جون مگه یادت رفته اون سری که می خواستی سالاد الوویه درست بکنی؟اخ که چه به روز اشپزخونه بیچاره من اوردی.انگار توش بمب سس مایونز وسیب زمینی منفجر کرده بودند.تا ۱ هفته داشتم اشپزخونه رو می ساییدم.

ترگل که با یادآوری اون روز داشت می خندیدگفت:تقصیر من نبود که...شیشه ی سس از دستم افتاد .اومدم با دستم جمعش بکنم از اونور ظرفه سیب زمینی له شده ها ریخت زمین.اومدم اونا رو جمع بکنم دیدم

تخمه مرغا پخته وآبش سر رفته رو گاز هول شدم با همون دستا رفتم شیر گازو بستم و...برگشتن من همانا رو هوا معلق شدنم هم همانا.اومدم از برخورد با زمین جلوگیری بکنم ..خیر سرم رومیزی رو کشیدم که اونم با تموم محتویات روش ریخت روم که سرتا پای خودمو اشپزخونه رو با سس یکی شد.بعد هم خودتون اومدیدو....ولی باز هم می گم تقصیر من نبود.

مادرش در حالی که می خندید گفت:اره می دونم تقصیر تو که نبود؟...تقصیره سس وسیب زمینی ورومیزی بود.(وبعد با لحنی جدی که رگه هایی از خنده هم در ان پیدا بود گفت:اخیه دختر تو الان ۲۰ سالته.چند وقت دیگه شوهر می کنی .اخیه اینم شد کار؟به جای اینکه هی سربه سراینو اون بذاری بیا کنار من تو اشپزخونه وایسا ویه کم کارمفید یاد بگیر.

- وا مامان.. مگه الان دیگه عهد قل قلی میرزاست که صبح تا شب هی بشورم وبسابمو بپزم وکلفتی بکنم؟الان دیگه تکنولوژی پیشرفت کرده اشاره بکنی ظرف تو ظرفشویی شسته میشه.اشاره بکنی لباس تو ماشین لباس شویی شسته میشه.اشاره بکنی غذا تو فر و آرام پز و زودپزهای برقی پخته میشه....بازم بگم؟

-نه دیگه نمی خواد بگی .اونوقت شما تو خونه حکم چی رو دارید؟!

-ا خب مامی جونم... این دستگاه هایی که برات نام بردم که سرخود کار نمی کنند بالاخره باید یه کد بانویی مثل من باشه تا راهشون بندازه دیگه.

-به به عجب کدبانویی هم بشی تو.

-پس چی؟طرف کوزت که نیاورده که از صبح تا شب بشینم رخت چرکاشو براش چنگ بزنم.

-نمی دونم والله...صلاحه خویش را خسروان دانند وبس.

(با صدای در هر دو برگشتند وایای سمایی رو دیدند که با خستگی در حال در آوردن کت از تن بود.هر دو به استقبالش رفتند و سلام و خسته نباشید گفتند و ایای سمایی هم با روی گشاده جوابشان را داد.برگشتند تو اشپزخونه .پدر هم رفت تو اتاقش تا لباسش را عوض کند و حاضر واماده سر میز بیاید.

تازه ناهارشان را خورده بودند بودند که مریم خانم(مادر ترگل)موضوع آمدن عمه عاطفه وآرمین را برای ایای سمایی گفت.

بعد هم ایای سمایی بدون هیچ حرفی رفت تو فکر. بعد از دقایقی به حرف امد واروم گفت:خب ناراحتی نداره.سرنوشتشون این بوده دیگه

آرمین هم باید دنبال قسمت دیگه ای برای خودش باشه.

مادرش گفت: ولی عاطفه امروز می گفت آرمین الان خیلی وقت هست که دیگه اسمی از نازگل نمیاره و به گفته خودش گذشته رو به کل فراموش کرده.

ترگل هم جفت پا پرید وسط و گفت: حالا چون خواهر من عاشقش نبود و آرمین رو نخواست که نباید تقصیر کسی باشه. من فقط موندم که آرمین الان باید ۳۰ سالش باشه... پس چرا هنوز تارک دنیا مونده و به فکر ازدواج نیافتاده؟!

مارش گفت: بذار بیاد ایران خودم براش استین بالا می زنم و بهترین دخترا رو براش پیدا می کنم. (و بعد با شوق به شوهرش نگاه کرد. ترگل از لحن شاد مادرش خنده اش گرفته بود. بعد از کمک کردن به مادرش تو شستنه ظرفا.. به اتاقش رفت و شروع کرد با نگین اس ام اس بازی کردن. نگین براش اس داده بود: سلام جوجو کجایی؟!

- تو اتاقم... مگه صدبار بهت نگفتم به من نگو جوجو.

- اینا رو وله لش. حاله ترگل مرگل ما چطوره؟

- سرومرو گنده. تو چی نگ نگ؟

- نگ نگ هفت جد واباده پس وپیشته... ولی در جوابت باید بگم از زور بیکاری داشتم با ماهی های توی اکواریوم اتاقم حرف می زدم.

-... راست می گیا یادم نبود تو زبونه حیوونا رو خوب میفهمی. خب حالا بگو ببینم بهشون چی می گفتی نگ نگ؟

- مگه اینکه من تو رو نیبیم.

- ببینی هم نمی تونی کاری بکنی.

-... مطمئنی؟

- حالا...!

- اخی تو که مثلا رفیقمی یه اس خشک و خالی بهم نمی زنی تا دلمون خوش باشه. منم مجبور میشم برم با جک و جونورها هم کلام بشم دیگه.

- مگه بده مفت و مجانی یه زبونه جدید هم یاد می گیری؟

نگین ایکن جیغ و عصبانیت رو براش فرستاد و بعد نوشت: من که تو رو یه جا گیرت میارم اون وقت سلامت می کنم.. جو جو خانم.

- بی حیا گیرم بیاری که چی بشه؟ گفته باشم من صاحب دارم. چپ نگام بکنی همچینت می کنه تا اخره عمرت نتونی گلابی رو از سیب زمینی تشخیص بدی نگ نگ جونم.

بیخی بابا. میای امروز بعداظهر بریم پارک...؟

- واسه چی؟!

- هیچی بابا حوصله ام سر رفته.

- باشه ساعته ۵ میام دنبالت.

- باشه جوجو.

- بای نگ نگ.

نگین دوسته صمیمی ..همین طور هم رشته وهم کلاشش بود که هر دو هم دیگرو مثل خواهر دوست داشتند.

ساعت رو برای ۵/۴ کوک کرد و

با لبخند رو تختش دراز کشید ... بشمارسه هم به خوابه شیرینی فرو رفت.

تو پارک نشسته بودند ودر حالی که نگین برای ترگل جک می گفت می خندیدند وبستی می خوردند.دوران جوانی بود وشور وحالی وصف نشدنی ...

نگین:به یارو می گن می دونی نصف النهار چیه؟ طرف هم می گه شامیه که از ناهار مونده.(و خودش بلند زد ریز خنده ولی ترگل لبخندی زد وگفت:بی مزه ترین جکی بود که تا حالا شنیدم.تو اگه جک نگي کسی نمی گه بی مزه ای... پس بهتره دیگه نگي عزیزم.

-||||-زدی حالمونو پروندی ها. دختر چه مرگته اخه نه که تو خودت خدای جکی. اگه همین الان بهت بگم یه خوشگله شو بگو بلدی؟

-پس نه فقط تو بلدی بقیه لال تشریف دارن.

- خب جون من یه خوبشو بگو که من و این پارک از خنده منفجر بشیم.

-بین اگه ترکیدی به من ربطی نداره ها.

- تو بگو من ترکیدگیش رو هم رفع می کنم.

پس داشته باش:یارو تو اتوبوس کبریت میخواست به بغلی میگه

اسمت چیه؟*

*طرف می گه: یوسف!

*به به شغلت چیه ؟

* زنبوردار!

*به به کجا می ری؟

*اهواز

*عجب جایی خیلی خوبه حالا بگو ببینم کبریت داری؟

*نه!

*طرف عصبانی میشه ومی گه: نه و نکمه، با اون اسمت، پدرس... پشه باز، تو این گرما سگ میره اهواز که تو میری؟مرتیکه یه ساعته منو به

حرف گرفتی که اخرش بگی کبریت نداری؟ پاشو خودتو جمع کن.

نگین زد زیر خنده انقدر بلند می خندید که هر کسی از اونجا رد

می شد با تعجب وپسرهای جوون وشیطون هم با لبخند نگاهش

می کردند.ترگل که خودش لبخند بزرگی روی لبانش بود با ارنج زد توی پهلوی نگین که اون بیچاره هم هول شد ...هم زمان با قطع شده خنده

اش بستنی از دستش افتاد جلوی پاش. خیلی شانس آورد که نریخت روی لباسش.

- دختر مگه مرض داری هم پهلوم سوراخ شد ..هم بستنیه

خوشمزه ام حروم شد.

-آخه چرا اینجوری می خندی تو؟ همه مخصوصا پسرا داشتند نگات می کردند. آگه من ساکت نکرده بودم که الان با چشماشون درسته خورده بودندت نگ نگ جونم.

—ای درد ۳ ماهه بگیری تو... چرا تو هم این دو تا کلمه مزخرف رو می گوی به منه بدبخت؟

-پس چی صدات ڪنم؟ نو نو خوبه؟

نو نو دیگه چیه؟ باز صد رحمت به نگ نگ... لااقل شبیه هست. اصلا نگین مگه چشمه؟ خب مثل ادم بگو نگین. انقدر هم اسم منه بدبخت رو پیچ و تاب نده چونه عزیزت... راستییی خدای چکت باحال بودا. اگه جفت یا پارازیت نیومده بودی الان غش کرده بودم خیلی

—خیله خب بابا، می خواستم یه خبر بهت بدم.

چی؟ ڇه خبری بگو بینم؟

نگین کلا دختر کنجاوی بود و اینو ترگل خوب میدونست.

ترگل: نمی گم تا از فضولی دق کنی.

—نترس من با این چیزا دق نمی‌کنم.. مطمئنم خبر مهمی نیست.

-از کجا می دونی مهم نیست؟

-هست؟

-برای خانواده ام که خیلی مهمه.

—اها! ان داري شوور مي کني. ديدې دق نکر دم؟ برعکس شنگولم شدم. ځب حالا بگو دوما د کي هست؟

چی داری برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟ شوور چیه... دوماًد کیه دیگه؟ خیرم یه چیز دیگه است.

خیر ندیده بگوو خلاصم کن دیگه.

ترگل با شیطننت گفت: الان داری دق می کنی نه؟

4j-

—باشه پس یاشو بریم دیگه داره دیرم میشه.

همین که اومد از روی صندلی بلند بشه نگیں دستش رو کشید و گفت: کجا... تا نگی خبرت چیه از اینجا تکنون نمی خوری و نمی خورم.

ترگل با لبخند گفت: بلند شو تو راه برات می‌گم. داره شب میشه.

- پس بزن بریم جوجو.

ترگل چپ چپ نگاش کرد که نگین هم خودشو زد به اون راه وانگار نه انگار.

ترگل موضوع آمدن عمه اش و آرمین رو برای نگین تعریف کرد.

نگین: حالا تو چرا ناراحتی؟

نمی‌دونم چرا اصلاً ازش دل خوشی ندارم. کاری هم باهام

نداشته ها ولی نمی دونم چرا من نمی تونم باهاش کنار بیام.

-خب شاید حالا که دیدیش ازش خوشتر اومد .

- می خوام صد سال نیاد. تو نیمی خوای بری خونتون؟

- چیه مگه رو چمشای تو راه می رم؟

-خب من که رسیدم دم خونمون تو هم برو دیگه دیر شده.

- تو نگران من نباش مگه فاصله خونه هامون چقدره؟ دو تا خونه بینمونه دیگه.

-نمیای تو؟

-نه جیگر... باید برم فردا میای دانشگاه؟

-چرا نیام؟

-همینجوری خواستم کسب تکلیف کرده باشم.

-نه فردا میام .

- اینبار نوبت ماشینه جنابعالیه ها!!!.

-بله متوجه شدم حالا برو شرت کم.

-یعنی من عاشق این لحنه پر مهرت هستم عشقم. انقدر منو شرمند نکن تو رو خدا.

-برو دیگه چقدر حرف می زنی تو.

- باشه بابا رفتم پس تا فردا جوجو.

ترگل خواست دنبالش بکنه که دید جلوی همسایه ها صورته خوشی نداره. وبه همون چشم غره بسنده کرد و وارد خونه شد.

وجود دوستی شاد ومهربون مثل نگین برایش نعمتی بود. البته خودش هم روحیه شادی داشت وتو فامیل ترگل وشهاب بودند که تو شیطونی نظیر نداشتند.

شهاب پسر عمومی بزرگش بود که ۲۶ ساله ومهندس معماری بود ویه شرکت هم داشت که خودش رییس خودش بود

ترگل تازه از دانشگاه برگشته بود .بعد از ناهار استراحت کرد وکمی به درس ها وتحقیق هایش که استاد رو سرش ریخته بود نظم داد .امشب خانواده عمو اردلان شام خونشون بودند تا از اونطرف هم ساعت ۱۲ برونند فرودگاه. ترگل تصمیم خودشو گرفته بود که به هر طریقی شده با خانواده اش به فرودگاه نرود.

پیش خودش گفت:مار از پونه بدش میاد حالا دم به دم هم جلوش سبز میشه.

انقدر تو گوش مامانش خواند که فردا امتحان مهمی داردو...خودش را برای پدرش لوس کرد و زبون ریخت تا توانست راضیشون بکند بدون اون بروندفروودگاه.

زنگ در به صدا در امد وخانواده عمو اردلان وارد شدن.عمویش آقای اردلان سمایی که ترگل.. خان عمو صدایش می کرد و از (امیر) پدر ترگل چند سالی بزرگتر بود.همسر مهربانش یلدا خانم ..که زنی آروم وخون گرم بود.شیدا وشیاو وشهاب هم بچه هاشون بودند.شیدا به بداخلاقی تو

فامیل مشهور بود. یعنی انقدر مغرور و خودخواه بود که اصلا کسی را جز خودش ادم حساب نمی کرد. اما شیوا که هم سن و سال ترگل و دختری شاد بود .. کارش فقط فضولی و سرک کشیدن تو کار این و اون بود. همه ی اخبار دست اول رو چه تو فامیل چه آشنا.. باید می اومدی و از شیوا می گرفتی.

وشهاب پسری شوخ و شیطون که خوب با ترگل جور بود. درست مثل خواهر و برادر پشت هم را داشتند ولی وقتی نوبت به تلافی و شیطونی می رسید خواهر و برادری به کل از یادشون می رفت.

شهاب عاشقه نگین دوست ترگل بود که به هیچ وجه رو نمی کرد. ولی ترگل با شیطننت توانسته بود کمی از زیر زبانش حرف بکشد.

شهاب خوش تیپ و جذاب بود و خواهان هم زیاد داشت .. ولی چشمان عاشقش فقط نگین را میدید و بس.

در کارش موفق بود و روز به روز تو کارش پیشرفت چشم گیری داشت. هر دو خانواده از خانواده های مرفه بودند. ولی خود خواه نبودند یا اینکه به مال و منالشان نمی نازیدند. تکبر را قبول نداشتند .

جوونها یک گوشه برای خودشان بحث تشکیل داده بودند.. ان هم برسر عمه و پسر عمه ... و بزرگترها هم یک

گوشه ی دیگر در مورد دلتنگی برای خواهر و خواهرزاده شان حرف می زدند. شام رو در کنار هم با شوخی و خنده خوردند. وقتی جوانها تنها شدند شهاب گفت:

شهاب: خیلی دلم می خواد پسر عمه رو زودتر ببینم.

ترگل: واسه جی مگه نوبره حالا تحفه.

شهاب: اینش مهم نیست. فقط می خوام زودتر ببینمش.

ترگل ناخداگاه اخم کرد و گفت: واسه چی؟ اونم یکی مثل بقیه. مگه فرقی داره؟

شیوا مثل همیشه فضولیش گل کرد و به قول ترگل پا برهنه دوید رو ی اعصاب ترگل و گفت: حالا تو چرا ناراحتی ترگل جون؟ مگه قراره اتفاقی بیافته اخم کردی؟

- من؟ نه ... اشتباه نکن. واسه چی باید ناراحت باشم. فقط...

شیوا رو هوا زدش و گفت: فقط چی؟

ترگل عصبی شد و با اخم غلیظی گفت: اصلا مگه تو مفتشی که هی راه به راه به من گیر می دی؟ مگه این وسط چی گیرت میاد هان؟ چرا می خوای سر از کار همه در بیاری؟

شیوا که بدجور بهش بر خورده بود پشت چشمی نازک کرد و با حرص رو به شهاب گفت: تو بگو مگه دروغ می گم؟ ببین چطور رنگش مثل لبو قرمز شده ... انگار از چیزی ناراحته. خب نمی خوای بگی نگو دیگه چرا...

شهاب: بسه دیگه تمومش کن. ای بابا...

شیوا: تو چرا همه اش طرف اینو می گیری؟ خیره سرت من خواهر تم نه این.

ترگل که امشب منتظر بهونه بود با (این) گفته شیوا هم دستش امد و از روی مبل بلند شد با حرص گفت: اصلا به تو چه... از بس تو کار این و اون فضولی می کنی خوب می دونی طرف رنگش واسه چی عوض شده یا چه موقع از چیزی ناراحته. نه؟... ولی از من نمی تونی آتو بگیری خانم.

وبا عصبانیت از بینشون گذشت وبه سمت اتاقش رفت .در رو هم محکم بست.

شیوا که از اخم شهاب می ترسید گفت:مگه...من..چی گفتم اینطوری رم کرد؟

شهاب:بسه دیگه.چرا ناراحتش کردی؟ تو که می دونی اون دوست نداره کسی تو کاراش سرک بکشه یا دخالت بکنه...پس چرا هی به پر وپاش می پیچی؟

شیوا با بغض گفت:به من چه؟من که کاریش نداشتم...اون...

شهاب از جایش بلند شد وگفت:بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

و رو به جمع بزرگتر گفت:بهتره زودتر بریم .پروازشون تا ۱ ساعت دیگه می شینه.

بقیه که از نیم ساعت قبل آماده بودند موافقتشون رو اعلام کردند وحرکت کردند.وقتی ترگل صدای ماشین ها وبعد صدای بسته شدن در را شنید اولش از اینکه تو خونه تنها بود ترسید . ولی بعد به خودش خندید وسعی کرد اروم باشد.

لباس خواب حریرسفیدش را که زیرش از ساتن سفید کار شده بود ویکه اش هم تور بود ...بلندیش تا زیر زانو اش می رسید را پوشید.رنگ سفید لباسش با رنگ مشکی موهایش تضاد جالبی داشت.

روی تختش دراز کشید وبه فکر فرو رفت.به خانواده عمویش به شیوا که امشب زیادی در مقابلش تند رفته بود وعامل اصلی اش را هم وجود آرمین می دانست .با اخم زمزمه کرد: بذار پاش برسه به ایران بلایی سرش بیارم که چند تا پا هم قرض بکنه وباز برگرده ولایت خودش...هنوز ترگل رو نشناخته...وایسا وتماش کن ارمییییی جون.

به نازگل فکر کرد که بعد از رفتن آرمین... وقتی وارد دانشگاه شد به آرش علاقه مند شد وبا هم ازدواج کردند ورفتن ایتالیا.الان هم پسری به اسم ماهان داشتند که عشق خاله اش بود.

آرمین هم از ایران رفت تا بتوانداین عشق بی خود و یک طرفه را فراموش بکندکه به خوبی هم توانست... همون سالهای اول از پشش بر بیاد. او حالا پزشک توانایی شده بود وتوانسته بود تخصصش رودر رشته قلب تو بهترین دانشگاه امریکا بگیرد وتو کارش هم پیشرفت بکند.الان ترگل ذهنیت دقیقی نسبت به چهره ی آرمین نداشت جز رنگ چشمانش که مشکی بود.ولی الان آرمین دیگر ان جوان خام و بی تجربه ی ۲۲ ساله نبود.

خانواده سمایی ها یک دوست خانوادگی مشترک به اسم سمیعی داشتند که همه توشون مهندس بودند.اقای مهندس حمید سمیعی وخانومش مهتاب که اون هم زنی مهربان ولی کم حرف بود.کلا از دیوار شاید یه صدایی به گوش برسد ولی این خانم با حرف زدن چه زیاد وچه کمش مشکل داشت و حداکثر اوقات تو سکوت به سر می برد.

دختر خانواده نازنین و پسرشان مهندس کامیار سمیعی مهندس کامپوتر بود وخدای استعداد ...خاطرخواه وعاشق ترگل هم بود.ولی ترگل به او پا نمی داد.کلا تو این خط ها نبود.خانواده سمیعی وسمایی ها نزدیک به ۵ سال دوست بودند ورابطه خانوادگی داشتند.

ترگل خواستگاران زیادی داشت که هنوز (خ)خواستگاری از دهانشان خارج نشده ترگل جواب رد می داد.

کم کم خوابش برد واز اطرافش غافل شد.

فصل دوم

هوایما با نیم ساعت تاخیر روی باند فرودگاه نشست وچشمان منتظر کسانی که برای دیدن مسافران وعزیزانشان آمده بودند را به در ورودی خیره کرد.

همهمه داخل فرودگاه زیاد بود ولی این باعث نمی شد ان شوقی که در دل های خانواده سمایی جای گرفته بود ذره ای ازش کم شود. بالاخره انتظار به پایان رسید وهمه باصدای شهاب به مسیری که اشاره می کرد خیره شدند.

شهاب:اوناهاشن...عمه رو دیدم،فکر می کنم خودش بود.

اردلان خان گفت:پسر تو الان چطوری از این فاصله می تونی تشخیص بدی؟! بذار بیان نزدیک تر بعد ببینیم شاید خودشون باشند.

شهاب با شیطنه به پدرش لبخند زد وگفت:پدرمن.. شما بنده رو دست کم گرفتیدها. چشمای من از چشم عقاب هم تیزتر می بینه.حالا می گید نه بین درست می گم یا نه اون مگه عمه نیست؟

اردلان خان به همراه بقیه به ان سمت دقیق نگاه کرد ...نه.. درست بود خود عاطفه بود که هنوز متوجه حضور برادرانش وخانواده هاشون نشده بود واطراف را با چشم جستجو می کرد.پسری قد بلند وچهار شانه هم در کنارش همراه با چمدان ایستاده بود وبه جمعیت نگاه می کرد.عاطفه تو این ۸ سال کلا ۴ بار به ایران آمده بود که از آخرین بار ۲ سال می گذشت.

اردلان رو به بقیه گفت:شماها همین جا باشید من وداداش

می ریم بیاریمشون تو این جمعیت همیشه راحت راه رفت.

بقیه موافقت کردند . شهاب هم می خواست برود که پدرش گفت :پیش خانم ها باش همیشه تنها شون گذاشت.

چند لحظه بعد شاهد در اغوش کشیدن عاطفه توسط برادرانش بودند که چه با مهر واشک او را در اغوش امن خود گرفته بودند ومی بوسیدند.همین یک خواهر را داشتند وکلی هم دلتنگش بودند. آرمین با لبخند واشکی که در چشمانش حلقه زده بود به انها نگاه می کرد.هنوز متوجه حضور سایر اعضای خانواده عموهایش نشده بود.

بالاخره نوبت به خواهر زاده شان رسید. اول کمی با نگاه شیفته شان براندازش کردند وبعد در اغوش هم فرو رفتند.اردلان با محبت صورت خواهرزاده اش را بوسید وخوش آمد گفت وبعد هم نوبت به امیر رسید که با چه مهری آرمین را بغل کرده بود ومی بوسید او هم خوش آمد گفت واظهار خوشحالی کرد.

هر ۴ نفر به سمت بقیه حرکت کردند .شیوا وشیدا با شیفتگی به آرمین نگاه می کردند.شهاب هم با لبخند نظاره گر بود.آرمین مودبانه با زن دایی هایش ودختر دایی ها سلام واحوال پرسى کرد... تا نوبت رسید به شهاب وبا بهت ولبخند گفت:ببینم ...شهاب خودتی؟

شهاب با همان لبخند گفت:نه من بدل شهابم..خودش کار داشت جاش منو فرستاد.

آرمین با خنده او را در اغوش کشید وگفت:میبینم که هنوزهم مثل قدیما شیطونی پسر...ولی از ظاهر خیلی عوض شدی ها.

شهاب از اغوشش جدا شد وبا اخمی ظاهری گفت:چطور شدم?... (وبا شیطنه ادامه داد :زشت شدم یا خوشگل...)

آرمین با نگاهی دقیق او را برانداز کرد و گفت: نه میشه بهت گفت خوشگل.

- ||| چه خوب شد اومدی آرمین جون... بالاخره بخت منم باز شد. می دونستم اونی که من انتخابش بکنم ومنو بخواد تو ایران پیدا نمیشه ..اصلا دیدم امروز ضربان قلبم بیشترمی زنه ها ...نگو عشقم قرار بوده بیاد...اخ!!

اردلان خان با خنده گفت: پسر خجالت بکش اینجا بزرگتر وایساده. یه کم هم حیا خوب چیزیه .بهتره دیگه بریم صبح شد.

امیر هم در جواب حرف برادرش گفت:درسته بریم من نگران ترگل هم هستم.

آرمین که تا اون موقع هنوز ترگل را ندیده بود ومتوجه شده بود بین جمعیت حاضر در انجا هم نیست رو به عمو امیر گفت:عمو پس ترگل کجاست؟اینجا نمی بینمش.

شهاب زودتر گفت:نترس پسرعمه جان... زلزله الان باید خواب باشه.کم کم اون رو هم می بینی غصه اش رو نخور که وقتی ببینیش غصه ات میشه.

- واسه چی؟زلزله دیگه کیه؟

اینبار امیر با لبخند جواب داد:ترگل رو می گه عمو جان...اخه شهاب ترگل رو زلزله صدا می زنه.

اردلان در ادامه حرفش گفت:که البته شهاب خودش یه پا زمین لرزه است و تازه به ترگل می گه زلزله.

آرمین لبخند زد وعمه عاطفه رو به شهاب گفت:نگید تو رو خدا... بچه ام شهاب خیلی هم ماهه...جوونه وپر از انرژی ...راستی هنوز براش زن نگرفتین؟

شهاب هل شد وتند گفت:کی زن خواست عمه جان قربونت بشم؟...من می گم دیگه دیره بریم بهتره.

وخودش جلوتر از بقیه به سمت در خروجی حرکت کرد..

از این حرکت شهاب همه خندیدند وهمراهش شدند.قرار بود عمه وآرمین مدتی در خانه امیر باشند تا بتوانند خونه ای در همون نزدیکی بخرند .البته اردلان خیلی اصرار کرده بود که به خانه او بروند ولی آرمین گفته بود که خانه عمو امیر به بیمارستانی که قراربود دران کار بکند نزدیکتر است.وقتی هنوز در امریکا بود یک دوست ایرانی به اسم دکترشفیع کارهایش را در ایران در یک بیمارستان خصوصیه خیلی بزرگ درست کرده بود تا وقتی به ایران امد با ارائه مدارکش در انجا مشغول به کار شود.

خانواده عمو اردلان از همانجا خداحافظی کردند و به سمت خانه شان رفتند وبقیه هم در ماشین امیربه سمت خانه حرکت کردند.

وقتی رسیدند چراغ راهرو وهال روشن بود که این کار فقط کاره ترگل بود. چون می ترسید تو تاریکی مطلق بخوابد. با اینکه تو اتاقش بود ولی همین هم برایش دلگرمی بود.

از چشمان همه شان معلوم بود که فقط خواب را می طلبند.عمه خانم چون پاهایش درد می کرد مریم (مادر ترگل)یکی از اتاق های پایین را برایش در نظر گرفته بود وکاملا آماده اش کرده بود.آرمین داشت اطراف وداخل هال را با کنجکاوی ونگاهی خسته از نظر می گذراند .مریم در حالی که عمه عاطفه را به اتاقش راهنمایی می کرد رو به آرمین گفت:پسر...اتاق شما بالاست .ببخش تو رو خدا شما با این چمدون اینجا خسته میشی می دونم که خیلی هم خوابت میاد... پس برو پسرم استراحت بکن .من عاطفه جون رو

می برم تا اتاقش رو نشونش بدم .

آرمین با لبخند خسته ای گفت: زن دایی ببخشید این چند روز رو باید مهمون های ناخوندتون رو تحمل بکنید. قول می دم جبران کنم.

امیر به جای مریم با اخم ساختگی جواب داد: دیگه این حرف رو نزن پسرم. اگه نمی خوای ناراحتمون بکنی دیگه اینو نگو. اینجا تمام وکمال در اختیار تو خواهرمه... پس حرفشو هم نزن.

مریم هم تایید کرد و آرمین با لبخندی زیبا تشکر کرد.

مریم که متوجه صدای خسته آرمین شده بود با مهربانی گفت: آرمین جان برو بخواب. معلومه خیلی خسته ای.

امیر رو به آرمین گفت: برو پسرم حتما تو هواپیما خسته شدی.. الانم که دیگه نزدیک سپیده است برو بخواب.

آرمین تشکر کرد و چمدان را برداشت و شب بخیر گفت... وقتی جواب شب بخیرش را شنید به سمت پله ها رفت. اگر کمی دیگر اینجا می ایستاد حتما از زور خواب بی هوش می شد. امیر هم به خواهرش شب بخیر گفت و به اتاق خودشان که آن طرفتر بود رفت. مریم هم عمه عاطفه را به اتاقش راهنمایی کرد تا ببیند به چیزی نیاز دارد یا نه.

آرمین با خستگی به طبقه بالا رفت و به اطرافش نگاه کرد. سمت چپش دو در قرار داشت و سمت راستش هم دو در دیگر. دو تا در سمت چپ یکی دستشویی و دیگری حمام بود. و مانده بود دو در دیگر که نمی دانست کدام را باید باز کند! می ترسید یکی مال ترگل باشد و اصلا نمی خواست نصفه شبی او را بترساند.

خواست بر گردد و از زن عمو پیرسد که با شنیدن صدای در اتاق فهمید آنها وارد اتاقهایشان شدند و صلاح ندید پایین برود.

یاد بچگیش افتاد که هروقت بر سر دوراهی گیر می کرد ۱۰.. ۲۰.. ۳۰.. ۴۰... بازی می کرد تا بتواند راحت تر انتخاب بکند. به سرش زد همین کار را هم الان بکند. خنده اش گرفته بود نصف شبی بر سر انتخاب اتاق باید بازی می کرد. دیگر داشت از خواب هلاک میشد. تصمیم گرفت از راه همان بازی انتخاب بکند لااقل تکلیفش زودتر مشخص میشد. شروع کرد با لبخند خواندن: ۱۰..... ۱۰۰ از بین اون دوتا در یکیش شد ۱۰۰... و با نفس عمیقی در را اروم باز کرد.

اتاق تاریک بود و چیزی معلوم نبود. از همان بدو ورود بوی عطری دلپذیر از گل های محمدی به مشامش رسید. توانست پنجره اتاق را ببیند که باز بود و حتما این بوهم از گل های محمدی درون باغچه به مشام می رسید. نفس عمیقی کشید. چمدان را کنار دیوار گذاشت و به سمت پنجره رفت. نور مهتاب به زیبایی به داخل اتاق افتاده بود و مسیری را در همان ابعاده پنجره روشن کرده بود. خیلی زیبا بود. آرمین کنار پنجره ایستاد و نفس عمیقی کشید و آن بوی اشنا را به ریه هایش کشید. چه دل انگیز و خاطر ساز بود. به راحتی خاطرات کودکی را برایش زنده می کرد... با خود اه کشید.

به ۸ سال پیش فکر کرد و پوزخند مسخره ای روی لبانش نقش بست. چه مسخره به خاطر یک عشق... که نه... یک حس زود گذره جوانی این همه خوشی و آرامش را ول کرد و رفت. یادش آمد وقتی چند ماه از آمدنش به امریکا می گذشت با تعجب فهمیده بود که دیگر حتی به نازگل فکر هم نمی کند. پیش خودش می گفت از بس از کودکی در گوشم خواندند که نازگل برای آرمین است و اونها قسمت هم هستند.. این حس مسخره ی مالکیت رو در من به وجود آوردند.

وباز به ماه خیره شد. یادش آمد وقتی می خواست برگردد دکتر شفیع گفته بود که اینجا می توانی زمینه پیشرفت داشته باشی و پزشک ماهری شوی وبعد برگردی ایران. آرمین هم به راحتی پذیرفته بود و تصمیم گرفته بود تا تخصصش را نگرفته به ایران برگردد.. فقط هر از گاهی نامه ای می داد تا ابراز وجودی کرده باشد. اون حالا نسبت به نازگل هیچ گونه احساسی نداشت...

چرا به حسی بود ان هم حس برادر نسبت به خواهرش. ۱۰ سال از آمدنش به امریکا می گذشت که در نامه ای برای نازگل از اینکه فهمیده بود اون احساس عشق نبوده بلکه یک احساس زودگذری بوده که خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کرد توانسته بود فراموشش کند و حالا جز حس برادری احساس دیگری نمی توانست به نازگل داشته باشد همه اینها را در نامه ای برانی نازگل نوشت و در آخر برایش با احساسی برادرانه ارزی خوشبختی کرد. نامه ای که نازگل به هیچ کس در موردش نگفته بود و این هم خواسته خود آرمین بود چون می خواست خودش به صورت حضوری به همه بگوید و عکس العمل دیگران را به چشم ببند.

وقتی هم نامه ای از نازگل دریافت کرد مبنی بر خبر ازدواجش با آرش.. آرمین از ته قلب خوشحال شد که نازگل توانسته بود عشق زندگیش را پیدا کند و خوشبخت شود. برایش با شادی ارزی خوشبختی کرده بود. او این حس را دوست داشت... حس برادری که از سرو سامان گرفتن خواهرش شاد بود و وقتی به عشق کاذبش نسبت به نازگل می اندیشید فقط متوجه می شد این خودش یک تجربه است که با احساس زود گذر تصمیم نگیرد. فکر کرد اگر با نازگل هم ازدواج می کرد این ازدواج دوامی نداشت. چون اصلا عشق و علاقه ای در بین نبود.

لبخندی زد واز کنار پنجره دور شد. از داخل چمدانش لباس راحتی برداشت و با لباس های بیرونش عوض کرد. اتاق خیلی تاریک بود و مهتاب فقط قسمتی از اتاق را روشن کرده بود. انقدر ان مهتابه زیبا را دوست داشت که حاضر نبود با روشن کردن چراغ از بین ببردش.

تخت دونفره ای گوشه اتاق بود که او را به خوابی شیرین می طلبید. با یک خیز روی ان دراز کشید. بوی خوشی می داد که باعث آرامشش شد. دستش را روی پلک های خسته اش فشرد. بعد از لحظه ای روی پهلوی چپ خوابید و چشمانش را بست. هنوز لحظه ای نگذشته بود که احساس کرد هرم گرمی به صورتش می خورد. اول فکر کرد توهم است ولی بعد که دید دوباره تکرار شد با ترس چشمانش را باز کرد و نیمخیز شد و چراغ خوابه کنار تخت را روشن کرد. با ترسی مبهم صورتش را برگرداند واز چیزی که میدید

چشمانش گرد شد. با بهت و تعجب به پری که در کنارش خوابیده بود نگاه

می کرد و در همون حال با لکنت و بهت زیر لب زمزمه کرد: این... این دیگه کیه؟... وای خدا نکنه...

و سریع به اطرافش نگاه کرد و اه بلندی کشید. حالا در روشنایی کم چراغ خواب متوجه اطرافش شده بود. زیر لب با صدایی ناله مانند گفت: اینجا که... اینجا که اتاقه یه دختره... پس این...

و به سمتش برگشت و با چشمانی گرد شده گفت: ترگل؟!

دهانش از زور اضطراب خشک شده بود. از طرفی باورش نمی شد این دختر ترگل باشد واز طرفی هم می ترسید او بیدار شود و آرمین را در کنار خود ببیند خب اصلا خوشایند نبود نیمه شب از خواب بپری و ببینی که پسری در کنارت خوابیده و به تو زول زده است. هر کارمی کرد تا بتواند از او چشم بردارد نمی توانست. از خودش بدش آمد که چرا باید خیلی راحت انجا بنشیند و بی پروا به ان دختر که مطمئنا از حضورش آگاه نیست نگاه کند. اما انگار کنترل چشمانش را از دست داده بود. در نظراول فکر می کرد چرا ان فرشته سر از اتاق او درآورده ولی بعد که متوجه اطرافش شده بود فهمید.. این خودش است که اتاق را اشتباه آمده.

بالاخره با هر جان کندی بود نگاهش را دزدید. در دل گفت: پس این عطر خوش بویی که وقتی روی تخت خوابیدم وحشش کردم ماله این بود؟ و با تردید نگاهش را به او دوخت. کلا خواب از سرش پریده بود. باورش نمی شد ترگل کوچولو انقدر بزرگ شده باشد. دیگر هیچ شباهتی به آن دختر کوچولویی که خیلی وقته پیش در ذهنش نقش بسته بود نداشت. ناگهان یادش آمد اگر ترگل بیدار شود او را آنجا ببیند بی شک از ترس سخته خواهد کرد. سریع ولی با کمترین سر و صدا از تخت پایین آمد و به سمت چمدانش رفت. وقتی خواست از اتاق خارج شود یک بار دیگر نگاهی به او که خیلی آرام خوابیده بود انداخت و در دل گفت: ببین این اشتباه اتفاقا چطوری نصفه شبی خوابو از سرم پرودند...

و با لبخندی کمرنگ آرام از اتاق خارج شد و به همان آرامی هم وارد اتاقه کناری شد. بدون فوت وقت دنبال پرز برق گشت. تا اینکه دستش روی دیوار با آن برخورد کرد و با زدنش نور در اتاق تابید. وقتی نگاهش به تخت ۱ نفره ی خالی افتاد نفس عمیقی کشید. خودش هم از کار خودش خنده اش گرفته بود. حالا چون این بار اشتباه کرده بود قرار نبود باز هم تکرار شود. با خستگی روی تخت دراز کشید و در همان حال اطراف اتاق را از نظر گذراند. اتاقی نسبتا بزرگ بود در یک طرف قفسه کتاب و در طرف دیگر.. میز و کامپیوتر و در کنارش کمد دیواری قرار داشت. چشمش به رو به رو افتاد که تابلویی از موج های آرام و زیبای دریا و نمایی کوچک هم از ساحل در آن کار شده بود و غروب زیبای خورشید را به رخ بیننده می کشید. از دیدن تابلو لبخندی زد. دلش برای دریای شمال تنگ شده بود. تصمیم گرفت در اولین فرصت بحث اش را پیش بکشد تا بتواند بار دیگر دریا را ببیند.

بالای سرش را نگاه کرد یک تابلو که با خط زیبایی (ان یکاد...) را در خود جای داده بود. همیشه این دعا را دوست داشت و با خواندنش آرامشی به او دست میداد عمیق و وصف نشدنی. شروع کرد آرام آرام دعا را زمزمه کردن. تا اینکه به همان آرامی چشمانش گرم شد و روی هم افتاد. به ثانیه ای نکشید که به خوابی عمیق فرو رفت.

ترگل چشمانش را باز و در رختخواب کش و قوسی به بدنش داد. همین که نگاهش به ساعت روی میز عسلی افتاد با دیدنش چشمانش گرد شد و سریع از جاش پرید. در حالی که با سرعت از اتاقش خارج می شد تا دست و صورتش را بشوید زیر لب غرغر می کرد: وایای دیرم شد ساعت هشته... خدا به دادم برسه امروز با استاد زارع کلاس دارم... ایا حالا چه وقت تموم شدنه این بود....

و با حرص در کمد کوچکی که به دیوار نصب شده بود را باز کرد آنجا مخصوص صابون و شامپو و خمیر دندان ها... بود. سریع یک خمیر دندان برداشت و مشغول مسواک زدن شد. بعد از اینکه کارش تمام شد به سرعت نور وارد اتاقش شد و لباس پوشید.

آرمین طبق عادت همیشگی صبح ساعت ۵/۷ بیدار شده بود و بعد ورزش صبحگاهی وارد آشپزخونه شد و با دیدن میز که توسط مریم خانم رویش صبحانه اشتهاآوری چیده شده بود با شادی لبخندی زد و رو به زن دایی اش سلام بلند بالایی داد: سلام زن دایی جانم خودم...

مریم با تحسین به آرمین که در آن لباسه گرم کن چهار شانه تر دیده میشد خیره شد و بعد گفت: سلام پسرم... صبح بخیر. خوب خوابیدی؟ آرمین سرحال و قهقهه سر میز نشست و در همون حال گفت: صبح شما هم بخیر... بله چرا باید بد بخوابم؟ باور کنید هیچ شبی مثل دیشب با آرامش خوابیده بودم.

مریم خانم هم سر میز نشست و با شوق گفت: خوشحالم پسرم... این به خاطر اینه که دیشب رو تو خاک و طنت گذروندی و حالا آرامش گرفتی.

-گل گفתי زن دای.. هیچ جای دنیا وطن ادم نمیشه. اینو بیاید از من پرسید.

مریم می خواست بگوید پس چرا این همه سال تصمیم نگرفتی به ایران برگردی. ولی بعد پشیمان شد.. الان وقت پرسیدن این سوال نبود پس موکولش کرد به بعد.

آرمین در حالی که صبحانه اش را میخورد گفت: مادر هنوز خوابه؟

-اره پسرم... بنده خدا خیلی خسته شده بود. بذار راحت استراحتشو بکنه .

آرمین لبخند زد و مشغول خوردن بقیه صبحانه اش شد. با یادآوری دیشب دلش می خواست در مورد ترگل هم سوالی بپرسد. حسابی کنجکاو شده بود. دلشو به دریا زد و گفت: ترگل هم هنوز خوابه؟

مریم خانم با لبخند جواب داد: ااره... امروز دانشگاه کلاس داره. الان دیگه نگین باید بیاد دنبالش.

-نگین؟

-دوست وهم کلاسیشه. دختر خویبه فقط یه کم شیطونه که از این نظر درست شبیه خود ترگله... فقط دوتا خونه با ما فاصله دارند.

-آگه الان میاد دنبالش پس چرا ترگل هنوز بیدار نشده؟ دیرش نشه.

مریم خانم اروم خندید و گفت: عادتشه. کارهاشو میذاره برای دقیقه ی نود. همیشه تازه ۵ دقیقه مونده به اومدن نگین... خانم تازه از خواب نازشون بیدار میشن. اخه می دونی کمی خوابش سنگینه.

آرمین لبخند زد ولی در دل گفت: یه کم نه زن دای. هر چی خوش خوابه از رو برده. من دیشب نزدیک یه ربع تو اتاقش بودم و رو تختش خوابیدم اما خانم انگار نه انگار.

مریم خانم که دید آرمین رفته تو فکر با ملایمت گفت: آرمین جان چرا تو فکری؟

آرمین در جواب با لبخندی دلنشین سری تکان داد و حرفی نزد.

مریم خانم از سر میز بلند شد و گفت: الان دیگه باید پیداش بشه... بدون شک الان یا داره دنباله جوراباش می گرده یا کیف پولش یا خودکارش.. دیگه من هم به سربه هوایی هاش عادت کردم.

و به ساعت تو اسپیزخونه نگاه کرد و گفت: بله.. الان دیگه هر جا باشه سر و صداش بلند میشه.

و هنوز جمله (بلند میشه) از دهانش خارج نشده بود صدای داد و هوار ترگل کل خونه رو برداشت. داشت از پله ها پایین می آمد و درهمون حال در داخل کیفش به دنبال چیزی می گشت

داد زد: ماما!!!!!! ان دیرم شد. چرا بیدارم نکردید؟ الان نگین پوست از سرم می کنه. (و بدون اینکه به داخل اسپیزخانه نگاه بکنده سمت جا کفشی رفت. در حالی که کفش هایش را می پوشید با همان صدای بلند ادامه داد: ماما با من کاری نداری؟ فکر کنم امروز زودتر پیام خونه... مطمئنم امروز دیگه اخراج میشم. یا اخراجم می کنند یا این درسو حذف میشم. تو رو خدا برام دعا کن و پشت سرم فوت کن.. تا بلایی که امروز می خواد بر فرق سرم نازل بشه و هنوز نیومده ازم دور بشه... وای خدا حالا این چرا بندش خراب شده؟ ای خدا امروز از همین اولش داره برام می باره. وای به حال منه بدبخت.. استاد زارع رو چکار کنم؟...

کفشش را عوض کرده بود و درحالی که با عجله از درخارج میشد بلند تردد داد زد: من رفتم مامی جونم... محتاجه دعاتم به خدا.. خدا حافظ.

از در خارج شد. به خوبی می دانست که مادرش هر روز داخل اسپزشخانه نظارگر رفتارش هست. پس لازم نبود نگاهش بکند و با چشمان پراز سرزنش او رو به رو شود.

نگین جلوی دراز عصبانیت قرمز شده بود. ترگل تا دید اوضاع بر وفق مراد نیست قیافه مظلومی به خود گرفت و سریع تو ماشین نشست و نگین هم به سرعت حرکت کرد.

احساس می کرد طبق معمول باید به خاطر تاخیرش توضیح بدهد. با صدای ارومی رو به نگین گفت: وای نگین جونم ببخشید. دیشب دیر خوابیدم صبح هم دیر بیدار شدم.

نگین که از درون حرص می خورد ولی به ظاهر خونسرد بود گفت: پس اون ساعت کوفتیت واسه چی بالای سرته؟... (نیم نگاهی به ترگل انداخت و ادامه داد: می خوای بهت بگم؟ واسه ی اینه که توی خرس رو از خواب زمستونیت بیدار کنه دیگه مگه غیر از اینه؟

ترگل عصبانی شد و با اخم گفت: صد بار گفتم به من نگو خرس.. هم به این کلمه وهم به جوجو گفتنت آلرژی پیدا کردم. خوشت میاد منم به تو بگم دلک؟

نگین که از حرص خوردن ترگل خنده اش گرفته بود و عصبانیت به چند لحظه قبل رافراموش کرده بود گفت: شما غلطه زیادی می کنید به من بگی دلک. همچین ...

-خیله خوب گفتم ببخشید دیگه مگه به خاطر دیر اومدنم ناراحت نبودی؟ خب گفتم که دیشب دیر خوابیدم. دست خودم که نبود.

-پس لابد دست من بود.. اخی من تا کی باید چوبه خوش خوابیه جنابعالی رو بخورم؟ آخرش استاد هم منو حذف می کنه هم تورو... این وسط منه بی گناه چه تقصیری دارم اخی؟

ترگل خودشو ناراحت نشون داد و در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کرد گفت: آگه خیلی ناراحتی می خوای دیگه نیا دنبالم. مگه زورت کردم؟

نگین خواست بحث راعوض کند به خاطر همین گفت: حالا عزیزم ناراحت نشو. منه فلک زده از همون اول قسم خوردم که گاری کشت باشم. پس غصه نخور حالا حالا ها جور کشت هستم و خشم استاد رو به جون می خرم... راستییییی.. بگو ببینم مهموناتون از فرنگ برگشتن یا نه؟

ترگل با تعجب گفت: مهمونامون؟

-اخی خنگ من به تو چی بگم؟ بابا آرمین وعمه ات رو می گم دیگه؟

ترگل با به یاد آوردن آرمین وعمه عاطفه سیخ سر جایش نشست و همان موقع نگین هم جلوی دانشگاه ماشین را پارک کرد و گفت: آخر خطه ابجی پیاده شو. راستی جواب ندادی اومدن یا نه؟

ترگل که هنوز مات بود در حالی که پیاده میشد زمزمه کرد: اره... اره فکر کنم اومدن من که خواب بودم نفهمیدم کی اومدن.

-خیله خوب بعد از کلاس حرف می زنیم. فعلا بریم تا استاد بلایی سرمون نیاورده.

ودرهای پژو ۲۰۶ البالویی اش را قفل کرد.

ولی ترگل هنوز تو فکر بود. به این فکر می کرد که حتما آرمین وعمه سر صبحی صدای داد و هوارش را شنیدند. زیر لب زمزمه کرد: وای چه ابروریزی شد. با اون داد و هوارم حتما میگن از باغ وحش فرار کردم.

ناگهان دستش توسط نگین کشیده شد و باعث شد به دنبالش بدود. نگین در حالی که او را به دنبال خود می کشید گفت: بیا دیگه دختر مگه عروس می بری؟ خیر سرمون دیرمون شده. خدا به دادمون برسه.

ولی وقتی وارد کلاس شدن با دیدن جای خالیه استاد نفس حبس شده شان را بیرون دادند. یکی از بچه ها گفت که امروز استاد زارع مشکلی داشته ونمیاد.

نگین و ترگل نگاهی به هم انداختند و همانجا بلند زدن زیر خنده. ان همه ناراحتی و اضطراب به خاطر ترس از تنبیه استاد .. همه اش بیخود بود؟ و این باعث میشد بیشتر بخندند. همان چند نفری که در کلاس بودند و داشتند حرف می زدند.. با تعجب نگاهشان می کردند و در دل می گفتند: اینا چقدر از نیومدن استاد خوشن.

با لبخندی که هنوز بر لب داشتند از کلاس خارج شدند.

بعد از رفتن نگین مریم خانم رو به آرمین که لبخند روی لبانش بود گفت: دیدی پسرم؟ من که دیگه به این کاراش عادت کردم.

- زن دایی چرا شما خودتون بیدارش نمی کنید؟

- فکر می کنی این کار رو نکردم؟ ولی خانم از بس خوش خوابه بمب هم بقل گوشش منفجر بشه باز هم همچنان در خوابه نازبه سر می بره... بیچاره استاداش از دستش چی می کشند خدا عالمه.

- چطور مگه زن دایی؟

مریم خواست جواب بدهد که عمه عاطفه و امیر (پدر ترگل) وارد اشپزخانه شدند ظاهرا هر دو از سر و صدای زیاد ترگل دیگر نتوانسته بودند بخوابند. بعد از سلام و صبح بخیر. مریم خانم با شرمندگی رو به عمه خانم گفت: واقعا باعث شرمندگیه عاطفه جون... حتما از سر و صدای ترگل بیدار شدید نه؟

عمه خانم لبخند مهربانی زد و گفت: نه مریم جون این حرفا چیه؟ به ترگل جان چکار داری؟ آرمین

می دونه که من همیشه صبح زودتر بیدار میشم دیگه برام عادت شده .

مریم خانم هم لبخندی زد که آرمین گفت: خب زن دایی داشتید می گفتید.

- یادم رفت. چی می گفتم؟!

- داشتید برای استادای ترگل از خدا طلب صبر می کردید....

امیر و مریم خندیدن و مریم خانم گفت: اره راست می گی .. می خوای یکی از شیطونی هاشو برات بگم؟

امیر و عمه خانم مشغول خوردن صبحانه بودند و آرمین هم با اشتیاق سری به تایید تکان داد.

مریم خانم: این قضیه اش مال دوران دبیرستان ترگله... اینطور که من از نگین شنیدم دارم برات

می گم اخیه نگین همکلاس دوران دبیرستان ترگل هم بود... این طور که نگین می گفت اون موقع که ترگل سال اخر بوده یه خانم معلم بداخلاق و مغروری داشتند که خیلی به بچه هاسخت می گرفته که از قضا ترگل هم تو لیستش بوده. مثل اینکه یه روز ترگل رو بدجور پیش همکلاسی هاش کف می کنه. اخیه روز قبلش ترگل مریض میشه و نمیتونه برای امتحان فرداش درسش رو بخونه و فرداش که میره مدرسه از پس امتحانش

بر نیامد. منم به کل یادم رفته بود زنگ بزمن واطلاع بدم. خلاصه ترگل هم انتقام بدی از این معلم بیچاره می گیره...

و در حالی که اروم می خندید به جمع نگاه کرد. همه با اشتیاق گوش میدادند. مریم خانم ادامه داد: هیچی دیگه روز آخر مدرسه ها بوده که وقتی زنگ تفریح می خوره ترگل تو کلاس میمونه وجلوی میز و صندلیه معلمش رو خوب با روغن چرب می کنه. وقتی همون معلمه میاد سر کلاس ترگل خودشو کاملا بی تفاوت نشون میده. اون خانم معلم خشک وجدی مثل همیشه میره سمت صندلیش وقدم اول روکه بر می داره می افته زمین وپاش رو روغنا پیچ می خوره ولی خدارو شکر چیزیش نمیشه. نگین می گفت کلاس از خنده منفجر شده بوده.

آرمین وبقیه بلند زدند زیرخنده که مریم خانم بین خنده هاش ادامه داد: معلمه طفلک سریع بلند میشه که بیشتر از این بچه ها نخندند ودرحالی که صورتش از عصبانیت قرمز شده بوده سعی می کنه

بی تفاوت باشه واسه ی همین خیلی عادی می ره سمت صندلیش ولی اینبار با دقت راه می رفته. والله منم همه اینا رو از زبون نگین شنیدم ...اون ورپریده هم معلوم نیست چطوری روغن مالیده بوده کف زمین که معلمه بیچاره اصلا متوجه نشده بود. اروم میره بشینه روی صندلیش همین که میشینه صندلی لیز می خوره ومیافته زمین وازاونورهم معلمه بیچاره باهاش میافته ومیره زیر میز. خب زمین هم لیز بوده دیگه. اینطور که نگین می گفت از خنده اشک بچه های کلاس در اومده بوده. خلاصه اون روز با اینکه روزاخر بوده ولی ازیه طرف یه خاطره ی پرازخنده برای بچه های کلاس واز طرفی یه خاطره ی بد هم برای معلمه بیچارشون شده بوده.

آرمین که از زور خنده سرخ شده بود به زحمت خودش رو کنترل کرد وگفت: شما وقتی فهمیدید چکار کردید؟

اینبار امیر جواب داد: هیچی دایی جان .. من بهش گفتم اگه با یه دسته گل نره واز معلمشون معذرت نخواست باید تا ۱ ماه هر روز صبح ساعت ۵ توی حیاط به مدت نیم ساعت بدوه. (و در حالی که به خواهرش نگاه می کرد ادامه داد: واز اونجایی که ترگل خیلی خوش خوابه سریع قبول کرد وبه زحمت از مدرسشون ادرس معلمشون رو گرفتیم ورفقیم برای عذرخواهی. معلم بیچاره که انگار اتفاق اون روزرو به کل فراموش کرده بود با دیدن ما خیلی محترمانه ازمون استقبال کرد که این باعث شد ترگل بیشتر شرمنده بشه وبره جلوو معلمشو ببوسه.

آرمین لبخندی زد وسرش رو تکون داد وبه مادرش خیره شد. مریم خانم گفت: درسته شیطونه ولی دل مهربونی داره.

عمه خانم گفت: خب مریم جون جوونیه وهزارجور شور وهیجان... بالاخره باید یه جوری این هیجان رو تخلیه بکنه دیگه. وگرنه بعد ها این براشون یه عقده روحی میشه.

آرمین هم گفت: با حرف مادر موافقم... اون الان جوونه وهیجانش زیاده. باور کنید من خودم هم با این سن گاهی اوقات ازاینجور هیجانات دارم که سر دوستای بیچارم خالی می کنم.

همه به حرف آرمین که جمله اش را با لحنی بامزه بیان کرده بود خندیدند.

با صدای در خانه که باز وبسته شد هر ۴ نفر با تعجب برگشتند وبه ترگل نگاه کردند وهمین که نگاه ترگل به انها افتاد مات ومبهوت ایستاد. نگاهش مرتب بین آرمین وعمه اش در حرکت بود.

فصل سوم

نگاهش روی آرمین ثابت ماند. با اینکه چیز زیادی از چهره اش به یاد نداشت ولی با دیدن چشمانش به خوبی دریافته بود او کسی جز آرمین

نمی تواند باشد. ناخداگاه اخم کرد و به سمت اشپزخانه رفت. با این عمل عمه از جایش بلند شد و در حالی که در چشمانش تحسین و خوشحالی موج می زد به طرف برادرزاده اش رفت. ترگل با دیدن عمه اش لبخند شیرینی زد و گفت: سلام عمه جون خیلی خیلی خوش اومدید. عمه عاطفه با خوش رویی ترگل را در اغوش کشید و صورتش را بوسید. گفت: سلام عزیزم. ماشاءالله... دختر گلم چقدر بزرگ و خانم شدی تو....

برگشت و رو به برادرش که با لبخند نظارگر آنها بود گفت: آخرین بار که دیدمش ۲ سال پیش بود. الان هزار ماشاءالله خیلی خانم تر شده. ترگل لبخند شرمگینی زد و صورت عمه اش را بوسید. با همان شیطنت مخصوص به خودش گفت: عمه جون.. الهی قربونتون برم من.. چقدر دلم براتون تنگ شده بود. حالا که دیدمتون نمی دونید چقدر خوشحالم.

عمه عاطفه که با دیدن ترگل به یاد دوران جوانیش افتاده بود با لبخند خاصی نگاهش کرد و گفت: ببینم عزیزم واسه ی این خوشحالی که منو دیدی یا چون ازت تعریف کردم ؟.. شیطونکه عمه؟

ترگل در حالی که از شوخیه عمه هول شده بود با اخم شیرینی گفت: وای... عمه جون این حرفا چیه من خودتون رو دوست دارم ... باور کنید دارم راستشو می گم.

همه از این عکس العمل ترگل خندیدند و عمه با مهربانی دستی به صورتش کشید و گفت: می دونم عزیز دلم. من خودم هم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

آرمین که تا آن لحظه درسکوت ترگل را نگاه می کرد از اشپزخانه خارج شد و کنار مادرش ایستاد. در حالی که با لبخند جذابی ترگل را نگاه می کرد گفت: سلام دختر دایی مشتاق دیدارت بودم. (وبا شیطنت افزود: البته صبح سعادتش رو داشتم که ببینمت ولی شما متوجه من نشدی.

ترگل که فهمیده بود آرمین دارد موضوعه داد و هوار صبحش را به رویش می آورد کمی اخم هایش در هم رفت. بدون اینکه به او نگاهی بکند با لحنی نه چندان دوستانه گفت: سلام پسر عمه .. خوش اومدید. (و روی کلمه پسر عمه تاکید بیشتری کرد .. که او زیاد احساس صمیمیت نکند. برای اینکه حرصش را در آورد اینبار در چشمان مشکی و نافذ آرمین خیره شد و گفت: ببخشید من اول سلام نکردم. به هر حال شما از من خیلی بزرگترید و این درست نبود که شما اول سلام کنید.

آرمین که به نیش کلام ترگل کاملاً پی برده بود ابروهای خوش فرمش را بالا انداخت و در همان حال با لبخند به دایی وزن دایی اش نیم نگاهی انداخت. اینبار نگاهش را به چهره ی ترگل دوخت و گفت: اخه می دونی دختر دایی .. من هر چی صبر کردم سلامی از شما نشنیدم که حالا بخواید منتظر جوابش هم بوده باشید. به خاطر همین گفتم شاید می خواید من پیش دستی کنم.

مریم خانم که می دانست ترگل دل خوشی از آرمین ندارد به میان دوئل مکالمات ان دوامد و گفت: ترگل جان چرا امروز انقدر زود اومدی ؟ (و در حالی که چشم غره ی غلیظی نثارش می کرد ادامه داد: نکنه اخراج شدی؟

ترگل که فهمیده بود مادرش خوشش نمی اید با آرمین بحث کند با بی خیالی به او نگاه کرد و گفت: نه .. فقط امروز استاد نیومد منم با نگین برگشتم خونه همین.

و بعد از این حرف به سمت اتاقش رفت. اصلاً حوصله ی آرمین و غرغر های مادرش را نداشت.

مریم خانم گفت: کجا می ری ترگل؟

ترگل وسط پله ها برگشت ورو به مادرش گفت:دارم می رم لباساموعوض کنم.یه کمی هم کار دارم ممکنه تاظهر نتونم پیام پایین.

وبعد از این حرف به آرمین خیره شد که با نگاهش به او بفهماند به خاطر حضور او است که پایین نیاید.

با حرص به اتاقش رفت ودر را بست.در حالیکه لباسهایش را عوض می کرد با خودش فکر کرد.. که چرا انقدر از آرمین بدش می آید؟مگراو چکارش کرده بود؟۸ سال که تمام وکمال خارج بوده وحتی جلوی چشمش هم نبوده.. پس چرا ازوجودش در خانه شان به هیچ وجه راضی نیست؟

بلوز استین بلندی به همراه شلوار جین ابی پوشید وروی تختش نشست.همیشه از اینکه تو خونه هم جین بپوشد خوشش می امد.کلا کلکسیون از شلوار های جین در رنگهای مختلف در کمدش داشت.در حالی که به تابلوی بالای تختش نگاه می کردلبخند زد.این تابلو کار نگین بود او تابلوها و نقاشی های زیبایی را به تصویر می کشید که چشم هر بیننده ای را به خود خیره می کرد.

به تختش ورو تخته آبی ملایمش خیره شد که دور تا دورش را شکوفه های ریز سفید پوشانده بودند.لبخندش پر رنگ تر شد یادش امد که وقتی روی تخت یک نفره اش می خوابید بارها

شده بود نیمه شب از تخت بیافتد و دست وپایش ضرب ببیند.و در همان حال یا دچار کبودی

می شد ویا به شدت درد می گرفت.از انجایی که خوابش سنگین بود ودر خواب زیاد قلت می زد. انقدر از این طرف به ان طرف تخت می رفت تا آنکه در این رفت و امدها ناگهان از تخت می افتاد وان موقع بود که با درد بدی از خواب نازش بیدار می شد.پدرش که وضع دخترش را این چنین دید تصمیم گرفت تختی دو نفره برایش بگیرد تا دیگر از این بلایا بر سرش نازل نشود.

تا ظهر خود را با کامپیوتر واینترنت سرگرم کرد .تااینکه مادرش برای ناهار صدایش زد.بعد از اینکه کمی خودش را درآینه بررسی کرد از اتاق خارج شد.حالا چون آرمین در خانه بود که نمی توانست از ناهارش چشم پوشی کند.با خود گفت:عمر.

همه سر میز بودند به جز آرمین خوشحال شد.. ولی دیری نگذشت که سر وکله او هم پیدا شد وباعث شد ترگل اخمی ناخواسته بر پیشانی بنشاند.از بد شانسی تنها صندلیه خالی هم یکی کنار عمه و دیگری کنار خودش بود ..آرمین هم صاف روی صندلیه کنار ترگل نشست.همه مشغول صرف ناهار بودند که ترگل ناخداگاه زیرچشمی محو غذا خوردن آرمین شد که با چه ارامشی غذایش را می خورد.انقدر مودب و زیبا لقمه را به دهان می برد که ترگل به جای اینکه حواسش به غذا خوردنش باشد بی اختیار به غذا خوردن او خیره شده بود.ولی از انجایی که هر کس مشغول بود متوجه این حرکت ترگل نشده بودند.

ترگل حرصش گرفته بود که نمی توانست الان هم یک آتویی چیزی از او بگیرد.ولی ناگهان چشمش به نمکدانی که درست کنار دست آرمین بود افتاد.لبخندی شیطانی زد.کاملا حواسش را به آرمین جمع کرد ودرست وقتی که آرمین برای برداشتن پارچه اب دستش را دراز کرد... ترگل هم به ارامی نمکدان را برداشت و به سرعت نور سرش را شل کرد و دوباره ان را گذاشت کنار دست آرمین.آرمین نیمی از غذایش را خورده بود ولی به نمکدان دست

نمی زد واین بیشتر حرص ترگل را بالا می آورد ..ولی بالاخره صبرش نتیجه داد و آرمین نمکدان را برداشت تا بر روی سالادش کمی نمک بزند.ولی همین که نمکدان را کج کرد با همان تکان اول درش باز شد و تمام نمک های داخلش در سالادش سرازیر شد.

با صدای وای گفته آرمین همه سرها بالا امد و همه نگاه ها به او خیره شد.آرمین حاضر بود قسم بخورد که وقتی همان اول که هنوز غذایش را

شروع نکرده بود نمکدان را برداشته بود در ش محکم بود. ولی حالا... با خودش گفت: اَخه چطور ممکنه؟ من که ...

و با تردید به ترگل که در کمال آرامش خودش را بی تفاوت نشان می داد و با لذت مشغول غذا خوردن بود نگاه کرد. حسی در وجودش می گفت: کار کاره خودش.

مریم خانم که دست آرمین را خشک شده درحالی که همان طور نمکدان خالی را دست داشت دید با شرمندگی گفت: وای پسرم چی شد؟.. من که در نمکدونا رو محکم بسته بودم؟

آرمین به خاطر اینکه زن دایی اش بیش از این احساس شرمندگی نکند گفت: نه زن دایی تقصیر خودم بود. همون اول درش رو کمی شل کرده بودم که (وبه سالادش اشاره کرد و ادامه داد: اینجوری شد.

اِقا امیر گفت: پسرم بشقاب رو بده مریم تا برات دوباره سالاد بریزه. این که ناراحتی نداره.

مریم خانم سریع بلند شد و بشقاب آرمین را که پراز نمک شده بود را برداشت .. به آشپزخانه برد و بعد از شستن ان سر میز آورد و دوباره برایش سالاد ریخت و با مهربانی جلویش گذاشت.

آرمین: ممنون زن دایی تو رو خدا شرمنده اینطوری شد؟

-نه آرمین جان این حرفا چیه؟ غذا تو بخور از دهن افتاد.

ترگل دردش از خنده ریشه رفته بود. در همان حال با خود زمزمه کرد: اه چقدر هم خودشو لوس می کنه... خودشیرین.

وبه او خیره شد.. آرمین هم سرش را بلند کرد و نگاهشان درهم گره خورد. چیزی در نگاه آرمین بود که ترگل را مجبور کرد سرش را پایین بیاورد. دوباره در دل گفت: یعنی فهمید کار منه؟ (وبه خودش جواب داد: اَخه دختره ی خنگ معلومه که می فهمه کار توه... اَخه جز تو که کسی با

این سر جنگ نداره. مثل اینکه خودش هم فهمیده من باهاش زیاد خوب نیستم که داشت اینجوری نگام می کرد. ولی حقش بود.

و در حالی که زیرچشمی او را نگاه می کرد ادامه داد: ولی خداییش عجب چشمایی داره ها مثل این می مونه که بخواد با چشمش ادم رو هیپنوتیزم بکنه از بس نافذه. انگار می خواد به درون ادم نفوذ بکنه .

از این فکرش لبخندی ناخواسته بر لبانش نقش بست که از دید آرمین مخفی نماند او هم متعجب بود که این دختر چرا انقدر با او بد تا می کند ولی خب ناخداگاه این حس را در آرمین به وجود آورده بود که هر عملی یک عکس العملی هم دارد .. زیر لب با خود زمزمه کرد: که اینطور... خودت اینجوری دوست داری؟ پس ترگل خانم منتظره اون عکس العمله باش.

خانواده ی عمواردلان برای شام خانه ی امیر دعوت بودند. ترگل از بعد از ناهار دیگر از اتاقش خارج نشده بود. در حالی که روی تختش دراز کشیده بود به این فکر می کرد که امشب باید علاوه بر وجود مزاحمی چون آرمین ... شیوا را هم تحمل کند. با این فکر پوزخندی زد و از روی تختش بلند شد. به سمت کمد لباس هایش رفت. با اینکه از وجود این دو موجود مزاحم در مهمانی ناراحت بود ولی در هیچ حال حاضر نبود بد به نظر برسد. در همه حال به تمیزی و زیبایی اهمیت می داد. ولی هیچ وقت انقدر دران افراط نمی کرد که رویش کلمه وسواس گذاشته شود.. فقط در حدی متعادل بود و بس.

بلوزی آبی با استین های بلند که روی سینه اش طرح های زیبایی داشت انتخاب کرد. کلا رنگ آبی و سفید را بیشتر از رنگ های دیگر می پسندید. از داخل کلکسیون شلوارهایش یک جین سفید انتخاب کرد و پوشید. صندل های سفیدش را که با شکوفه های آبی تزیین شده بود را هم

پایش کرد. موهایش را به زحمت شانه زد و همان طور روی شانه هایش ریخت. ساده ولی زیبا... .

کمی کرم پودر ورژ صورتی ورژگونه ی گل بهی آرایشش را کامل کرد. با رضایت نگاهی به آینه انداخت. همان موقع صدای زنگ در خبر از آمدن مهمان ها داد. لبخندی زد و از اتاقش خارج شد. همزمان در اتاق مجاور هم باز شد و آرمین هم که حسابی به خودش رسیده بود از آن خارج شد. ترگل برای یک لحظه در جا خشکش زد و به او خیره شد. درست کاری که آرمین در همان لحظه انجام داد. هر دو بدون آنکه حرفی بزنند به سرتاپای همدیگر نگاه

می کردند و هیچ ایرادی هم نمی توانستند از همدیگر بگیرند. آرمین هم شلوار جین ابی نفتی و بلوز سفید پوشیده بود که به زیبایی جذب بدنش شده بود و عضله های محکم و مردانه اش را به نمایش گذاشته بود. هیکل ورزیده و متناسبی داشت. همزمان نگاهشان در هم گره خورد به ثانیه نکشید که ترگل نگاهش را دزدید. خواست از کنارش رد شود که با صدای آرمین میخکوب شد. آرمین: ببینم .. این خانم زیبایی که یه دفعه جلوم ظاهر شد.. همون ترگل کوچولویی نیست که با اصرار از من می خواست برایش کتاب داستان بخرم؟

ذهن ترگل به سالهای قبل رفت درسته اون زمان ترگل رابطه خوبی با آرمین داشت و هر وقت هوس کتاب های داستان می کرد یک راست می رفت سراغ آرمین .. ولی الان...

ترگل قیافه ای متعجب و درعین حال بی تفاوتی به خود گرفت و رو به آرمین گفت: چه

حافظه ی خوبی دارید. مطمئنا چیزای دیگه هم یادتون مونده نه؟

آرمین با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: کدوم چیز؟

ترگل با شیطنت لبخندی زد و گفت: یعنی نمی دونید؟

آرمین که بیشتر کنجکاو شده بود گفت: نه نمی دونم. داری در مورد چی حرف می زنی؟

ترگل در حالی که به سمت پله ها می رفت با شیطنتی که در صدایش موج می زد گفت: مهم نیست شاید بعدا یادت بیاد.

از قیافه ی متعجب آرمین که شبیه علامت سوال هم شده بود خنده اش گرفته بود. هنوز قدم اول را بر روی پله ها نگذاشته بود که دستش کشیده شد. با ترس برگشت و آرمین را در یک قدمیه خود دید. در حالی که انگشتان مردانه اش بازوی ظریفه ترگل را محاصره کرده بودند با لبخندی بر لب به ترانه خیره شده بود. ترگل با دیدن او در آن حالت اخمی کرد و گفت: به چه حقی دست منو گرفتی؟ ولم کن. (و در همان حال تقلا می کرد تا دستش را آزاد کند ولی در مقابل آرمین باید زورش بیشتر از اینها می بود. -ولم کن .. بهت می گم ولم کن... اه... اه...)

ولی آرمین با همان لبخند در کمال خونسردی نظارگر تقلای او بود. نمیدانست چرا از اینکه او اینطور حرص می خورد و جوش می زند حسی خوش بهش می داد. تا اینکه ترگل خسته شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: خیلی خب بگو چی می خوای.. که اینطوری منو چسبیدی در نرم.

صدای ارام ولی گیرای آرمین در گوشش پیچید: هیچی دختر عمه فقط کنجکاو بدونم اون چیزچی بوده؟

ترگل خودش را به آن راه زد و گفت: کدوم چیز؟

-همون چیزی که من یادم رفته ولی تو خوب یادته .

ترگل با تردید نگاهش کرد در اصل منظورش چیز خاصی نبود فقط می خواست چیزی گفته باشد ویک جوری حالش را بگیرد. ولی الان... در دل با خود گفت:ای خداجون نجاتم بده . حالا من چیز از کجام بیارم تحویله این غول تشن بدم؟..بابا ولم کن من چیز ندارم به خدا...یه غلطی کردم یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟خداجون خواهشی که ازت دارم منو پیش این کف نکن..اگه بفهمه چیزی درکار نبوده حتما تا آخر مهمونی میشم مزحکه ی دستش...

وقتی چشمان منتظر آرمین را خیره به لبهای خود دید فهمید چاره ای ندارد. در حالی که لبش را با زبان تر می کرد.. دهان باز کرد تا اعتراف بکند که صدای مادرش هر دویشان را از جا پراند.

مریم خانم:ترگل دخترم پس چرا نیای؟

ترگل در حالی که لبخندی بزرگ بر لب داشت دید دست آرمین از دور بازویش اول شل شد وبعد هم برداشته شد.ترگل با خوشحالی در دل خدا را شکر کرد ودر حالی که باز نگاه شیطانش را بازیافته بود به آرمین نیم نگاهی کرد وگفت:برو بشین خودت فکر کن بین اون چیز چی بوده پسر عمه...می بینی که مامان جونم داره صدام میکنه پس وقت ندارم برات قصه تعریف بکنم با اجازه.

وبا همان لبخند از پله ها پایین رفت وبه خانواده عمویش پیوست.ولی آرمین با تعجب به مسیری که ترگل طی کرده بود نگاه می کرد.زمزمه کرد:یعنی منظورش چی بود؟کنه سرکارم گذاشته بوده؟... (و وقتی به یاد رنگ پریدگیه ترگل افتاد که چگونه تقلا می کرد از چنگ او نجات پیدا کند لبخند کم رنگی زد و گفت:حتما این وروجک منو بازی داده وگرنه من فقط اون زمان هم تو خرید کتاب کمکش می کردم وسر جمع هفته ای ۲ بار هم نمیدیدمش...پس.. واه کوتاهی کشید ولی لبخندش را همچنان روی لب حفظ کرد.

از پله ها پایین آمد.در دلش به شیطننت کودکانه ی ترگل می خندید وآثار آن لبخنده کمرنگی بود بر لبانش...

ترگل کنار شهاب نشسته ومشغول صحبت با او بود.شیوا وشیدا هم در کنار هم نشسته بودند ودر سکوت به حرف های پدرشان که در مورد وضعیت اقتصادی بازارفرش بود گوش می دادند.

شیوا مثل همیشه بدون آنکه به روی خود بیاورد که قبلا با ترگل بحث وجدالی داشته با همان خونسردیه ذاتی خود روی مبل نشسته بود وگاهی به ترگل وشهاب نگاهی می انداخت وحواسش به همه جا بود.شیدا هم با همان اخم همیشگیش به صحبت های پدرش گوش می داد وهر از گاهی سری تکان میداد ..ان هم ازروی خالی نبودن غریزه بود که ابراز وجودی کرده باشد.

با پایین آمدن آرمین از پله ها عمو صحبتش را قطع کرد وهمزمان اخم های شیدا هم باز شد ولی همان اخم بر چهره ترگل نشست.همه ی نگاه ها به جز ترگل به آرمین دوخته شده بود.شیوا مثل همیشه دوباره حس فضولیش به قول ترگل.. گل کرده بود وموجب این نگاهه خیره شده بود .انگار تمام خبرهای دنیا در وجود آرمین نهفته بود که آنطور بی پروا نگاهش می کرد.

شیدا هم از همان لحظه ای که آرمین را در فرودگاه دیده بود حسی به او پیدا کرده بود که موجب شده بود فقط در مقابل آرمین آن اخم وغرور را زیر پای بگذارد.شهاب با شیطننت آرمین را نگاه کرد وچشمکی بامزه نثارش کرد که با این کارش باعث شد لبخنده آرمین پررنگتر شود.بزرگترها هم که با دیده ی تحسین و مهربانی نگاهش می کردند.آرمین با متانت خاص خودش در حالی که دیگر از ان شیطننت

درنگاهش اثری نبود با دایی اردلان و زن دایی یلدا سلام واحوال پرسى کرد. به شیوا و شیدا فقط سلامی کرد و در کنار شهاب نشست و با او مشغول صحبت شد. بزرگترها هم که انگار آرمین برایشان مانند پیام بازرگانی ای بود میان بحثشان.. حالا دنباله ی موضوعه قبل را در پی گرفته بودند. ولی این وسط نگاه شیدا بود که همچنان بی پروا روی آرمین قفل شده بود و دیگر اثری از آن اخم همیشگیه روی پیشانییش نبود. ترگل ناخداگاه تمام حواسش جمع حرف های بین شهاب و آرمین شده بود.

شهاب با لبخند روبه آرمین گفت: خب پسر عمه جان تعریف کن بینم این مدت که تو ولایت غریب بودی چکارا می کردی؟... بینم واسه خودت زندگی وزن و بچه تشکیل دادی یانه؟

آرمین با لبخند گفت: نه بابا زن و بچه کجا بود؟ کار خاصی نمی کردم... تا چند سال که درسم رو می خوندم تا رسیدم به اینی که الان می بینم... -بینم دکی جون یعنی الان امپول هم بلد ی بزنی؟

آرمین خنده اش گرفته بود ولی گفت: واسه ی چی می پرسى؟ می خواى امپول بزنی؟! شهاب در حالی که کمی از آرمین فاصله می گرفت گفت: نه پسر عمه جون مگه از جونم سیر شدم؟ مگه تو نمی دونی من از امپول به اندازه نیش مار بدم میاد؟ و امونده هر دوتاش هم درد داره هم اثر درد تا مدتها تو ادم می مونه.

آرمین با همان خنده گفت: بدت میاد یا می ترسى؟ پسر.. واقعا تو با این قد و هیکل هنوز از امپول می ترسى؟ من گفتم تا الان فرجی شده و تو این عادت بدت رو ترک کردی. اخه یعنی چی که همیشه از امپول فرار می کنی؟ مگه بچه ای؟

-آرمین باور کن اصلا دست خودم نیست. همین که سرنگ امپول رو می بینم روح از بدنم جدا میشه. تا او سوزن از تنم بیرون بیاد من هزار بار می رم اون دنیا و بر می گردم. در ضمن مگه نشنیدی که می گن ترک عادت موجه مرگه؟

شیوا که به حرف های آنها گوش می داد گفت: داداشی چرا ضرب المثل رو عوضی می گی؟ می گن ترک عادت موجه مرضه نه مرگ. (رو به آرمین ادامه داد: حاضره دو تا گونی قرص و شربت بخوره هاوولی یه دونه امپول ناقابل نثار تن عزیزش نکنه.

شهاب گفت: بیا دو کلام هم از مادرشوهر عروس بشنو... تو باز گوشتو اینجا جا گذاشتی؟ اخه به تو چه که سرتو کردی تو بحث ما؟.. اخه دختر جان شاید ما بخوایم چند کلام حرف خصوصی بزیم و شما نباید بشنوی. تازه امپول برای من حکمه مرگ رو داره نه مرض گرفتی؟...

شیوا: خیلی خب بابا.. حالا چرا ترش کردی؟ مگه من چی گفتم؟

آرمین با لبخند رو به شهاب گفت: راستی تو چرا هنوز زن نگرفتی؟

شهاب اه بلند بالایی کشید و بعد مانند جوانی که همه چیزش را از دست داده و به آخر خط رسیده به صدایش غم داد و گفت: یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها... که عشق آسان نمود اول ولی تالار و شام و عاقد و عکاس و آرایشگر و لباس و تاج و کفش و کیف و از همه

مهمتر سکه و آینه شمعدان و ساعت و سرویس طلا.. اونم از اون سرویس خوشگلها که همچین سنگین منگینه ها... (و با اه ادامه داد: و از این جور مشکلها... بله آرمین جون اینه..

همه داشتند می خندیدند.. حتی شیدا هم به خاطر حضور آرمین لبخند ماتی بر لب داشت.

آرمین با همان خنده گفت: ولی تو که وضع مالیت توبه پس دیگه غمت چیه؟

شهاب به سمتی اشاره کرد و گفت: غم اونیه.

همه مسیری را که انگشت شهاب به سمتش اشاره شده بود را با چشم دنبال کردند و با کمال تعجب به دیوار اسپزخانه رسیدند.

آرمین با تعجب و خنده گفت: شهاب جان دردت اسپزخونه است. نکنه خونه ات اسپزخونه نداره.

شهاب خندید و سکوت کرد. ولی نگاهش همچنان به آن دیوار بود انگار صورت زیبا و

بانمک نگین را در قاب سفید آن دیوار می دید. ترگل با لبخند به شهاب نگاه کرد خوب

می دانست منظور شهاب چیست. آن سمت درست مسیر خانه ی نگین بود.. که کسی از وجودش آگاه نبود.

شهاب با نشستنه دستی بر روی شانه اش از آن حالت خارج شد و آرمین را دید که دستش را روی شانه اش گذاشته و با لبخند نگاهش می

کند. انگار راز آن چشمها را خوانده بود.. با لبخندی برادرانه به شهاب نگاه می کرد. ولی شهاب تنها به لبخندی کم رنگ بسنده کرد.

نگاه آرمین به ترگل افتاد و در همان لحظه هم ترگل نگاهش کرد. ولی با اخمی غلیظ که برای یک لحظه آرمین خشکش زد. آخر چرا این دختر با

او اینگونه رفتار می کرد؟ یاد شاهکار ظهرش افتاد و لبخندی شیطنت امیز روی لبش نقش بست. فکری در ذهنش جرقه زد. اگر او لج باز

بود. آرمین هم پسر عمه اش بود و لج باز تر. هر چه باشد تجربه اش از ترگل

بیشتر بود و می دانست با او باید فعلا مثل خودش تا کند.. تا ترگل کم کم پی به رفتارش ببرد

می دانست ترگل فعلا دل خوشی از او ندارد و نرم نمی شود. آن را از نگاهش خوانده بود ولی دلیلش را نمی دانست. اهسته چیزی در گوش

شهاب زمزمه کرد که شهاب هم مانند او لبخندی

شیطنت امیز زد و بعد هم با هم وارد اسپزخانه شدند. ترگل با نگاهش آنها را تا اسپزخانه دنبال کرد و در دل گفت: این دوتا چشونه؟ چرا رفتن

اونجا؟!

آرمین و شهاب وارد اسپزخانه شدند کسی نبود.. نفس راحتی کشیدند. آرمین بلافاصله به سمت یخچال رفت. شیشه های نوشابه را یکی یکی

بیرون آورد و رو به شهاب با چشمت گفت: یاالله شروع کن. می خوام بینم توی این بازوهای پفکیت چقدر زور خوابیده.

شهاب سریع منظورش را گرفت و هر کدام از نوشابه ها را با تمام قدرت تکان می داد. وقتی کارش تمام شد آرمین آنها را داخل یخچال

گذاشت. همان موقع مریم و یلدا و ترگل وارد اسپزخانه شدند. که با وارد شدن ترگل شهاب و آرمین لبخند زدند. ترگل با تعجب نگاهشان کرد

و گفت: چتونه؟ دارید به من می خندید؟

شهاب در همان حال گفت: نه دختر عمو کی جرات داره به شما بخنده. این لبخند هم به خاطر گل وجود شما بود وگرنه منظوری در کار نبوده.

ترگل می دانست که هر وقت شهاب با او اینگونه حرف بزند حتما کاسه ای زیر نیم

کاسه اش است. ولی هر چه کرد نتوانست رازی را که در چشمان آرمین و پشت لبخند شهاب پنهان شده بود را بفهمد. خواست دیس برنج را

بردارد که شهاب سریع ازش گرفت و گفت: شما برو بشین ترگل جون مگه منو این هرکول مردیم که شما کار کنی؟ تو با خیال راحت برو بشین

سر میز ما هستیم... برو.

ترگل نگاهی مشکوک به شهاب انداخت. سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. از حربه همیشگیش استفاده کرد و با معصومیت به آرمین

و شهاب نگاه کرد. شهاب که به خوبی ترگل را می شناخت.. گولش را نخورد ولی.... آرمین محو صورت معصوم ترگل شده بود که با آن

معصومیت صورتش را زیباتر جلوه می داد. حس کرد اصلا دوست ندارد بلایی بر سرش بیاید. پشیمان بود که می خواست آن کار را با او بکند. حتی

برای لحظه ای از خودش بدش آمد. سعی کرد دیگر نگاهش نکند ولی مگر میشد چشم از آن صورت ملیح برداشت. ترگل که دید نمی تواند در شهاب نفوذ کند... زیرا دستش به راحتی برای او رو شده بود.. پس بر خلاف میلش به سمت آرمین رفت و با همان نگاه به خیره شد که برای یک لحظه ضربان قلب آرمین بالا رفت. احساس می کرد امکانش هست که هر آن از سینه اش بیرون بزند. دستانش به لرزش افتاده بود. چشمان آن دختر داشت با او چه می کرد؟

صدای شهاب ترگل را متوجه او کرد: حالا ترگل جون اگه می خوای کاری بکنی میتونی بری نوشابه ها رو بریزی تو پارچ. ترگل با سر تایید کرد و به سمت یخچال رفت. متعجب بود که نگاهش روی آرمین تأثیری نداشته. ولی همین که خواست در نوشابه را باز کند با صدای نسبتاً بلند آرمین دستش همان طور خشک شد. -آرمین: صبر کن.

شهاب که فهمیده بود آرمین الان کار را خراب می کند با آرنجش اروم زد توپهلویش و زیر لب طوری که فقط آرمین بشنود گفت: کوفت... دیوونه بذار باز کنه دیگه. گول نگاشو نخور. اون همیشه همین کارو می کنه. (وبلند تر گفت: چرا صبر بکنه آرمین؟ الان نوشابه ها گرم میشه اینو ول کن ترگل بازش کن تا منم برم یخ بیارم بریزیم توش زود باش دیگه. ولی آرمین اگر می خواست آن نگاه را هم انکار کند.. ضربان قلبش را نمی توانست نادیده بگیرد.. نه نمی توانست... به سمت ترگل رفت نوشابه را از دستش گرفت و در حالی که به ترگل خیره شده بود با لحنی بی نهایت ارام و گیرا که کاملاً ترگل را جذب خود کرده بود گفت: نمی خواد بازشون بکنی تو همون دیس برنج ها روبیری کافیه. من اینا رو بازش می کنم. ترگل سعی کرد چشم از آن نگاه.. که حرف ها داشت بگیرد و در همان حال گفت: چرا؟ خب خودم هم می تونم بازشون کنم لازم نیست شما این کارو بکنید.

شهاب در سکوت به آنها نگاه می کرد و منتظر بود ببیند کدام یک پیروز میدان می شود آرمین یا ترگل... آرمین زیر لب گفت: لج نکن دختر.. تو برو همون دیس رو ببر. اصلاً نمی خواد برو بشین منو شهاب هستیم. ترگل که عادتش بود هر چی بیشتر او را از کاری منع می کردند بیشتر راغب می شد همان کار را انجام دهد با لجبازی نوشابه ی سیاه را از دست آرمین کشید و گفت: بده به من... شما خودت برو بشین. این کاره خانماست نه اقایون. در همان حال مریم خانم ویلدا با ظرف سالاد از آشپزخانه خارج شدند. آرمین که لجبازی ترگل را دید پوزخندی زد و اینبار در چشمان ترگل خیره شد و گفت: بهت می گم نمی خواد بازش کنی. (و نوشابه را از دستش کشید. ولی ترگل آن را گرفت و به سمت خودش کشید. شهاب هم با لبخند به کشمکشه میان آنها نگاه می کرد و لذت می برد.

بالاخره ترگل موفق شد نوشابه را از دست آرمین بگیرد. چند قدم از او دور شد و با لبخند پیروزمندانه ای گفت: من درشو بازمی کنم تا ببینم کی می تونه حرف بزنه.

و با یک حرکت درش را باز کرد و....

با جیغ ترگل همه ریختند توی آشپزخانه و با چشمانی گرد شده به او که از سر تا پاش نوشابه می چکید نگاه کردند. تمام صورت و لباس هایش نوشابه ای شده بود. با خنده ی بلند شهاب از شک خارج شد. به سمت آرمین رفت و با نفرت در چشمانش خیره شد. ولی آرمین با لبخندی که

سعی در برطرف کردنش داشت سرش را مانند بچه های خرابکار پایین انداخت و گفت: من که گفتم بازش نکن.

ولی ترگل در آن لحظه فقط با تنفر نگاهش می کرد وبا صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت: خیلی نامردی... مطمئن باش بلایی به سرت میارم که تا عمر داری نتونی فراموشش کنی. ببین با من چکار کردی؟

شهاب کنار گوش ترگل گفت: هر چی عوض داره گله نداره.

ترگل فهمید آرمین موضوع ظهر را برای شهاب تعریف کرده.. ولی باز هم آنها حق نداشتند با او اینگونه رفتار کنند. با حرص چشم غره ی غلیظی به شهاب کرد و به سرعت از اشپزخانه خارج شد. کسی حرفی نمی زد ولی عمه عاطفه با آخم به آرمین نگاه می کرد. امیر و اردلان با لبخندی محو از اشپزخانه خارج شدند امیر می دانست که آرمین کار ترگل را تلافی کرده. همان موقع سرنهار به خوبی فهمیده بود که کار.. کاره ترگل است به هر حال پدر بود و دخترش را بهتر می شناخت. قضیه را برای اردلان هم تعریف کرد و هر دوه شیطنت های آنها خندیدند. شیدا با پوزخندی مسخره از اشپزخانه خارج شد. شیوا هم در همون حال که هنوز از اتفاقاتی که افتاده بود.. بهت زده و متعجب بود به دنبال خواهرش رفت. مریم خانم ویلدا خانم بدون اینکه به روی خودشان بیاورند با دیس برنج از اشپزخانه خارج شدند و وقتی وارد حال شدند به روی یکدیگر لبخند زدند. آنها هم دلیل آن رفتارها را

می دانستند. خب با سابقه ای که ترگل داشت جای تعجب هم نبود. ولی آرمین نمی خواست آن اتفاق بیافتد. ولی لجبازی ترگل کار دستش داد. شهاب همچنان کنار آرمین ایستاده بود. عمه عاطفه با همان اخم به سمت آرمین امد و گفت: پسر من این چه کاری بود با این طفلک کردی؟ می دونی چقدر ترسید؟ آگه خدایی نکرده بلایی سرش می اومد اون موقع دلت راضی میشد؟

آرمین همچنان سرش پایین بود و سکوت کرده بود خودش هم از کارش راضی نبود در دل گفت: ولی کاریه که شده... خداییش از پزشک این مملکت این کارا بعیده.

ولی آرمین از همان دوران نوجوانی شیطنت داشت.

شهاب برای دفاع از آرمین گفت: نترسید عمه جان ترگل به این کارا عادت داره. قرار نیست با دوتا چیکه نوشابه بره تو کما که... (و در حالی که صورت عمه اش را می بوسید گفت: شما حرص نخور عمه جون خدای نکرده رو صورتت چروک میافته. اینارو ولشون کن بذار مثله تام و جری بیافتن به جون هم ... فقط شما خودتو ناراحت نکن.

عمه با مهربانی صورت برادرزاده اش را بوسید و در حالی که از اشپزخانه خارج میشد گفت: نمی دونم والله. فقط اینو می دونم جوونیه و هزار دردسر. شماها هنوز جوونید پس از جوونیتون استفاده کنید. (و در حالی که به آرمین نگاه می کرد گفت: ولی از راه درستش نه اینکه اینو اونو سخته بدید.

در حالی که سرش را تکان می داد از اشپزخانه خارج شد. شهاب رو به آرمین که در فکر بود گفت: آرمین چرا تو فکری؟

آرمین نیم نگاهی به شهاب کرد و گفت: از یه چیز مطمئنم.

شهاب گنگ نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟!

- می دونی... الان مطمئنم که ترگل این کار امشب منو حتما تلافی می کنه.

- از کجا می دونی؟... (ادامه داد: البته اینو می دونم که ترگل هیچ کاری رو بی جواب نمیذاره ولی ... تو می خواهی چکار کنی؟

من؟! اقرار نیست من کاری بکنم. خودش باید برای خودش کاری بکنه. اون باید بتونه این حسه کودکانه ولجاستش را در حد متعادل کنترل بکنه. ترگل دیگه یه دختر ۱۰ یا ۱۵ ساله نیست اون باید کم کم بفهمه که این رفتارهاش دیگه داره دوره اش تموم میشه.

یعنی تو با این روحیه ی شاد و شیطونش مخالفی؟

نه اصلا.. ولی همون طور که گفتم من فقط در حد متعادلش رو باهاش موافقم و گرنه شیطنت کمش وسالشم خوبه. شاید بگی خود من هم امشب داشتم همون کار بچگانه رو انجام میدادم ولی من می خواستم بهش بفهمونم که تلافیه کار دیگران فقط بازتابش برای خود ادمه وامکان داره دردرس بزرگتری رو به وجود بیاره... البته درسته در وجود همه یه شیطنت.. حالا چه کم چه زیاد هست. ولی باید بشه کنترلش کرد و گرنه این خود ما هستیم که آسیب می بینیم. (با خنده ادامه داد: دیدی که همون کاری رو که من با ترگل کردم بازتابش به خودم برگشت والان حسابی عذاب وجدان دارم... ولی باز من سعی کردم از اون کار منعش کنم. ولی خودش نخواست. پس تا خودش نخواهد نمی تونه کنترلی روی شیطنتش داشته باشه.

آرمین تو مطمئنی متخصصه قلبی؟

آرمین خندید و گفت: اره مطمئنم... ولی خب کتاب زیاد مطالعه می کنم. در ضمن تجربه ام هم بیشتره. ببینم ترگل تو دانشگاه چطوره؟ شهاب کمی فکر کرد و گفت: من خودم که نمی دونم ولی از چیزهایی که از زن عمو شنیدم مثل اینکه ترگل تو دانشگاه استادش و همکلاسی هاشو زیاد اذیت می کرده. البته نه از اون اذیت هایی که بد و خطرناک باشه ها نه دیگه انقدر هم بچه نیست... فقط در حد همون شیطونی و هیجانانگش... سر همین شیطنتش استادش مرتب شکایتشو به حراست می کردند و این وسط استادی هم به اسم استاد زارع بوده که این زیادی با ترگل لجه حتی دیر اومدنه ترگل رو هم پای شیطنتش میذاره و مرتب راپورتش رو به حراست می داده. اولش فقط بهش اخطار دادن.. ولی بعد که دیدن فایده نداره از بعضی از درس هاش حذفش کردند. که باز هم تاثیر نداشت. و بیشتر مواقع اینطور که زن عمو می گفت..

صبح ها خواب

می مونه. اینبار بهش می گن که اگه دیگه بخواد به این کاراش ادامه بده با اینکه از اون بچه درس خوناس.. ولی مجبور میشن اخراجش کنند. البته ترگل می دونسته که اینکار امکان نداره و اون حرفشون فقط در حد یه اخطار بوده ولی اینبار یه کم می ترسه و به کل شیطنتشو میذاره کنار. ولی خب خوش خواهیش دیگه دسته خودش نبوده... نمیتونسته ترکش بکنه. ولی همچنان از این استاد زارع می ترسه چون فقط اونه که هنوز بهش گیر می ده...

ماشالله پسر تو چقدر اطلاعات داشتی و من نمی دونستم. تو اینارو از کجا می دونی؟

همه رو از زن عمو شنیدم؟

آخه به این دقتی؟ مگه میشه؟

خب بیشترش رو هم از زبون شیوا شنیدم. آخه ایشون به خانم مارپل مشهورن.

آرمین خندید که همان موقع صدای عمو امیر به گوششون رسید: بچه ها پس چرا نمی آید؟ غذا از دهن افتاد.

شهاب و آرمین از اشپزخانه خارج شدند. ترگل لباس هایش را عوض کرده بود و با اخم غذاشو می خورد. آرمین تصمیم گرفت در اولین فرصت ازش معذرت بخواد. آن شب تصمیم گرفته شد.. که برای ۲ شبه دیگر به مناسبت ورود عمه عاطفه و آرمین مهمانی بگیرند و تمام فامیل دوره

جمع شوند. برای پنجشنبه ی هفته ی آینده قرار شمال را گذاشتند. که این باعث خوشحالیه آرمین شد. ولی همین که چشمش به قیافه ی ناراحت و گرفته ی ترگل افتاد دلش لرزید و به کل خوشحالی اش را فراموش کرد .

فصل چهارم

- ترگل بلند شو مادر ..صبحونه همین طور رو میزه. بلند شو من امروز کلی کار دارم.
- با صدای مامان اروم چشمامو باز کردم. یه امروز که کلاس نداشتم هم نمی تونستم با خیال راحت بخوابم. در حالی که هنوز گیجه خواب بودم با کشیده شدن پتو از روم..تو جام سیخ نشستم و به مامانم که پتوم تو دستاش بود نگاه کردم.

گفتم: ایا..مامی جون بذار بخوابم دیگه. شما کار داری چرا منو اول صبحی بیدار می کنی؟
مامان که داشت از اتاق می رفت بیرون گفت: پاشو دختر.. انقدر تنبل نباش من امروز کلی کار ریخته رو سرم. تو هم باید کمکم بکنی. بیا پایین صبحونه اتو بخور... (و در حالی که نیم نگاهی بهم می کرد گفت: بهت می گم بلند شو.. چرا منو بروبر نگاه می کنی؟ پایین منتظرم. زود باش.
واز اتاق بیرون رفت. منم که دیدم هم خواب از سرم پریده و هم چاره ای جر اطاعت ندارم مجبور شدم دیگه به خواب فکر هم نکنم. ولی نگاه پر از حسرت روی تختم مونده بود. لباسم رو عوض کردم و موهامو شونه زدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو به ابی زدم تا خواب کاملاً از چشمم بپره.. رفتم تو اشپزخونه. به جز مامانم و عمه کسی نبود.

-سلام. صبح دل انگیز تون بخیر.

عمه: سلام عزیزم. صبح تو هم بخیر.

مامان: سلام ترگل .. بشین تا برات چای بریزم.

برام چای ریخت و گذاشت جلوم و همون طور هم که از اینور اشپزخونه می رفت اونور و به کاراش می رسید گفت: زود باش ترگل بخور که باهات کلی کار دارم.

تو دلم اشهدم رو خوندم می دونستم هر وقت مامانم اینو بهم بگه یعنی رسماً باید جای کوزت رو براش پر بکنم. من به بدبخت هم که حرف گوش کن.. دیگه کاری نمی تونستم بکنم. دیدم از پسر عمه ی گرام خبری نیست با اینکه دوست نداشتم در موردش چیزی بپرسم ولی خب از طرفی هم نمی تونستم این حس کنجکاوی روندید بگیرم. لقمه رو قورت دادم و گفتم: آقای دکتر تشریف ندارن؟

مامانم با تعجب نگام کرد... ولی عمه با مهربونی جوابم رو داد و گفت: نه عزیزم رفته بیمارستان؟

-بیمارستان؟!

-اره ..وقتی هنوز امریکا بودیم یه دوستی داشت به اسم دکتر شفیع اون همه ی کاراشو تو ایران براش درست کرد تا بتونه وقتی اومد اینجا تو یه بیمارستان مشغول به کار بشه. الان هم رفته مدارکشو ارائه بده و با محیطش و رییس اونجا آشنا بشه.

زیر لب به طوری که کسی نشنوه گفتم: ایا..نه بابا..پس آرمین خان فکر همه جاشو هم کردند. چه هوا خودشو داره..هه...

عمه عاطفه رو به مامانم گفت: مریم جون داداش تونست خونه ای همین اطراف برامون پیدا بکنه؟

-هنوز داره می گرده عاطفه جون..می شناسیش که چقدر بدپسندۀ تا اون چیزی رو که به دلش بشینه رو پیدا نکنه دست بردار نیست.

-بیخشید تو رو خدا این چند روز هم شما رو حسابی می ندازیم تو زحمت..ایشالله اگر عمری باقی بود حتما جبران می کنم.

مامان با لبخند.. اخم شیرینی کرد و گفت: این حرفا چیه عاطفه جون.. تو رو خدا اینجوری نگید ناراحت میشم.. اینجا خونه ی خودتونه.. اصلا لازم به جبران نیست شما همین که ما رو قابل دونستی و اینجا موندید برای ما خودش یه جور جبرانه.. ایشالله سایه ات همیشه بالای سر آرمین جون باشه و یه زن خوب براش پیدا کنی.

-تو لطف داری عزیزم.

من هم تو سکوت به تعارف تیکه پاره کردنه اونا نگاه می کردم و صبحانه ام رو می خوردم.. بعد هم مامی جونم وقتی به همه ی فامیل خبر اومدن عمه عاطفه و آرمین رو داد همه رو برای مهمونی فرداش دعوت کرد.. که این خودش ۲ ساعت وقت برد.

اکرم خانم برای کمک اومده بود خونمون.. هراز گاهی روزهای پنجشنبه .. جمعه که تو خونمون مهمونی ترتیب می دادیم .. برای کمک اکرم خانم می اومد اینجا.

با خستگی فراووووون افتادم رو مبل.. وای خدا دارم از کمر درد میمیرم.. آخه من .. بابام کلفت بوده یا مامانم؟ خب همین اکرم خانم بس بود دیگه.. ولی اکرم خانم بیچاره هم کلی خسته شد.. حتما باید مامان همین امروز تسته خونه داری رو ازم می گرفت؟..

-ترگلم خسته شدی؟

به مامان که با یه لیوان اب پرتقال بالا سرم وایساده بود نگاه کردم و گفتم: نه مامی جون خستگی چیه؟ اصلا الان خستگی معنا نداره... (تا مامان اومد لبخند بزنه ادامه داد: رسما دارم میمیرم.. دارم تلف میشم.. ۳ ساعته تموم روی این دوتا پای بدبختم وایسادم شیشه پاک کردم.. آخه من می خوام بدونم مهمون که میاد خونه ی ادم چکار به شیشه ها داره؟ چرا منه بدبخت باید برای اینکه اون قوم تاتار می خوان برای ۲ ساعت بیان اینجا خودمو قربونی بکنم؟

مامانم با اخم اب پرتقال روداد دستم و گفت: دختر جون مگه صدمه بهت نگفتم اینجوری حرف نزن .. خوب نیست؟ قوم تاتار دیگه چیه؟ تازه کار کردن برای زن عار نیست که تو اینجوری اه وناله راه انداختی.. بلند شو برو یه دوش بگیر ولباس عوض کن الاناست که دیگه پدرت و آرمین بیان.. بلند شو.

با خستگی بلند شدم ولی قبل از اینکه برم اتاقم محکم صورت مامی رو بوسیدم و بغلش کردم.

-مامی جونم عاشقتمممممم.

مامان در حالی که می خندید منو از خودش جدا کرد و گفت: برو دختر کم زبون بریز... برو دیگه دیر شد..

-چشم.

وبه سمت اتاقم رفتم.. یه دوش اب گرم گرفتم که حسابی سر حالم آورد.. لباس پوشیدم و موهامو به زحمت خشک کردم.. وقتی دیدم دیگه کاری نمونده از اتاق اومدم بیرون.. بابا و آرمین اومده بودند و تو پذیرایی داشتند حرف می زدند.. همون جا وایسادم.. هنوز به شدت از دسته آرمین ناراحت و عصبانی بودم اون حق نداشت با من اون کارو بکنه.. به چه حقی هنوز از گرد راه نرسیده می خواد با من مقابله کنه؟.. ولی خب.. درسته که منم کار درستی نکردم ولی بازم.. اصلا حقش بود.. (وبعد با خودم گفتم: واقعا حقش بود؟.. آره بود.. نه نبود...)

حالا هر چی ولش کن...ای خدا چرا نمی تونم اونو هم مثل بقیه حرصش بدم؟ چرا اون برعکس بقیه کارامو تلافی می کنه؟ چرا.....وای که چقدر من از دست این بشر حرص می خورم. تا این بخواد از این خونه بره منه بدبخت کمه کم ۳ تا سخته ی ناقص می زنم..(با خنده به خودم گفتم: خیر سرش دکتر قلبه ولی تو سخته دادنه ادما استاده.

با صدای مامانم از جام پریدم وبا ترس نگاهش کردم.

-دختر چرا با خودت می خندی؟

-چیزه...یعنی چیزه مهمی نیست. همینجوری..

-وا همینجوری می خندیدی؟ حالا چرا اینجا وایسادی. برو به پدرت و آرمین بگو بیان برای ناهار.

و خودش رفت تو اشیخونه. منم با یه نفس عمیق رفتم تو پذیرایی که همزمان صحبتاشون قطع شد. به آرمین نگاه هم نکردم. در حالی که صورتم سمت بابا بود گفتم: مامان گفت بیاید برای ناهار.

بابا با لبخند از روی مبل بلند شد و رفت. منم خواستم پشت سرش برم که آرمین دستمو گرفت. وای خدا باز این مثله کنه منو چسبید. هنوز نگاهش نمی کردم. ولی همین که صداش تو گوشم پیچید ضربانه قلبم رفت بالا.

آرمین: ترگل نگام کن.

تو دلم گفتم: نمی کنم.

این بار لحنش جدی شد و گفت: ترگل گفتم به من نگاه کن.

باز هم تو دلم گفتم: نمی کنم تا دق کنی مرتیکه ی...

ولی با صدای پر از خشمش که عصبی هم بود خشکم زد: مگه بهت نمی گم منو نگاه کن؟

و موج دستمو محکم فشار داد. که صدای آخم بلند شد. دیگه لجبازی رو جایز ندونستم. این که حالیش نبود یهو دیدی مچمو شکست. با تردید نگامو بهش دوختم و تو چشماش خیره شدم. بدون اینکه پلک بزنم نگامو تو نگاهش قفل کردم. انقدر این کارو ادامه دادم که خودش از رو رفت و سرشو انداخت پایین.. ولی لبخند کم رنگی روی لباش بود. دوباره سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

گفت: منو می بخشی؟

خشکم زد. انقدر اروم و قشنگ این جمله رو گفت که دلم به جوری شد. یعنی داشت معذرت خواهی می کرد؟ نگاهش مهربون شده بود و دیگه اون شیطننت توش نبود. دوباره صداش به گوشم خورد: ترگل... منو به خاطر کار احمقانه ی دیشبم می بخشی؟

چی می گفتم؟ اصلا فکرش رو هم نمی کردم بخواد عذرخواهی بکنه. پیش خودم می گفتم لابد بازی ه جدیدشه که بعدش بخواد باز منو اذیت کنه ولی تو نگاهش جز مهربونی چیز دیگه ای نبود. اینبار دستشو بالاتر آورد و با دوتا دستاش بازو هامو گرفت و در حالی که نگاهش رنگ خاصی داشت

گفت: چرا جوابمو نمی دی؟... ترگل.. منکه...

-اره.

با تعجب نگام کرد و گفت: چی؟

-چی چی؟

چی گفتی؟

من؟!؟

اره دیگه.. می گم الان چی گفتی؟

خودم هم مونده بودم چی گفتم.. یعنی من بخشیدمش؟ اونم فقط به خاطر یه نگاه؟... نه فقط یه نگاه نبود. نمی دونم...

منتظر چشم به لبام دوخته بود. از این حالتش معذب بودم واسه ی همین سریع گفتم: اره.. بخشیدمت.

خندید.. وای چقدر ناز می خن..

هوی هوی ترگل جو نگیردت تو هنوز ازش بدت میاد پس این حرفا رو نزن که به گروه خونیت نمی خوره...

دستاشو از روی بازوم برداشتودر حالی که هنوز همون لبخند روی لباش بود از کنارم رد شد. ولی بین راه وایساد و صدام کرد: ترگل؟

نگاش کردم در حالی که شیطنته چشماش برگشته بود گفت: منم بخشیدمت.

با تعجب گفتم: واسه ی چی؟

با شیطنت لبخند زد و گفت: من وقت قصه گفتن ندارم.. برو بشین خودت فکر کن شاید یادت بیاد.

و رفت بیرون. داشتم حسابی حرص می خوردم.. می دونستم قضیه ی نمک رو می گه وبا گفته اون جمله ی آخرش هم می خواست حرفمو به

خودم پس بده.. هه.. (با حرص گفتم: چه غلطی کردم بخشیدمشا. اصلا جنبه نداره.. پسره ی پررو... من که بالاخره حاله تو رو

می گیرم.. حالا می بینی.

ولی نمی دونم چرا یه کوچولو ازاون شدتی که ازش بدم میومد کم شده بود. یعنی هنوزم

دل خوشی ازش نداشتما ولی دیگه به اون اندازه هم نبود... وای خدا این آخرش منو دیوونه میکنه.

خیلی گشتم بود پس تندى رفتم بیرون که دیدم قرمه سبزیه مامان روی میز داره بهم چشمک می زنه منم اولش با آرامش نشستم وبه هیچ کس

هم نگاه نکردم. بعد هم با همون آرامش افتادم به جون قرمه سبزی.. این غذای مورد علاقه ام بود پس نمی شد ازش گذشت. زیر چشمی آرمین

رو نگاه کردم.. که سرشو بلند کرد و نگامو غافلگیر کرد. لبخندی زد که باز اون حسه مبهم اومد سراغم. اخه این بشر چش بود؟ داشت رسماً منو

دیوونه می کرد؟ ای خدا اخر وعاقبت منو با این بخیر کن.

ادامه دارد...

شب شده بود. رو تختم نشسته بودم وبه رفتار آرمین فکر می کردم که باصدای زنگ گوشیم از فکرش اومدم بیرون.

اوه نگین بود. سریع جواب دادم.

-الو سلاممم رفیقه شفیقه خودم.

-سلام. چیه شنگولی؟

-نه بابا همینجوری... چه خبرا؟ چکار می کردی؟

-کار خاصی نمی کردم گفتم تو که معرفت نداری یه حالی ازم پرسی این بود که من معرفتم رو به خرج دادم وبهت زنگیدم.

-نه بابا.. دست رو دلم نذار. امروز مامانه گلم کلی کار ریخته بود رو سرم ومجبورم کرده بود به اسم مهمونی خونه داری یاد بگیرم.

-مهمونی؟

-اره دیگه...اخ ببخشید نمی دونستم که تو خبر نداری.بابام برای امشب مهمونی گرفته.

-مهمونی واسه چی؟

-پوزخندی زد و گفتم:به خاطر عمه و آرمین ..می خواد کل فامیل رو دعوت کنه.

-صدای خنده ی نگین تو گوشی پیچید:حالا تو چرا جوش می زنی؟

- کی گفته من جوش می زنم؟نه اصلا این طور نیست.

-نگین متعجب گفت:ببینم مگه تو نمی گفتی از آرمین خوست نمید پس چی شد؟

-هنوزم می گم زیاد ازش خوشم نمید.ولی خب...به هر حال..

-نگین با شیطنت گفت:به هر حال چی؟یاالله بگو ..زود باش.

-خندم گرفته بود. بیچاره معلوم نبود پیش خودش چه فکرای کرده بود.

-هیچی بابا...فقط می دونی.. یه حسی بهم می گه دیگه مثل گذشته زیاد ازش بدم نمید.انگار این آرمین دیگه اون آرمینه گذشته که مرتب به

این و اون فخر می فروخت نیست.دیگه اون غروره بی خود رو نمیشه توش پیدا کرد.(با خنده ادامه دادم:به نظرم شیطان تر هم شده.

-نگین که معلوم بود از لحن و صدای من خیلی تعجب کرده گفت:هیچ می فهمی چی داری

می گی؟یعنی احساسات یه شبه بهش عوض شده؟!

-نه ..ولی خودم هم نمی دونم چرا ..یه چیزی این وسط هست که

نمیداره به این اخلاق و رفتارش اعتماد کنم.می فهمی چی می گم؟

در کمال تعجب نگین گفت:آره می فهمم!

-چی؟یعنی تو می تونی بفهمی من چرا از آرمین خوشم نمید؟

-لحنش جدی بود گفت:ببین ترگل جون به نظر من تو به این خاطر که آرمین خیلی راحت تونسته با اون همه عشق خواهر تو ول کنه و بره خارج

و به راحتی به زندگیش ادامه بده ازش دلخوری و چیزی که این وسط باعث نفرت میشه اینه که الان آرمین بدون اینکه به روی خودش بیاره که

روزی عاشقه خواهرت بوده ..داره خوش خوشان زندگیشو می کنه و به قول تو شیطان تر هم شده.

-ولی من از همون اول هم ازش خوشم نمی اومد و یه حس نفرت نسبت بهش داشتم.

-می دونم.. ولی اینو بدون که هر چی یه نفر ازت دور باشه و نبینیش ..اونم در صورتی که به قول خودت ازش بدت هم بیاد این دیده منفیت

نسبت به اون باعث میشه ریشه کنه و نفرت ازش بزنه بیرون.ولی خوب توی بعضی از آدمها هم این نفرت با دوری از بین میره.ولی ظاهرا توی تو

برعکس عمل کرده.(خندید).

-یعنی تو می گی من به خاطر اینکه آرمین به راحتی عشقش رو نسبت به خواهرم فراموش کرد و ولش کرد رفت خارج من ازش خوشم

نمیداد؟ولی من اون موقع فقط ۱۲ سالم بود.

-دقیقا.تازه به سن و سال اصلا ربطی نداره.شاید یه دختر بچه ی ۱۰ ساله از یه زن ۵۰ ساله درکش تو بعضی چیزا بالا تر باشه.نمی گم همه.. تو

بعضی ها اینجوریش هم هست.

—نمی‌دونم باید روش فکر کنم شاید حق با تو باشه.(با خنده گفتم:ببینم بلا گرفته ..تو این همه اطلاعات رو از کجاست میاری؟خیلی خوب ادمو مجاب می‌کنی‌ها.

زبان خندید و گفت: می دونی چیه؟ حسنه یه مادر روانشناس داشتن.. توی خونه این مزیت ها رو هم داره دیگه. در ضمن من کتاب روانشناسی زیاد می خونم. تا مثل مامانم بتونم خل و چلاپی مثل تو رو درمان کنم.

–ولی به نظر من اونی که نیاز به درمان داره تویی.پس خودتو به مامانت نشون بده ضرری نداره.....حالا بحث و عوض کنیم بگو ببینم ...

–شوما چه خبر؟

صدای نگین گرفته شد و گفت: خبر خاصی نیست. فقط قراره فردا شب دوست بابام و خانواده اش بیان خونمون.. اینه که...

- حالا چرا صدات گرفته؟ ناراحتی که می خوان بیان؟!

—واسه اومدنشون که نه ..ولی از وجود شاهین ناراحتم.

—شاہین؟!

-پسر دوست بابامه. اصلا از نگاهاش به خودم خوشم نمیاد.

تو دلم گفتم: به به. جای شهاب خالی... اگه بفهمه... (به فکری به ذهنم رسید.

—نگین جونم..یه فکری دارم تا بتونی فردا شب خونتون نباشی.

نَگین با شوق گفت: چه فکری؟!

—بیین من می رم وبه مامانم می گم زنگ بزنه خونتون وتورو برای همون مهمونیہ فرداشب دعوت بکنه. چطورہ؟

—اڅه ديږونه توهم يا اون فکرات...اونوقت مامانت مي خواډ بگه من براي چي بايد

پیام واونجا باشم؟ واسه ی دیدنه عمه ات یا آرمین؟ نه بابا فکر نکنم شدنی باشه.

- تو منو دسته کم نگیر. بهش می گم تو هم باید حتما تو این مهمونی پیشم باشی و هزار تا دلیل دیگه میارم. فقط تو اکیو بده.. بقیه اش با من.

—من که اوکیه اوکی ام.. اگه اینجوری بشه که خیلی خوبه..

-پس اگہ جور شد یہ اس بہت می دم۔ فعلا کاری نداری؟

—نه برو جوڄو.. فعلا.

خواستم چند تا فحشه آبدار بهش بدم که سریع تلفنو قطع کرد. دختره ی چشم سفید می دونه من از این کلمه بدم میادا ولی باز می گه. خوبی هم بهش نیومده.

به یاد حرفاش که در مورد آرمین واحساس نفرتم بهش گفته بود..افتادم.یعنی می تونه این دلیلش باشه؟نمی دونم شاید ..چون من کلا خیلیییییییی زیاد از کسانی که زود جا می زنند ویا عشقشون رو به راحتی فراموش می کنند بدم میداد..پس می تونه این هم دلیلش باشه...ولی آرمین واقعا همچین ادمه؟

ببا خودم گفتم: بله که هست و گر نه نازگل رو به این راحتی ولش نمی کرد بره واسه ی خودش درس بخونه و دکتر بشه... بعد هم با خیال راحت

بیاد ایران .

با کمال تعجب دیدم با این یه جمله حرصم نسبت بهش بیشتر شد . یعنی واقعا من به این خاطره که ازش بدم میاد؟ آگه فقط به این خاطره باشه که خیلی به نظرم خیلی بی خوده .. چون الان هم نازگل ازدواج کرده که خیلی هم با آرش خوشبخته وهم ...

نمی دونم به هر حال آرمین هم کار درستی نکرد. شاید توضیحی برای این کارش داشته باشه... ولی آگه توضیحی هم هست چرا رو نمی کنه؟... با کلافگی از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره وبا تمام وجود عطر گلهای محمدی رو به ریه هام کشیدم..وای که چه عطری هم داشتند..همیشه منو به آرامش می رسوند..یادمه مادر بزرگم همیشه بهم می گفت :ترگلم هر وقت گل محمدی رو بو می کنی حتما بعدش یه صلوات بفرست. این کار باعث میشه همراه با اون بوی خوش و معطر یه آرامشه وصف نشدنی بهت دست بده.

ناخداگاه صلوات فرستادم واقعا مادر بزرگ راست می گفت..آرامشش وصف نشدنی بود..اون شب رو به آرومی ودر آرامشه کامل خوابیدم..به فردا و فرداهای دیگه فکر کردم که قرار بود چه اتفاقی بیافته..نمی دونم چرا ..ولی یه حس خوبی تو من بود که باعث شد با لبخند چشمامو ببندم وهمزمان خوابی خوش من را در آغوش کشید..

خب مامی جونم دوباره زنگ بز.

مامان به سمت اشپزخونه رفت ودر همون حال گفت:ترگل چند بار بگم زنگ زدم منتها مادرش گفت با اقای سعادت صحبت می کنه تا ببینه میذاره نگین بیاد یا نه.

با اخم گفتم:یعنی چی؟مگه ما غریبه ایم؟خوبه همه اش ۲ تا خونه با ما فاصله دارنا.

خب عزیزه من... پدرشه.. باید اجازه بده یا نه؟تازه مثل اینکه امشب خودشون مهمون دارن. فکر نکنم بتونه بیاد.

ولی نگین امشب باید اینجا باشه.

دختر جون زور که نیست. آگه پدرش اجازه بده میاد پس دیگه انقدر اصرار نکن.

با حرص به سمت پله ها رفتم که طبقه ی بالا سینه به سینه ی آرمین در اومدم..وای خدا همینو کم داشتم که برام رسوندیش.

باز باهمون لبخنده حرص درارش داشت بهم نگاه می کرد..تو دستاش دو تا کادو بود که با کاغذ کادوهای خوشگلی بسته بندی شده بود. دستاشو

به سمت من دراز کرد..با تعجب نگاهش کردم..وقتی نگامو اونطوری دید خندید و با صدای آرومی گفت:اینا رو برای تو گرفتم.

چی؟برای من؟

دیگه رسما داشت چشمام از حدقه می زد بیرون..این چرا رفته برای من کادو گرفته؟!

نمی خوام بگیریشون؟دستام خسته شد.

اخم غلیظی کردم وگفتم:نخیر نمی خوام بگیرم..اصلا شما به چه مناسبت برای من کادو خریدی؟

از صورت بهت زده اش و تعجبی که تو چشماش بود فهمیدم اصلا انتظار چنین برخوردی رو از جانب من نداشته..ولی خب اونم حق نداشت بی

دلیل به من کادو بده..اصلا چه معنا داره...؟

ابروهاشوبه طرز زیبایی انداخت بالا وگفت:ولی من که این...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اصلا هر چی. من از شما کادو نمی گیرم. حالا هم برید کنار می خوام رد بشم.

اومدم از کنار رد شم که مچ دستمو گرفت. ای وایای این چرا هی دم به دقیقه مچه منو میگره؟ به خدا دستم کنده شد دیگه.. ولش کن. با حرص رومو کردم طرفش... ولی همین که نگام تو نگاهه ارومش افتاد بی حرکت شدم. این چرا اینجوری نگاه می کنه؟ توی چشمش یه چیزی بود که باعث می شد ناخداگاه بهشون خیره بشم. نمی دونم چی بود... ولی یه برق خاصی داشتند که همه ی وجودم رو به اتیش می کشید.

نمی دونم چرا بی خودی عصبانی شدم. به قول نگین تعادل روحی نداشتم. -دستم و ل کن. مگه دزد گرفتی؟ چراهی دم به دقیقه مچ منو می گیری؟(در حالی که تقلا می کردم تا دستمو ازاد بکنم با حرص نگاش کردم گفتم: بهت می گم ولم کن... ول کن دستمواز جا کنديش. اون برعکس من اروم بود وبا لبخند نگام می کرد انگار داره فیلم سینمایی می بینه... ترگله بدبخت... شدی مزحکه ی دستش .. که داره اینطوری بهت می خنده.

صداش تو گوشم پیچید.

آرمین: هر چی هم تقلا بکنی من ولت نمی کنم.

-آخه چرا!!!!!!؟!

-باید به حرفام گوش کنی؟

-نمی خوام گوش کنم. بهت می گم ولم کن.

مثل اینکه حرصش در اومده بود که دستمو محکم کشید سمت خودش و منم که اصلا انتظارشو نداشتم نا خواسته افتادم تو بغلش. اونم که انگار بدش نیومده بود .. چون با لبخند بزرگی داشت نگام می کرد. عوضی چی فکر کرده؟ مرتیکه ی... شیطونه می گفت ... می گفت... حالا یادم نیست چی می گفت. ولی خودم دوست داشتم یکی بخوابونم تو گوشش..

-آرمین ولم کن..چی از جونم می خوای؟

-نترس با جونت کاری ندارم..فقط می خوام دو تا کلمه باهات تو ارامش حرف بزنم. همین.

با حرص گفتم: خیلی خب ولم کن تا به حرفات گوش کنم.

-از کجا مطمئن باشم که وقتی ولت کردم به حرفام گوش می کنی ودر نمی ری؟

-ای بابا عجب گرفتاری شدما. بهت می گم ولم کن گوش می دم دیگه.. اه...

دستاش شل شد. اومدم ازش فاصله بگیرم که اینبار محکمتر منو به خودش چسبوند. دیگه به اوج عصبانیت رسیده بودم. این چش بود؟ انگار محیط امریکا بدجور روش تاثیر گذاشته بود.

-دیگه چیه؟ چرا ولم نمی کنی؟

-قول؟

با تعجب گفتم: چی قول؟

-قول می دی در نری؟

حالا تو این هاگیر واگیر با اینکه عصبانی بودم خنده ام هم گرفته بود. یعنی انقدر نسبت بهم

بی اعتماد بود؟

-قوله قوله قوله قول می دم. خوبه؟ حالا ولم کن.

با شیطنت نگام کرد و خندید.

گفت: حالا اگه ولت نکنم چکار می کنی؟

از حرفش جا خوردم. این چی داره می گه؟ این که بدتر از من تعادله روحی.. روانی نداره.

-یعنی چی؟ ولم کن. الان اگه مامان بیاد بالا..هم برای من بد میشه هم تو..

-تو نمی خواد نگران من باشی خانمی..جوابمو بده. اگه ولت نکنم می خوام چکار بکنی؟

با حرص بهش توپیدم: مگه کاری هم می تونم بکنم؟ (سرمو بالا گرفتمو با ناله گفتم: ای خدا چرا ما زنا رو انقدر ضعیف افریدی که یه همچین

قلچماقایی بهمون زور بگن؟

فکر کردم با این حرفم عصبانیش می کنم. ولی وقتی نگاش کردم دیدم تازه لبخندش پر رنگتر هم شده. نخیر...مثل اینکه اینو هیچ جوری نمیشه

حرفش داد.

بدون اینکه به حرفم فکر بکنم گفتم: اگه ولم نکنی جیغ می زنم.

اینبار بلند خندید ولی نه اونقدر بلند که مامان صداشواز پایین بشنوه.

-افرین افرین...چه کار خوبی..خوب جیغتو بزن چون من ولت نمی کنم.

-چی داری می گی؟ ولم کن. اصلا مگه نمی خواستی باهام حرف بزنی؟

-چرا می خواستم.

-پس ولم کن و حرفتو بزن.

-اینجوری هم می تونم حرفمو بزنم.

- من اینجوری راحت نیستم. معذبم.. می فهمی؟

-اره می فهمم. ولی من راحتم. پس به حرفام گوش کن.

دیگه داشت گریه ام می گرفت. نمی دونم چی تو نگام دید که اون شیطنت از چشمش پرید و جاشوبه یه غمه بزرگ داد. اروم دستاش شل شد

و منم با یه حرکت ازش جدا شدم. آخیش راحت شدم. مرتیکه داشت منو له می کرد.

دیگه نگام نمی کرد. با صدای ارومی کادوها رو گرفت سمتم و گفت: بگیرشون. اینا اون چیزی که فکرش رو می کنی نیستند. اینا رو به عنوان

سوغات از اونجا اوردم. منتها تو این مدت یا مرتب داشتیم به هم می پریدیم و یا همدیگرو اذیت می کردیم... دیروز و امروز هم که بیمارستان

بودم. این شد که وقتش نبود تا سوغاتی هاتو بدم. سهم دایی وزن دایی رو هم دیشب دادم. ماله شهاب و بقیه رو هم امشب بهشون می دم.

به سمت اتاقش رفت. برای یه لحظه ناراحت شدم که چرا بهش مهلت ندادم تا حرف بزنه. ولی ..

خب اینارو می تونستی بدون اینکه منو حرص بدی بهم بگی.

به ارومی به سمت برگشت و در حالی که تو چشمام خیره شده بود.. با لبخندی ملایم گفت: اینجوریشو بیشتر دوست داشتم.

و سریع رفت تو اتاقش. منظورش چی بود؟ یعنی خوشش میاد منو حرص بده؟

یاد نگاه شیطونش افتادم و آغوشش... ولی نمی دونم چرا اون موقع که بغلم کرده بود .. زیاد ناراضی هم نبودم. یعنی بودم.. ولی نه به اون

صورت... اخی آغوشش انقدر داغ بود که ...

بی خیالش دختر شرم و حیات کجا رفته؟ واقعا خجالت داره...

ولی من بی توجه به حرفای وجدانم.. لبخند بزرگی زدم و رفتم تو اتاقم.

والله خداجون بالاخره بابای نگین راضی شده بود تا نگین امشب بیاد اینجا. مثل اینکه دیگه نتونسته بودند روی مامی جونم رو زمین بندازند. خب

منم برای همین مامانو انداختم جلو دیگه... به به امشبو بگو چه شود.

آرمین یه کت وشلوار مارک دار و خوشگله دخترونه و یه کت ودامن ناز و خوشرنگ برام گرفته بود. وبا تعجب دیدم کاملا اندازه. از بینشون کت

وشلوار رو برای امشب انتخاب کردم. کمرش تنگ بود و باعث می شد کمر باریکم بیشتر معلوم بشه. رنگش آبی ملایم بود که دور یقه اش سنگ

های نقره ای وایه خوشگلی کار شده بود. خیلی ناز بود.

نگین برای ساعت ۶ اومد خونمون. وای چه خوشگل شده بود. یه کت ودامن بنفش ملایم و خوش رنگ پوشیده بود که بی اندازه بهش می

اومد. نگین دختری بود با چشمای قهوه ای و ابروهای کمونی و موهای خرمایی که تا کمرش بود. حالت دار بود و زیبا. صورت گرد و گونه های نسبتا

برجسته ای داشت. صورتش خوشگل بود و همین چهره و صد البته خانمیش شهاب رو اسیر خودش کرده بود.

یادمه شهاب برای اولین بار نگین رو خونه ی ما دید. اون روز نگین اومده بود اینجا تا با هم درس بخونیم. تو اتاق من بودیم و خبر نداشتیم که

شهاب پایین تو پذیرایی نشسته. نگین سرش توی کتاب بود که منم بی هوا زدم پسه کله اش .. اونم محکم با کله رفت تو کتاب. افتاد دنبالم منم

که می دونستم اگه عصبانی بشه درسته اتیشم میزنه... رفتم از اتاق بیرون واز پله ها دویدم پایین. اونم افتاده بود دنبالم و با صدای بلند سرم داد

می زد و

می خواست که وایسم. پایین پله ها منو گرفت و موهامو کشید. وقتی هر دوتامون کلی خندیدیمو تو سر وکله ی هم زدیم اون موقع بود که من

تازه متوجه شهاب شدم. بنده خدا با چشمای گرد شده ودهان باز من ونگین رو نگاه می کرد. نگین پشتش به شهاب بود واونو ندیده بود ولی

وقتی نگاه منو به اون سمت دید برگشت و...

و برگشتنش همانا و برقی که توی چشمای شهاب از دیدنه نگین نشست هم همانا... بیچاره نگین هول کرده بود و نمی دونست سلام بکنه یا

معذرت بخواد... وقتی دیدم داره از خجالت اب میشه دستشو گرفتم و کشیدمش بالا توی اتاقم. تا لحظه ی اخر نگاه شهاب با همون حالت به پله

ها بود. از قیافه اش خنده ام گرفته بود و درست بعد از اینکه نگین رفت خونشون افتاد به جون من که... این کی بد؟ دوست بود؟ کجا

میشیند؟ شوهر داره یا نه؟ خلاصه منم که هر چی بودم .. خنگ نبودم که نفهمم برای چی داره اینا رومی پرسه. این بود که دستشو خوندم و از

همون موقع هر وقت حرفه نگین میشه همون برق می شینه تو نگاش. ولی این وسط متوجه یه چیز شدم.. اونم اینه که نگین هم همچین نسبت به شهاب بی میل نیست. چون هر وقت صحبت اون روز وشهاب میشه بیچاره هول می کنه ودر جا گونه هاش سرخ میشه. که اینم برای خودش یه نشونه است دیگه...

-ترگل می خوای موهاتو برات حالت بدم؟

-به نظرت اونجوری بهتره؟

-اره خیلی ..یه کم حالت دارش بکن تا از این بی ریختی در بیاد.

به سمتش برگشتم وبا حالت تهدید گفتم: به موهای من می گی بی ریخت؟ بار آخرت باشه بهشون توهین می کنی ها.

-برو بابا...اخه تو این همه مو رو می خوای چکار؟ هر وقت می بینمت یاد کیسو کمند.. شخصیت کارتونی اونه دختره.. میافتم.

با ناز گفتم: مگه بده؟ مو به این خوشگلی...

-من که نگفتم زشته. می گم یه کم کوتاهشون کن.

-دلم می خواد کوتاه بکنم ..ولی بابامو چکار کنم؟ بهم اولتیماتوم داده که به هیچ وجه حق ندارم حتی یه سانتشو کوتاه بکنم. تازه مامانم هم باهاش دست به یکی کرده ونمیداره.

-خب حقم دارن اینطوری خیلی خوشگلتره .ولی یه کمی مرتبش کنی فکر نکنم بد بشه.

-حالا بحث سرموهای منو ول کن.. بیا هر کاری می خوای باهاش بکن زودتر بریم ..الان مهمونا دیگه می رسن.

موهامو کمی حالت داد وریخت دورم. نگین هم موهاشو بسته بود بالای سرش و تیکه ای از اونا روانداخته بود روی شونه اش. کفشهای پاشنه بلند اییم رو پوشیدم وبعد از اینکه خودمو تو عطر خفه کردم ..با نگین از اتاق اومدیم بیرون. که همزمان شد با بلند شدن صدای زنگه در...این زنگ که ۲ تا پشت سرهم زده می شد مخصوصه شهاب بود. فهمیدم خان عمو اینا اومدن.

با عمو اینا سلام واحوال پرس وگرمی کردم. تا اینکه نوبت به شهاب رسید ...دلم می خواست همونجا بلند بزنم زیر خنده. بیچاره همچین با تعجب وذوق به نگین نگاه می کرد که انگار نگین یه موجود ناشناخته است وشهاب داره کشفش می کنه. نگین بیچاره که گونه هاش از شرم سرخ شده بود وسرشو پایین انداخته بود با تته پته به شهاب سلام کرد.. ولی شهاب اصلا انگار اینجا نبود. نگین وقتی جوابی از شهاب نشنید اروم سرشو بلند کرد ووقتی نگاشون تو نگاه هم افتاد... شهاب سریع گفت: سلام.

دیگه نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم بیچاره خیلی تابلو بود..فقط تنها شانسی که آورده بوداین بود که عمو اینا تو پذیرایی بودند وکسی متوجهش نمی شد وگرنه شیوا سه سوت ته قضیه رو در می آورد واونوقت بود که یه بلندگو می گرفت دستشو همه رو خبردار می کرد که شهاب هم بله... دلش یه جا اسیر شده و...

فکر می کردم فقط من شاهد نگاهای اونها به هم هستم ولی وقتی سنگینه نگاهی رو روی خودم احساس کردم سرمو برگردوندم دیدم آرمین درست پشت سرم وایساده. فاصله اش باهام خیلی کم بود. ناخداگاه یه قدم ازش فاصله گرفتم که با این کارم اخماش حسابی رفت تو هم.

خودم هم نمی دونستم چرا دارم ازش فرار می کنم .فقط می دونستم دوست نداشتم زیاد ستم بیاد. نه اینکه بدم بیادا ..نه...ولی خب یه جورایی

هم تحمله در کنارش بودن رو نداشتم.

نگام افتاد به شهاب که قفل دهانش باز شده بود و داشت با نگین خوش و بش می کرد. نگین هم با شرم جوابش رو می داد. تا اینکه دوشادوشه هم از کنارم رد شدن و انگار نه انگار که من اصلا اونجا حضور دارم با هم رفتن تو پذیرایی. بابا اینا رو باش.. روی هر چی عاشقه کم کرده بودند. منم که دیدم آرمین همین طور اخماش توهمه و داره با غضب نگام می کنه... فهمیدم هوا پسه و می خواد یه جوری حالمو بگیره. سریع دستامو زدم زیر بغلم که هر کاری هم خواست بکنه لااقل با مچ دستم کاری نداشته باشه... اخ اخ هنوزم جای انگشتاش دور مچم درد می کرد. با این حرکت چشماش خندید.. ولی لباس به هیچ وجه...

نخیر مثل اینکه توپش خیلی پره... خواستم بدونه اینکه نگاش کنم از کنارش رد بشم که با شنیدن صدای پر از جذبش دیگه از جام جم نخوردم. آرمین: فکر کردی که اگه مچتو پنهون کنی... بازم نمی تونم نگهت دارم؟ - آرمین الان وقته این حرفا نیست.. زشته من و تو اینجا وایستادیم. خوب ن...

با پوزخند فاصله اش رو باهام کم کرد که دیگه داشتم همون جا سکنه رو می زدم. کاملا یادم رفت می خواستم چی بگم. - تو نمی خواد بگی چکار بکنم و چکار نکنم. ببینم نکنه من یه مرض واگیردار دارم و خودم ازش بی خبرم؟ با تعجب نگاش کردم.. کاملا جدی بود.

چی؟ چرا این حرفو می زنی؟

با کلافگی دستی تو موهای خوش حالتش کشید و گفت: چون درست همین چند دقیقه پیش دیدم چطور ازم فرار می کردی... بگو... می خوام بدونم دلیلت برای این کارا چیه. چرا مرتب بهم

بی محلی می کنی؟ چرا از وقتی اومدم ایران فقط تو هستی که ازم بدت میاد و فرار می کنی؟.. بگو می خوام بشنوم.

ای خدا این چش بود؟ چرا یه دفعه جوش آورد؟ حالا چکار کنم؟

باز بدون فکر گفتم: آرمین الان نمی تونم باهات حرف بزنم.. زشته ما اینجا وایستادیم که چی بشه؟ بذار الان برم پیشه عمو اینا. وقتی همه ی مهمونا رفتن اون موقع می یام و باهات حرف می زنم... خوبه؟

انگار یه کم قانع شد. ابروشو انداخت بالا و با نگاه شیطونش گفت: باشه.. فکر بدی هم نیست. پس بعد از رفتنه مهمونا میای تو اتاقم تا باهم حرف بزنیم.. منتظر تم و.. (چشماشو ریز کرد و بهم خیره شد و ادامه داد: اگه نیای من میام سراغت. فهمیدی؟

و سریع بدون اینکه به من اجازه بده جوابشو بدم رفت سمت سالن پذیرایی.

ببینمممم..! حالا چرا تو اتاقش قرار گذاشت؟! وای نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟ این که معلومه تو امریکا به جز پزشکی چیزای دیگه ای هم یاد گرفته.. نکنه بخواد رو منه بدبخت پیاده کنه؟

ولی بعد با خودم گفتم: غلط کرده. مگه شهر هرته. پاشو کج بذاره من می دونم واوون... بلایی به سرش بیارم که تا عمر داره یادش نره.

در حالی که داشتم خودمو دلداری می دادم رفتم تو اشپزخونه تا یه کم به مامان کمک کنم. که همون موقع سر وکله ی نگین هم پیدا شد.

- به به نگین خانم... چی شد؟ تا پسرعموی خوشگله ما رو دیدی به کل رفیقت یادت رفت؟

نگین جا خورد ولی بدون اینکه خودشو بیازه گفت: ترگل چی داری می گی؟ تو رو خدا ارومتر.. ممکنه مامانت بشنوه؟ معلوم هست چته؟!

-ترس مامان اون طرفه... تو بگو بینممم... از شهاب خوشت میاد؟

بیچاره بدفرم هول شد: چی داری می گی تو؟ توهم زدی؟!

-توهم رو که شهابه بیچاره زده.

یه برقی تو نگاش نشست که سریع خودشو لو داد: واسه ی چی شهاب؟ مگه چیزی گفته؟!

-اولا.. شهاب نه واقا شهاب.. با غیرت من بازی مازی نکن که بد می بینیا ..داداشمو به اسمش صدا نکن به جاش یه کم حیا کن..دوما.. مثلا شهاب

باید چی گفته باشه؟

-م..من چه می دونم؟ تو داری می گی؟

-من چی دارم می گم؟

-ا..ترگل می خوای گیجم کنی؟

خندیدم و گفتم: اونو که خدادادی هستی..واسه ی امروز و دیروز نیست که...فقط بیچاره شهاب..

که صدای زنگ در باعث شد نتونم ادامه ی حرفمو بگم.

به به دوست شفیقه بابا و خان عموهم که تشریف آوردن. خانواده ی مهندس سمیعی بودند مهندس سمیعی و مهتاب خانم اومدن تو. بهد هم نازنین

و..اوه اوه این چرا انقدر خوش تیپ شده؟ البته خوش تیپ بودا ولی امشب یه چیزه دیگه شده. منظورم کامیار پسر بزرگ مهندس سمیعی

بود. صورت جذابی داشت و چند بارهم پیغام داده بودند برای خواستگاری... که من هر بار ردش می کردم. نه اینکه اون بیچاره ایرادی داشته

باشه ها... نه ..فقط دوست نداشتم فعلا به ازواج فکر بکنم.

رفتم جلو با نازنین و مهتاب خانم روبوسی کردم و خوش امد گفتم. مهندس سمیعی هم با اون لبخند همیشه مهربونش جواب سلاممو داد و همراه

پدرم رفت توسالن... همه برای استقبال از مهمونا اومده بودند دم در. به کامیار سلام کردم که اونم بدوننه اینکه نگاشو برگردونه سمت دیگه تو

چشم نگاه کرد و گفت: سلام ترگل خانم. حالتون چطوره؟ (وبا صدای ارومتری کمی سرشو آورد جلوتر و گفت: ما رو نمی بینید خوشی؟

لحنش انقدر با مزده بود که بی اختیار لبخند زدم. وبا همون لبخند گفتم: ممنونم. ما که اون هفته خونتون بودیم.

-ا.. راست می گیا. ولی برای من این یه هفته یه عمر گذشت.

دیگه داشت زیادی جلو می رفت. سعی کردم لبخندمو داشته باشم ولی جدی نگاش کردم و گفتم: بهتره بیاید تو...دم در خوب نیست.

خنده ی مردونه ای کرد واز کنارم رد شد. بوی تلخ ادکلنش پیچید تو دماغم و باعث شد بی اختیار عطسه کنم. همیشه به عطرهایی که بوی تلخ

داشتند حساس بودم. زیر لب گفتم: اه..عطرش چه بوی تلخی داشت...

-منم از بوش خوشم نیومد.

با ترس برگشتم ودر کمال تعجب آرمین رو دیدم که پشتم وایستاده. این اینجا چکار می کرد؟ داشت با همون لبخند شیطونش نگام می

کرد. وقتی نگامو متوجه ی خودش دید لبخندش پررنگتر شد و اروم زیر گوشم گفت: من کلا از بوی تلخ بدم میاد. ملایم و سرکش خوبه نه؟

و سرشو بلند کرد. گرمیه نفسش که به گوشم خورد داغ شدم. قلبم داشت از دهنم می زد بیرون نمی دونم متوجه حالت هام شد که اروم دست

های سردمو گرفت تو دستاش وبا تعجب گفت: دختر تو چرا انقدر سردی؟

نمی تونستم جوابشو بدم. محو کاراش بودم. همه رفته بودند تو پذیرایی و صدای خندشون هم میومد. دستام سرد بود و تنم داغ وقتی دستمو کمی فشار می داد و بین دستای مردونش تند تند تکون میداد تا گرم بشه یه حالی بهم دست می داد که برام غریب بود. همین حال هم باعث شد بشمار سه داغ بشم و حرارت به بدنم بره بالا. من چرا هی سرد و گرم میشم؟! این چه مرضی بود؟! آرمین وقتی دید دستام گرم شده و دیگه نیازی به گرم کردنشون نیست. سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد. همون غم تو نگاش بود... صورتشو نزدیک تر آورد که اینبار گرمی نفسش می خورد تو صورتم... وای ادکلنش چه بوی خوبی می داد. انقدر ملایم و خوب بود که ناخداگاه یه نفس عمیق کشیدم. ولی وقتی نگاه خندونش رو از این عکس العمل دیدم درجا از شرم سرخ شدم. می دونستم چون پوستم سفیده الان گونه هام سرخ شده و به راحتی میشه اینو تشخیص داد. همونطور تو چشمای هم خیره بودیم گفت: ترگل.. من... می خواستم... می خواستم...

-ترگل یه دقیقه بیا کارت دارم؟

با صدای نگین به سرعت از هم فاصله گرفتم. که اون چون بیشتر هول شده بود و جا کفشی هم پشتش بود محکم خورد بهش و پاش درد گرفت.. که صدای آخش در اومد. خم شده بود و پای راستش و چسبیده بود و تو جاش بالا پایین می پرید. یه چیزایی زیر لب می گفت که جز خودش هیچکی نمی تونست بفهمه چی داره می گه. خیلی خودمو کنترل کردم که یه دفعه نزنم زیر خنده ولی وقتی صورتشو بالا آورد و نگاش به من افتاد دیگه نتونستم خودمو کنترل بکنم و بلند خندیدم. اونم که از خنده ی من حرصش گرفته بود. با همون پاش می خواست بیافته دنبالم که من سریع در رفتم.. تو اشپزخونه. نگین اونجا بود و وقتی دید خم شدم و دارم از خنده منفجر می شم با تعجب و دهان باز نگام کرد. سعی کردم یه کم خودمو جمع و جور کنم که موفق هم شدم.

-ترگل چرا داری غش می کنی؟

با لبخند بزرگی گفتم: وای نگین دمت گرم. خوب حالشو گرفتی.

نگین که از تعجب چشاش داشت می زد بیرون گفت: دختر دیوونه شدی؟ معلوم هست چی داری می گی؟ می گم چرا داری می خندی؟... من حاله کیو گرفتم که خودم خبر ندارم؟

-آرمین.

-آرمین! کی؟ کجا؟ منه بدبخت که همش یا تو پذیرایی ام یا تو اشپزخونه... کی حاله دکیه.. شما رو گرفتم که خودم خبر ندارم؟

-ولش کن بعدا برات می گم... فقط خواستم بگم ای ول... خوب اومدی.

-نه واجب شد تورو حتما به مامانم نشون بدم.. من می دونم تو یه مشکلی داری. وگرنه بی خودی اینجوری چل نمی زدی؟ خواستم جوابشو بدم که زنگ در و زدند. اه.. هر وقت ما خواستیم دوکلم حرف بزیم صدای این زنگ بلند شد... بی خیاله توضیح دادن شدم و رفتم بیرون. مهمونا یکی یکی می اومدن تو. تعدادشون زیاد بود. تو دلم گفتم: یعنی همه ی اینا محضه گله روی عمه و آرمین اومدن؟! نگام به آرمین افتاد که یه کوچولو می لنگید. ولی تمام سعیش رو می کرد که کسی نفهمه. باز خنده ام گرفت که وقتی نگاش بهم افتاد یه چشم غره رفت و با چشاش برام خط و نشون کشید. اوه اوه حالا نکه من هم ترسیدم... وای وای...

نمی دونم چرا دیگه به اون صورت ازش بدم نمی اومد. یعنی تو این مدته کم دیدم نسبت بهش تغییر کرده بود؟ اصلا به من چه.. بذار هر کار می خواد بکنه... این وسط من چکاره ام؟

می خواستم خودمو بزنم به بی خیالی وانگار نه انگار که قبلا ازش بدم می اومده. یعنی هنوز دل خوشی نداشتم ازشا ..ولی خوب سربه سرش گذاشتن هم عالمی داشت که من کلی توش خوش می گذروندم.

شیدا دیگه اخی رو صورتش نبود برعکس تا به آرمین می رسید با شوق وخنده تحویلش می گرفت. شاید باورتون نشه تا به این سن رسیدم حتی یه بار خنده ی این دختر رو ندیده بودم. برام از عجایبه هفت گانه هم جالب تر بود. یعنی آرمین رو دوست داشت. حتما همین طوره وگرنه با کسه دیگه ای این برخورد خوب رو نداشت...

اه اه اصلا هم بهم نمی خورن.. آرمین شیطان وگرم... شیدا اخمو ویخ... چی از آب در می اومدن خدا می دونه.. اصلا دوست نداشتم زیاد سمتش آرمین بره یا بهش آویزون بشه ودلیلش رو هم نه میدونستم نه برام مهم بود که بدونم ... شیدا اون شب یه تاپ مشکی که خیلی روش کار شده بود وپر از سنگای خوشگل بود با یه دامن لی کوتاه که اون هم خوشگل بود به تن داشت. خدایی خوشگل بود ولی رو نمی کرد. اخلاقش هم که انقدر خوب بود ... هیچکی جرات نمی کرد سمتش بره.. چه برسه که بخواد باهاش حرف هم بزنه.

کلا اون شب هر جا رو که چشم می گردوندی تا آرمین رو ببینی بدون شک شیدا هم کنارش یا وایساده بودو یا داشت باهاش حرف می زد یا یه چیزی تو گوشش پیچ می کرد وخودش هم می زد زیر خنده .. ولی آرمین همون جور صاف وایساده بود وفقط لبخند مردونه وجذابشو تحویلش می داد.

همه شامشون رو خورده بودند وبا هم می گفتند ومی خندیدند . منو نگین هم کنار هم نشسته بودیم وحرف می زدیم. ولی من هرازگاهی نگام می افتاد به آرمین که درست روبه روی ما نشسته بود. داشت به حرفای شهاب گوش میداد ودر جوابه حرفای صدمن یه غاز شیدا سرشو تکیه می داد... البته شهاب بیشتر توجه ونگاش اینور بود.. درست کنار من . ولی باز هم با آرمین چند کلمه ای حرف می زد .

-چرا تنها نشستید ترگل خانم؟

صدای کامیار بود. نگاش کردم ... کنارم نشسته بودو لبخند به لب داشت. باز بوی عطرش پیچید تو دماغم.. و بی پرو برگرد عطسه ام گرفت. رو بهش گفتم: اما الان دیگه تنها نیستم. در ضمن نگین هم پیشمه.

-شما به چیزی الرژی دارید؟

تو دلم گفتم: اره به تو..

-بله به گوجه.

با تعجب گفت: گوجه؟

-تو سالاد ناهارم گوجه بود .. خوردم وحالا اینجوی شدم.

-ولی فکر نکنم گوجه باعث عطسه شما شده باشه.. شاید باعثه خارش و... ..

به تو چه.. من می دونم یا تو؟ حالا اینم برای من دکتر شده..

-ولی همون گوجه باعث میشه عطسه بکنم .. تازه الرژی... الرژی ه. عطسه وخارش نداره.. جفتش یکیه.

خندید ودیگه چیزی نگفت. با حس سنگینه نگاهی ... چشمامو چرخونم تا اینکه نگام رو آرمین زوم شد. اوه اوه چه اخی هم کرده. انگار ارثشو خوردم یه ایم روش... این چرا داره با خشم نگام می کنه؟

ابرومو انداختم بالا که یعنی چته؟ ولی اون بی توجه نگاشو برگردوند و مشغول حرف زدن با شیدا شد. حرصم گرفت. عوضی به من بی محلی می کنه؟ من نمی دونم این دوتا پس کی حرفاشون می خواد تموم بشه؟ والله اگه زن و شوهرم هم بودن اینقدر حرف واسه گفتن نداشتند. تو گوش نگین گفتم بیا بریم بیرون .

اونم قبول کرد واز سالن اومدیم بیرون. چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم.

-ترگل حالت خوبه؟

نگاش کردم:اره .چطور؟

-اخه رنگت پریده.

-نه از شلوغی بدم میاد...

دیگه حرفی نزد. اونم رفته بود تو فکر. لابد به شهاب فکر می کرد.

بالاخره مهمونا رفتن و فقط خانواده ی خان عمو موندن. شیدا پیش مامانش نشسته بود اخماش توهم بود وبا غضب به آرمین نگاه می کرد. واه این چش شد؟ تا قبل از اینکه من برم بیرون که خوب بود. همچنین به آرمین نگاه می کرد انگار داره به دشمن خونیش نگاه می کنه. حتما گازش گرفته بود که اینجوری نگاش می کرد دیگه... از حرف خودم خنده ام گرفت.

کنار شهاب نشستم و نگین هم نشست کنار من. نگین می خواست بره خونشون که من اجازه ندادم و گفتم یه کم دیگه باشه . بعد من خودم با بابا تا دمه خونشون می بریمش. خوبه همه اش ۲ تا خونه با هم فاصله داشتیم.. با اینکه ساعت ۱۲ بود ولی کسی هنوز خوابش نمی اومد. آرمین از حرفای شهاب بلند می خندید که باعث شد کنجکاو بشم ببینم چی دارن به هم می گن. شهاب نیم نگاهی به من کرد ورو به آرمین گفت: می خوای یه خاطره از ترگل بگم؟

پسره ی بی شعور... این همه ادم چرا از منه بدبخت می خوای خاطره بگی؟

-تو بی خود می کنی ..

ولی آرمین با خنده گفت: چکارش داری ترگل بذار بگه. (رو به شهاب گفت: بگو شهاب...

شهاب هم نگاهی به نگین انداخت و لبخند زد و گفت:

شهاب: یکی از دوستای من اومده بود خواستگاریش. ولی این بلایی به سرش آورد که هنوز هنوز جرات نکرده خواستگاریه دختره دیگه ای بره... حالا بذار برات بگم این خانم چکار کرد با اون بیچاره..

ما هم اون شب اینجا بودیم. وقتی خواستگارا اومدن وبا هزار جور تعارف روی مبل ها نشستند... من نگام افتاد به شایان... منظورم همون اقا دوماده. پسر بدی نبودا.. فقط خیلی خجالتی بود و به زور سرشو می گرفت بالا تا بینه طرفه مقابلش داره با اون حرف می زنه یا دیوار.

ترگل تو اشپزخونه بود وبا هزار جور ترفند که.. آره ... تابستونه وچای خوب نیست و شربت بدیم خواستگارو .. و .. زن عمو رو مجبور کرد که همون شربت بدن بهشون بهتره. تا اینکه ترگل با سینی شربت وارد شد وما با تعجب دیدم تو سینی همه ی لیوانا شربت توت فرنگی توشونه ویکیشون شربت پرتقال بود. همه می دونستیم اونی که متفاوتتره مال کسی نیست جز اقا داماده بخت برگشته. وقتی ترگل شربت بهش تعارف کرد فکر کنم تو همون مدت زمان شایان ۲ لیتر اب بدنش کم شد از بس عرق کرده بود بیچاره . حالا یا از خجالتش بود یا از گرما یه ضرب

شربت رو داد بالا و تا تهشو خورد. هیچی دیگه بزرگترا داشتن درباره ی ازدواجه جوونا و بحث مهریه و اینا حرف می زدند که یهو چشمتون روز بد نبینه...

داماد مثل چی از جاش پرید و سریع سراغ دستشویی رو گرفت که ترگل هم بلند شد و با دست راهنمایش کرد. اونم که انگار دنیا رو دو دستی تقدیمش کردن یه چند تا پا هم از منو عمو و بابا قرض گرفت و دوید سمت دستشویی و در و هم همچین محکم بست که همه تقریباً چسبیدیم به طاق سالن پذیرایی... همه جا رو سکوت گرفته بود و همه هم داشتند با دهان باز و چشمای گرد شده به در دستشویی نگاه می کردند. انگار حالا اون پشت چه خبره که اینجوری نگاش

می کردند. ترگل یه چشمک به من زد که تا تهشو خوندم. و پریده گرفته بود تو شربته اون بخت برگشته قرص ریخته بود که این بلا هم بهش نازل بشه.

خلاصه من هم خنده ام گرفته بود هم... خب نمی تونستم جلوی اون همه ادم به این کار شایان بخندم این بود که از زور فشاری که به خودم آورده بودم کبود شده بودم. به یه بهانه رفتم تو حیاط و تا می تونستم خندیدم وقی از خنده سیر شدم برگشتم تو خونه که دیدم شایان از دستشویی اومده بیرون. ولی رنگش با دیوارخونه ی دایشون یکی بود. خلاصه پدر و مادرش که رنگ و روی بچشون رو اونطوری دیدن سریع از جاشون بلند شدن و گفتن یه وقته دیگه میان. همه کفشاشونو پوشیدند و داشتن خداحافظی می کردند که یهو صدای (تاپپ) افتادن اومد... همه برگشتن سمت در که دیدیم بله... شایان بیچاره است که شیرجه زده تو در خونه. حالا اگه گفتید چرا؟!...

ترگل رفته بوده بند کفشای اون فلک زده رو به هم گره زده تا اون دیگه به فکر زن گرفتن نیافته. ولی از اونجایی که شایان پرروتر از این حرفا بوده باز هم فردا مادرش زنگ که می خوان بیان باز صحبت بکنند که عمو می گه دیگه هیچ خواستگاری بدون رضایت ترگل حق نداره پاشو بذاره تو این خونه. بیچاره جوونه مردم با هزارتا ارزو میاد تو این خونه و این دختر تا به کشتنش نده نمی ذاره از اینجا بره بیرون. ولی باور کنید شایان هنوز به خواستگاریه هیچ دختری نرفته حالا یا به خاطر ترگل یا اون بلاهایی که سرش آورده نمی دونم ولی هنوز همونجور یالغوز مونده.

وای این شهاب چقدر حرف زد سرمو خورد اخه این موضوع هم تعریف کردن داشت؟ چشمم به آرمین افتاد که داشت با خنده بهم نگاه می کرد ولی وقتی اخم و حشمتناکمو دید حساب کار دستش اومد و خفه شد. می خواستم با بابا برم نگین رو برسونم که شهاب پیش قدم شد و گفت خودش باهامون میاد و دیگه لازم نیست بابام هم باشه. بیچاره چقدر تابلو کار می کرد یکی نبود بگه اخه به تو چه؟ نگین رو رسوندیم دم خونشون و برگشتیم. موقع رفتن چشمای شهاب می خندید ولی برگشته فقط نگاهش پر از غم بود. خیلی دوست داشتم براش کاری بکنم ولی اون باید خودش هم می خواست بعد من قدمی برمی داشتم.

عمو اینا هم رفتن و خونه تو سکوت غرق شد. مامان و عمو تو اشپزخونه بودند و داشتن اونجا رو جمع و جور می کردند. منم رفتم کمکشون و وقتی کارا تموم شد دیگه ساعت ۵/۱ بود. بابا و مامان بعد از شب بخیر رفتن تو اتاقاشون عمو هم که ایستاده چرت می زد رفت تو اتاقش. آرمین هم که معلوم نبود کجاست. منم که از بس خوابم می اومد پله هارو زیگزاگ بالا می رفتم. چشمم نیمه باز بود. دستم رو دستگیره ی در اتاقم بود که یهو ...

یکی از پشت دستمو گرفت وکشید.با ترس برگشتم وخواستم جیغ بزنم که دیدم آرمینه.چشمام از ترس گرد شده بود ونفس نفس می زدم.به کل خواب از سرم پرید.چشماش همراه با لباس می خندید.همونطور دستمو چسبیده بود.یه کم نزدیکم شد وگفت:مگه قرار نبود با هم حرف بزنیم؟

ای خدا این که هنوز یادشه.حالا من یه غلطی کردم تو چرا جدی گرفتی؟

خب حرف می زنیم ..ولی فردا .من الان خیلی خوابم میاد.

دستمو کشید .داشت منو می برد سمت اتاقش ودر همون حال گفت:نخیر خانمی حرف زدی سر حرفت هم وایسا. من تا امشب با تو حرفامو نزنم ولت نمی کنم. پس بی خودی بهونه نیار.

هم ازش می ترسیدم هم خجالت می کشیدم که باهاش تنها باشم .اونم کجا...تو اتاقش.. اوه اوه...

در وباز کرد ومنو اول فرستاد تو بعد خودش اومد ودر وبست.هنوز دستمو محکم گرفته بود.انگار می ترسید فرار کنم.خب اگه ول می کرد امکانش بود...

نشوندم رو تخت وخودش هم کنارم نشست.ساکت بود.نه اخم داشت نه میخندید.عادی بود وهمینش منو گیج می کرد...

-ترگل بگو...من می شنوم.

با تعجب گفتم:چی بگم؟

باز کلافه شد بدونه اینکه نگام کنه گفت:همه چی رو..اینکه چرا از من بدت میاد؟چرا هر وقت منو می بینی فرار می کنی؟چرا با من لجبازی می کنی؟ودر حالی که صداش اوج گرفته بود دیگه رسماً داشت داد می زد گفت:(چرا دوست داری منو عصبی کنی؟چرا من جنم تو بسم الله...وهمه ی چراهایی که از وقتی اومدم مرتب تو مغزمه ونمی تونم اروم باشم.

سرمو انداختم پایین. چی می گفتم؟ می گفتم نمی دونم؟نمی دونم چرا اینجوریم؟نمی دونم چه مرگمه؟ از خودت پپرس...؟

گرمیه انگشتشو زیر چونم حس کردم.اروم صورتمو برگردوند سمت خودش. چشماش معصوم بود ..خیلی معصوم واون تهش می شد یه غمی رو دید...

-ترگل داری گریه می کنی؟اخه چرا؟ناراحت شدی؟

با تعجب به صورتم دست کشیدم .اره راست می گفت. من کی گریه ام گرفت وخودم نفهمیدم؟

-نمی خوای جواب بدی؟

با بغض نگاش کردم وگفتم :نمی دونم!

حالا اون بود که تعجب کرده بود گفت:نمی دونی؟مگه میشه کسی دلیله کاراشو ندونه؟

عصبی شدم واز روی تخت بلند شدم ورفتم سمت پنجره. بوی عطر گل محمدی بهم ارامش داد ولی از عصبانیت کم نکرد.

من نمی دونم آرمین.نمی دونم چرا از وقتی که یادم می اومده از تو خوشم نیاد.نمی دونم این چه حسیه که گریبانگیرم شده.

اون موقع که ایران بودی یادته؟با نازگل اومده بودیم خونتون تا نازگل رو دیدی به کل من رو فراموش کردی.داشتی با نازگل حرف می زدی..

من اومدم گفتم: آرمین یه کتاب می خوام که فقط همون کتابفروشیه که صاحبش دوستته داره.میای با هم بریم بخریمش؟

اما تو اصلا بهم محل هم ندادی..وقتی برای بار دوم درخواستمو گفتم با بی تفاوتی گفتی اسمشو بگو خودم می گیرمش ومی دم بهت.وباز نازگل رو نگاه کردی.انگار اصلا منو اونجا نمی دیدی.

یادته با عمه اومده بودید خونمون؟اون موقع ۱۰ سالم بود خودکارت رو ازت می خواستم تا باهاش یه چیزی رو که الان درست یادم نیست چی بود رو بنویسم که گفتی :نیاوردیش.ولی وقتی من تو راهرو بودم دیدم که نازگل داشت جدول حل می کرد واز تو خودکار خواست وتو با جون ودل بهش دادی.یعنی از همون اول تو جیبت بود ولی نمی خواستی بدیش به من..

یه بار هم ۴ نفری من ونازگل وشهاب وتو رفته بودیم بستنی بخوریم که نازگل چشمش افتاد به یه مغازه که توش الوچه ولواشک واین جور چیزا می فروخت تو وقتی نگاه پر حسرت نازگل رو دیدی که دلش از اونا می خواد بدونه اینکه بهش بگی رفتی وبراش خریدی وهمون موقع منم دلم خواست تا کمی بخرم که دیدم پول با خودم نیاوردم .ازت خواستم برای من هم بخری که با بیتفاوتی گفتی به درد بچه ها نمی خوره...(پوزخند زدم:هه بچه ها ...از اون کلمه خیلی بدم اومد. من ۱۱ سالم بود وتو باهام اونجوری برخورد می کردی .

همیشه می گفتم خودشیفته ای.مغروری و فقط خودتو قبول داری.منو بچه فرض می کردی ولی نازگل...نازگل (با داد گفتم:همه اش نازگل برات مهم بود..همه اش اونو تحویل می گرفتی..)(برگشتم سمتش ودیدم صورتش از اشک خیس بودون اینکه به روم بیارم گفتم:درسته اون موقع سنم خیلی کم بود. نباید به این چیزا توجه می کردم ولی این کارای تو توی ضمیر ناخداگاهه من به خوبی هک شده بود وهر لحظه باهام بود. چرا بخوام دروغ بگم..اره... بعد از ۲ سال که از ایران رفتی به کل هم تو رو ...هم اون کاراتو فراموش کردم .ولی وقتی اون روز مامان گفت داری میای دوباره به یادش افتادم تا اینکه نگین بهم گفت بشینم وفکر بکنم بینم دلایلم برای تنفر از تو چیه؟من با اینکه به خوبی دلیلشومی دونستم بازم فکر کردم و می دونی به چه نتیجه ای رسیدم؟

دستاشو گذاشته بود روی صورتش ودر همون حال سرشو تگون داد.من هم ادامه دادم:پس خوب گوش کن. به این نتیجه رسیدم که با اینکه اون موقع ازت خوشم نمی اومد با ترک کردنه نازگل وکنار گذاشته عشقت به اون راحتی... ازت متنفر شدم چون می دیدم که به خاطر نازگل منو بچه فرض می کردی به خاطر نازگل منو تحویل نمی گرفتی ووبه خاطر نازگل حاضر شدی از ایران بری وخواستی باز هم به خاطر نازگل فراموشش بکنی.(خنده ی عصبی کردم و به خودم اشاره کردم گفتم:ومن...منه احمق. این وسط چی بودم ؟بگو...حالا تو بگو چرا با من اونجور رفتار می کردی در حالی که نازگل رو هم نمی خواستی؟چرا از وقتی یادم میاد برات مهم نبودم؟چرا غرورمو خورد می کردی؟چرا جوری رفتار می کردی که با اون سن کم خودمو کوچکتر از اون چیزی که هستم فرض بکنم؟...

اگه الان اون کارارو می کردی مطمئن باش به روم هم نیاوردم.. ولی چون اون موقع سنم کم بود ودنیا ومردمانش رو یه جور دیگه می دیدم این کارای تو برام گرون تموم می شد. چون تو خونه ی ما همه ...همه جوهره روت حساب باز می کردند وقبولت داشتند ومن فکر می کردم چقدر ناچیزم که به چشمتم نیمام.چرا.....ا.خه چرا؟

دیگه داشتم حق هق می کردم.دویدم سمت در اتاق که آرمین از پشت بازومو گرفت.تقلا

می کردم تا ولم کنه... ولی اون ولم نکرد که هیچ ..منو محکم گرفت تو بغلش.آغوشش گرم بود خیلی گرم ..ولی من همچنان گریه می کردم.

صدای ضربان قلبش رو به خوبی احساس می کردم.موهامو نوازش کرد وروشو بوسید.

شونه هاش داشت می لرزید. یعنی داره گریه می کنه؟ چرا؟ اون که از ازار من لذت می بره... پس چرا می خواد اینجوری اروم کنه. این اون آرمین نبود. آغوشش گرم بود .. بوسه هاش از مهر بود نه... این اون آرمین نبود. نه... دیگه حق حق نمی کردم. صداش زمزمه وار تو گوشم پیچید: ترگل... تو باید حرفای منو هم گوش کنی... تو رو خدا یه طرفه به قاضی نرو. سرمو تو دستاش گرفت و تو چشمام خیره شد. چشمای اونم اشکی بود گفت: به حرفام گوش کن باشه؟ بذار برات توضیح بدم. نگاهش خالصانه بود. دیگه غمی توش نبود فقط التماس بود... خواهش بود... مهر بود محبت و مهربونی بود... لبام از هم باز شد و گفتم: باشه... ولی می دونی ساعت چنده؟ لبخند خسته ای زد و گفت: آره می دونم ولی اگه امشب باهات حرف نزنم نمی تونم بخوابم. پس خواهش می کنم گوش کن. لحنش انقدر اروم و گیرا بود که بی اختیار لبخند زدمو سرمو تکون دادم. دستمو گرفت و نشوندم روی تخت. خودش رفت پشت پنجره. چندتا نفس عمیق کشید و گفت: یادمه وقتی دایی وزن دایی از بیمارستان اومدن تو بغلشون یه فرشته کوچولوی خوشگل بود. خیلی ناز و بامزه بود. سفید مثل برف و چشمای عسلیه خوشگل و موهای مشکی.. درست به سیاهیه شب... خیلی زیبا بود. با دیدنش دلم می خواست بغلش کنم و تا جون دارم ببوسمش. تابلوی زیبایی بود که خداوند با دستای خودش نقاشیش کرده بود. وقتی برای اولین بار با احتیاط بغلش کردم دیگه دلم نمی خواست بذارمش زمین... یادمه انقدر بوسیدمش که اخرش به گریه افتاد وزن دایی ازم گرفت. من ۱۰ سالم بود و اون ۱ سالش. از همون موقع می گفتند نازگل باید برای آرمین باشه... ولی من هم بچه بودم و هم گوشم به این حرفا بدهکار نبود چشمای من فقط تو یا همون فرشته کوچولو رو می دید. هر وقت تو رو با نازگل مقایسه می کردم می دیدم تو کجا و اون کجا.. تو فرشته ای بودی از بهشت.. بیشتر مواقع که می اومدم خونه ی دایی به شوق دیدار تو بود. تا اینکه به خاطر بیماریه مامان رفتم المان. ۲ سال اونجا بودیم. سنم کم بود و یه پسر بچه ی ۱۱ ساله که می شد با یه توپ هم کنترلش رو در دست گرفت. ۱۳ سالم بود که برگشتیم ایران از همون موقع مامانم شروع کرد به تعریف کردن از نازگل که نازگل اینجوریه نازگل اونجوریه نازگل... (اه کشید و ادامه داد: همه اش نازگل.. اسمش از زبون مامانم نمی افتاد. به هر بهانه ای باهاش رو به روم می کرد. آرمین نازگل ریاضیش ضعیفه کمکش کن بهتر یاد بگیره... آرمین نازگل کتاب دوست داره امروز تولدش براش کتاب بگیر.. آرمین اینو بخر بده بهش.. اونو بخر بده بهش. دیگه وقتی تو رو می دیدم بهت توجه ای نداشتم هم تو دیگه اون نوزاد کوچولو نبودی و هم من دیگه تموم فکر و ذکر من شده بود نازگل...

همیشه قبل از اینکه بیایم خونتون مامان کلی سفارش می کرد که حتما نازگل رو تحویل بگیرم و باهاش حرف بزنم و براش کتاب بگیرم. (پوزخندی زد و گفت: اونا هم می دونستند نازگل به همین راحتی عاشقم نمیشه و می خواستند با این روش های مسخره اونو به من علاقه مند بکنند.

حتما می پرسی چرا جمع می بندم چون هم مادرم و هم دایی و هم زن دایی به این وصلت راضی بودند. ولی نمی دونم چرا هر وقت مامان بیشتر

اصرار می کرد من بیشتر عصبی

می شدم. در حالی که یه عاشق واقعی با جون و دل برای معشوقش خرج می کنه و مهرشو به پاش میریزه ولی من...

(اومد و کنارم نشست و سرشو گرفت تو دستاش در همون حال گفت: خب عشق تحمیلی هم همین جوریه و بیشتر از این نمی شه ازش توقع داشت.

۲۲ سالم بود که بالاخره رفتم خواستگاریش ولی اون خیلی بی تفاوت و راحت منو رد کرد. نمی دونم از غرور له شدم بود یا جواب رد اون که عصبی شدم و با همون عصبانیت تصمیم گرفتم برای همیشه برم امریکا. تا اینکه کارامو درست کردم و رفتم. مامان هم که به دوریه من عادت نداشت بعد از اینکه کاراشو کرد اومد پیشم.

سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت تو چشمام و گفت: وقتی رفتم امریکا کارامو ردیف کردم تا اونجا درس بخونم. که این خودش کمی طول کشید. تو رشته ی پزشکی درسمو ادامه دادم. و در کمال تعجب دیدم ۶ ماه گذشته و من تو این مدت اصلا به نازگل فکر هم نمی کنم. ۱ سال گذشت و دیدم نه تنها بهش فکر نمی کنم بلکه پشیمون هم هستم که رفتم خواستگاریش و اونجوری غرورم له شده این همه سال تو گوشم خوندن که تو باید با نازگل ازدواج بکنی و من طبق همون حرفا بزرگ شدم و باز هم تحت تاثیر همون حرفا رفتم خواستگاریش و جواب رد شنیدم.

برای اینکه کمی خودم رو اروم کنم که هنوز غروری هست برای نازگل نامه نوشتم. (چشمام گرد شد وقتی این حالت منو دید با لبخندی تلخ گفت: می دونم داری به چی فکرمی کنی... نازگل از اون نامه به شماها چیزی نگفت چون من خواستم. براش نوشتم که اون حسی که نسبت بهش داشتم عشق نبوده و فقط بر پایه ی یک احساس زود گذر بوده که تو وجود هر جوونی هم می تونه باشه. ولی من فکر می کردم عشقه و قدم جلو گذاشتم. نوشتم که به کل خودش و خاطراتشو فراموش کردم. نوشتم که دیگه منو به عنوان کسی که روزی ازش خواستگاری کرده و جواب رد شنیده نبینه و اون وبه کل فراموش کنه. نوشتم برای اینکه بتونم خودم رو به خاطر داشتن چنین حس بی خودی سرزنش نکنم می خوام منو جای برادر نداشتش بدونه و من اونو جای خواهر نداشتم. چون براش قسم خوردم که به هیچ وجه اونو جز خواهرم به هیچ چشم دیگه ای نمی بینم. به هر حال من پسر عمه اش بودم و قبوله حس برادری می تونست براش راحت تر باشه.

می خواستم برگردم ایران که دوستم گفت همین جا تو کارم پیشرفت بکنم و بعد با دست پر برگردم وطنم.. فکر خوبی بود همین کار و کرد درسمو خوندم و شدم پزشک جراح و متخصص قلب. نازگل برام نامه نوشت که با عشق ازدواج کرده والان خوشبخته و اونم همون حس خواهرانه رو نسبت به من داره و خیلی خوشحاله... راستش خیلی زیاد خوشحال شدم. هم اینکه اون عشقش رو تو زندگی پیدا کرد و هم اینکه الان خوشبخته و مهمتر از همه اینکه منو مثل یه برادر دوست داشت. خیلی خوشحال شدم و از ته قلبم براش ارزوی خوشبختی کردم. ارزویی که هر برادری برای خواهرش می کنه. یه حس خاصی داشتم احساس می کردم یه خواهر داشتم که حالا از سرو سامون گرفتنش شادم. بعد از تموم شدن درسم و مدتی تو یکی از بیمارستان های اونجا مشغول به کار شدم و بعد هم برگشتم ایران. همون دوستم برام تو ایران کارامو ردیف کرد تا بتونم تو یکی از بهترین بیمارستانای اینجا مشغول به کار بشم. ولی وقتی اومدم دیدم اول مشکلاتمه (تو چشمام نگاه کرد و با شیطنت گفت: اونم سروکله زدن با یه دختر داییه شیطان و لج باز که به خونم تشنه است.

با لبخندی جذاب داشت نگام می کرد. نگاهش صادق بود ...

منی دونم چرا با اعترافاتش به همه ی چیزایی که می خواستم بدونم تموم اون نفرتی که باقی مونده بود به کل از ذهن و قلبم پاک شد. من هم با

لبخند نگاش کردم. بهم نزدیکتر شد و در حالی که لباسو به گوشم نزدیک می کرد زمزمه کرد: حالا این خانم کوچولو منو بخشیده یا نه می خواد بیشتر براش اعتراف بکنم؟

در سکوت لبخند زدم گونه ام از حرارت داشت می سوخت که با حرکت آرمین آتیش گرفت. لبای داغشو گذاشت رو گونه امو پر حرارت بوسید. با این کارش از جام پریدم و ایستادم. با بهت نگام کرد. هول شدم و گفتم: من... من دیگه می رم بخوابم... چون... چون خیلی خوابم میاد... می دونی...

نمیدونستم چی بگم. همه چی توی مغزم قاطی پاتی شده بود. احتیاج به تنهایی و سکوت داشتم. اون موقع به تنها چیزی که فکر نمی کردم خواب بود.

با همون لبخند و نگاه شیطونش از روی تخت بلند شد و ایستاد. درست روبه روم بود. ضربان قلبم باز رفته بود بالا و قلبم محکم خودشو می کوبید به قفسه سینه ام. سرشو آورد نزدیکتر و گفت: شب بخیر خانمی.

نفهمیدم چطوری شب بخیرش رو جواب دادم و اومدم تو اتاقم و در رو هم محکم بستم و پشتمو چسبوندم بهش. نفس نفس می زدم ولی لبخندی روی لبام بود که به هیچ وجه پاک نمی شد.

فصل پنجم

-سلام نگین جون بزن بریم که دیره.

نگین همچنان با بهت و تعجب نگاهش می کرد.

ترگل: چیه.. چرا اینجوری نگام می کنی؟ برو دیگه. می خوام امروزم دیر برسیم؟

نگین با تته پته گفت: تر.. ترگل تو امروز... چطوری.. انقدر زود اومدی؟

ترگل خنده اش گرفته بود. پس تعجبش از این بود.

-این که تعجب نداره. خب دیشب اصلا نخوابیدم.

نگین ماشین رو روشن کرد و در همون حال نیم نگاهی هم به چشم های پف کرده و قرمز ترگل انداخت.

نگین: چرا نخوابیدی؟ دیشب که می خواستم برم چشمات از زور خواب دیگه باز نمی شد.

ترگل اه کشید و گفت: اره.. خیلی هم خوابم می اومد ولی بعدش به کل از سرم پرید.

نگین با تعجب نگاش کرد و گفت: اخه چرا؟

ترگل کلافه شد و گفت: اه.. نگین چقدر سوال می کنی؟ خب خوابم نبرد دیگه.

نگین که دید ترگل حوصله ی حرف زدن ندارد تصمیم گرفت که دیگر سوالی نپرسد.

در کلاس نشسته بودند و در مورد بحثی که قرار بود امروز استاد زارع در موردش با

بچه ها داشته باشد با هم حرف می زدند... با تقه ای که به درخورد.. استاد وارد کلاس شد و مثل همیشه یک راست به سمت صندلیش رفت

و وقتی نشست جواب سلام دانشجویانش را داد. نگاهش به ترگل افتاد. با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: به.. به.. خانم سمایی هم که امروز زود

تشریف آوردند. (وبا لحن شوخی گفت: خانم سمایی حتما ساعتون رو دیشب اشتباهی یکم عقبتر کوک کردید که امروز زودتر بیدار شدید... درسته؟

کلاس از خنده منفجر شد و این باعث شد ترگل اخم غلیظی بکند وبا حرص سرش را پایین بیاندازد.

با خودش گفت: مرتیکه فکر کرده چون استاده می تونه هر حرفی دلش خواست بهم بزنه؟ ببین تو رو خدا یه امروز که من زودتر تو کلاش حاضر شدم خودش دست بردار نیست وهی به پرو پام می پیچه ا. شیطونه می گه همین الان از کلاش برم بیرون وبی خیالش بشم. (بعد سریع به خودش جواب داد: شیطونه غلط کرده با تو.. دختره ی دیوونه می خوام باز آتو دستش بدی که بره چغولیت رو بکنه؟) (نگاهی کوتاه به استادش کرد که در حال صحبت کردن با بچه ها بود.

ترگل: این همین جوریش دنبال بهانه هست ..فقط کافیه یکی بده دستش .

بالاخره ان کلاس خسته کننده (البته برای ترگل این طور بود) تمام شد. به پیشنهاد نگین با هم از دانشگاه خارج شدند وبه سمت کافی شاپی که درست در نزدیکیه دانشگاه بود رفتند.. ترگل در حال مزه مزه کردن قهوه اش بود ودر همان حال به اتفاقات دیشب فکر می کرد... که با صدای نگین به خودش اومد :چیزی گفتی؟!

-چرا امروز انقدر تو فکری؟! چیزی شده؟!

ترگل سرش را پایین انداخت وگفت: نه چیزی نیست.

نگین با شیطنت خندید وگفت: چیزی که هست ...منتها تو نمی خوامی بگی.

-خب می دونی؟ من و آرمین دیشب با هم حرف زدیم.

نگین جدی شد وگفت: خب!

ترگل با تردید نگاهش کرد وگفت: هیچی دیگه... همه ی حرفایی که تو این مدت می خواستم بهش بگم وتموم اون حرفایی که دلم می خواست از زبونش بشنوم رو ...

-اینا رو ول کن. بگو بینم چیا گفتید.

ترگل وقتی نگاه جدی نگین رو دید همه ی حرفای دیشب که بین خودش وآرمین زده شده بود را البته با سانسوره اتفاقای بینشون... برایش گفت.

-پس بالاخره تونستی باورش بکنی؟ یعنی دیگه ازش دلخور یا متنفر نیستی؟

ترگل مکث کوتاهی کرد وگفت: نه دیگه ازش متنفر نیستم .اصلا.. دیگه ازش بدم هم نمیداد. ولی...

نگین حرفش را رو هوا زد وگفت: ولی چی؟!

-تردید دارم. نمی دونم یه حس گنگ وناشناخته که باعث میشه بهش بی اعتماد بشم.

نگین با تعجب گفت :اخره چرا؟

ترگل با دسته ی فنجان قهوه اش بازی می کرد. در همون حال گفت: نمی دونم...حس می کنم تو چشمات یه محبت بی اندازه ای نسبت به من وجود داره. هر وقت منو می بینه یا باهام حرف می زنه با وجود شیطنتت نگاهش اون حس رو از تو چشماتش به من منتقل می کنه که...

-که سریع قلبت شروع می کنه تند تند زدن و بدنت سرد و گرم شدن... درسته؟

ترگل با دهانی باز از تعجب زمزمه کرد: تو اینا رو از کجا می دونی؟!

-تو بگو درسته یا نه؟

خب...اره. فکر می کنم درست باشه.

خب دیوونه اینا همه اش از نشونه های عاشق شدنه.

ترگل با ترس نگاهش کرد و گفت: عشق؟!

-چرا رنگت پرید؟

-نگین من اینو نمی خوام.

-چیو؟

-همی...همین عشقو..من می ترسم. من از عشق می ترسم نگین.

نگین با چشموهای گرد شده نگاهش کرد و گفت: دیوونه معلوم هست چی میگی؟ مگه عشق هم ترس داره؟

ترگل با حرص گفت: نداره؟

-معلومه که نه. عشق یه موهبته که خدا تو قلبای ما بنده هاش قرار می ده. هر کسی لایقش نیست. خدا به بنده هایی عشق رو عطا می کنه که اونا

لیاقتش رو داشته باشند. تو قلبت واحساسات پاکه به خاطر همین هم می ترسی.

-ولی نگین..

نگین از جاش بلند شد و گفت: پاشو بریم تو راه با هم حرف می زنیم.

هر دو از کافی شاپ خارج شدند و به سمت دانشگاه حرکت کردند.

نگین: ترگل اگه می دونی آرمین لایقه عشقته پس پشش نزن. بذار بیاد وبشه صاحبه قلبت.

-ولی نگین من چیزی از زندگی وشخصیت آرمین نمی دونم. می ترسم اگه اون هم منو بخواد بعدش.. به راحتی ترکم بکنه و... اصلا مگه میشه تو

این مدت کم عاشقش بشم؟!

-عشق تو یه ثانیه هم اتفاق میافته. شما که چند روزه هم تو یه خونه اید هم مرتب با هم حرف می زدید. ترگل اگه از عشق اون نسبت به خودت

مطمئن شدی همه ی اینا رو

می تونی از خودش پرسی.

ترگل با تردید نگاهش کرد و گفت: ولی نگین اگه...اگه اون منو دوست نداشته باشه چی؟

نگین کلافه شده بود. گفت: ترگل هیچ می فهمی چی داری می گی؟ مگه خودت نمی گی وقتی به تو نگاه می کنه می تونی مهر ومحبت رو تو

چشماش بخونی؟

خب...خب چرا.

-اخه دیگه دردت چیه؟ وای دختر من کم دارم پی به دیوونگیت می برما. ولی اینو هم باید بدونی که تو... باید حتما از عشق آرمین به

خودت مطمئن بشی. اینجوری خودت هم کمتر ...

و ادامه نداد.

ترگل سرشو پایین انداخت. جلوی دانشگاه بودند گفت: اخی چطوری؟ من که نمی تونم برم بگم من دوست دارم تو هم منو دوست داشته باش. بعدش بیا با هم بیشتر آشنا بشیم.

-نه دیگه انقدر ریلکس نباش. اگه این آرمینی که ازش برام گفתי اخلاقی اینجوریه واگه همون طور که من فکر می کنم باشه... که باید بهت بگم همین روزا همه چیز معلوم میشه.

-ولی باز هم من اون تردیده رو دارم.

نگین خیلی دوست داشت همون موقع دونه دونه موهای ترگل رو بکنه و بذاره کف دستش. حسابی عصبانی شده بود.

با حرص گفت: ترگل ... بیا از این بحث عشق وعاشقیه تو خارج بشیم خوب؟ بیا بریم تا یه ربع ساعت دیگه با استاد محمدی کلاس داریم. بیا بریم گلم... من تا صبح هم با تو حرف بزنا یه کلمه از حرفای تو رو نمی فهمم. خودم خنگ شدم ولی نتونستم حرفمو بهت بفهمونم.

ترگل خواست بگه چه حرفی؟ که نگین دستشو کشید و مجبور شد دنبالش بدود.

ترگل زود باش بیا دیگه. پدرت خیلی وقته بیرون منتظره.

-اومدم مامی جونم. دارم ماتنومو تنم می کنم.

دیگه صدای مامان ونشنیدم. تند تند دکمه های ماتنومو بستم و از اتاقم رفتم بیرون. از قبل چمدونم رو برده بودم تو ماشینه بابا و فقط مونده بود که حاضر بشم.

مامان داشت سبد خوراکی ها رو میذاشت صندلیه عقب ماشین من هم با دیدن نگاه پر از سرزنش مامانم سریع پریدم تو ماشین و خودمو زدم به اون راه.

بالاخره حرکت کردیم سمت خونه ی عمه عاطفه. تازه خونه خریده بودند والان دو روز بود که از خونمون رفته بودند اونجا. یه باغ بزرگ با یه ساختمون ویلایی سفید... عالی بود و به سبک خونه های امروزی ساخته شده بود... باغش پر از درختای میوه و گلهای رنگارنگ بود.

می دونستم عمه خیلی به گل علاقه داره. واقعا سلیقه ی بابام حرف نداشت.

بابا جلوی خونه ی عمه عاطفه ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. همزمان عمو اینا هم رسیدند. از چشمای شیدا خوشحالی می بارید. اه.. اه... چه آرایشی هم کرده بود. تا حالا شیدا رو اینجوری وبا این تیپ ندیده بودم. یه مانتوی سفید کوتاه و شلوار جین ابی نفتی که خیلی خوشگل بود با یه شال ابی و یه کفش پاشنه بلند مشکی و سفید که با کیفش ست بود. خیلی به خودش رسیده بود سایه ی ابی که پشت چشمش کشیده بود بهش می اومد.

یه نگاه به خودم کردم یه مانتوی مشکی که ۵ سانت از زانوم بالاتر بود. یه شلوار جین ابی و یه شال که توش از رنگای ابی و مشکیه خوشگلی استفاده شده بود. کفشم هم اسپرت مشکی بود کیفم هم ابی و مشکی که کمی با شالم ست شده بود. نه همچین بد هم نبودم لباسام خوب بود. ارایش هم نکرده بودم... فقط یه کم کرم مرطوب کننده زده بودم که این کارو هر وقت از حموم می اومدم می کردم.

با صدای بابام از خیر دید زدن تیپ خودم و شیدا گذشتم.

بابا: ترگل بیا اینور بذار ماشین آرمین رد بشه. دختر حواست کجاست؟

بابا چی می گفت؟ به رو به روم نگاه کردم دیدم ماشین آرمین درست تو ۲ سانتیه من وایساده و آرمین هم با یه لبخند خیلی جذاب پشت فرمون نشسته بود و به من نگاه می کرد. عمه هم کنار ماشین وایساده بود و با خان عمو حرف می زد.

هنوز تو بهت اون لبخند جذاب آرمین بودم که... با بلند شدن صدای بوق وحشتناک ماشینش روح از بدنم در اومد. فکر کنم دقیقا ۶ یا ۷ متری در جا پریدم هوا... که با این کارم خنده ی بلند شیوا و شهاب به گوشم رسید. سریع رومو کردم سمتشون و گفتم: مرض... رو اب بخندید... این کجاش خنده داشت؟

با همون خشم و عصبانیت رو به آرمین که همچنان می خندید کردم و گفتم: منه به این گندگی رو اینجا نمی بینی؟ این همه جا حتما باید از اینجا رد بشی؟

شهاب با خنده گفت: راست می گه آرمین... این همه جا فکر کنم از تو دیوار هم بتونی رد بشی. امتحان کن شاید شد.

اومدم یه چیز دیگه به شهاب بگم که دیدم...

ای وای عجب سوتی دادم من درست جلوی در خونه وایساده بودم و اگه نمی رفتم کنار آرمین نمی تونست هیچ جور دیگه ای بیاد بیرون. سرخ شده بودن و ترجیح دادم خفه شم. رو لبای شیدا لبخند بود اه اه اینم انگار تازه یادش اومده خنده چیه و به چه درد می خوره... منظورم همون دلبری بود..

از جلوی ماشین رفتم کنار که چشمم به آرمین افتاد بهم چشمک زد. که ناخداگاه منم لبخند زدم. کمی ماشین رو حرکت داد و اومد بیرون و دقیقا جلوی پای من وایساد. رو به بابام گفت: دایی... شهاب و شیوا و شیدا هم بامن میان... (به من خیره شد و گفت: بذارید ترگل هم با ما باشه...) (وباز رو به بابا گفت: از نظر شما اشکالی نداره؟

بابام به طرف ماشینش رفت و گفت: از نظر من که مشکلی نیست ولی باید ببینی ترگل هم می خواد باشما بیاد یا نه.

چی از این بهتر .. از خدام بود با اونا باشم مخصوصا که...

Lexus ماشین آرمین

بود. تازه خریده بودش... همیشه عاشق ماشینای شاسی بلند بودم. اونم سفیدش... به به ...

رو به بابا گفتم: بابا جون من با بچه ها میام.

لبخند آرمین پررنگ تر شد و بابام هم سر تکون داد و رفت سوار ماشینش شد. رو به آرمین اروم ولی با اخم گفتم: نیشو ببند... انگار براش جک گفتم. تو چرا هر وقت منو می بینی می زنی زیر خنده؟...

بیچاره چشمش چهارتا شده بود. دیگه نه لبخند می زد و نه نگام می کرد. سرشو برگردوند و در همون حال با لحن جدی گفت: سوار شو.

پسره ی پررو انگار داره با زیر دستش حرف می زنه اداشو در اوردم و رفتم صندلیه عقب نشستم. با اون حرفم می خواستم تلافیه اون بوق مسخره اشو کرده باشم که معلوم بود خوب حرصیش کردم. شیدا کنارم نشست که همون موقع آرمین آینه رو به سمت ما تنظیم کرد. یعنی می خواد تو راه مرتب صورت بزک کرده ی شیدا رو ببینه؟ نکنه که...

سرمو تکنون دادم نمی خواستم به چیزای منفی فکر کنم. چشماشو تو آینه دیدم که منو نگاه

می کرد جوری آینه رو تنظیم کرده بود که هم من می تونستم بینمش ..هم شیدا...

شیوا کنار شیدا نشست و شهاب هم جلو کنار آرمین نشست. اول عمو.. بعد بابا ..وبعد هم آرمین پشت سر هم حرکت کردند. عمه تو ماشین ما بود.

قرار بود بریم ویلای ما...یه ویلای خیلی خوشگل و بزرگ که من عاشق گلخونه اش بودم. از اونجایی که بابام به گل و گیاه علاقه داشت از انواع گونه های گل های خوشگل و ناز جمع کرده بود و تو گلخونه اش کاشته بود. یه باغبون اونجا بود که همیشه بهشون رسیدگی می کرد.

حوصله ام سر رفته بود .کسی هم حرف نمی زد تا لاقل خوابم نگیره. تا اینکه آرمین رو به شهاب گفت: شهاب یکی از اون خاطره های خوبتو بگو ما هم بشنویم. من که تو این سکوت خوابم گرفته.

اخی بیچاره... پس درد من هم به این سرایت کرده بود.

شهاب که بیرون رو نگاه می کرد برگشت سمت آرمین و گفت: حالا چرا از خاطره های من؟

چون خاطره های جنابعالی بامزه تره.

ا- اینجوریاس؟ حالا چون زیاد اصرار می کنی یکیش رو می گم.

من و شیوا مشتاق بهش خیره شدیم. اخی خاطراتش همه اش خنده دار و بامزه بود.

شهاب یه تک سرفه کرد و گفت: یه دوستی داشتم که این عاشق یکی از همکلاسیاش شده بود ولی دختره هیچ جوری بهش پا نمی داد. از اونجایی که این دوست ما یه کم چل می زد و همه اش تو فازهای رمانتیک و عاشقانه سیرمی کرد.. نمی تونست درست و حسابی حرف دلشو بزنه. این دختره هم خیلی مغرور بود.. یه بار تو دانشگاه بدجور حال منو گرفته بود. خلاصه تصمیم گرفتم در این راه مقدس.. منظورم رسوندن اون به عشقش ...کمکش بکنم.

به دوستم که اسمش فرید بود گفتم :بهتره یه کم باهاش بد تا کنی واذیتش بکنی بعد می ریم یه خودی نشون می دیم و تو هم کم کم برو جلو ابراز عشق بکن.

از اونجایی که یه نمه بالا خونه اش رو داده بود رهن کامل ...قبول کرد. اخی یکی نبود بهش بگه مگه میشه با اذیت کردن یکی اون طرف بیاد عاشقت هم بشه؟ بهش گفتم :تو می دونی معمولا روی کدوم صندلی می نشینه؟ گفت: اره. می خوای بدونی چکار؟ گفتم: تو با اونش کاری نداشته باش فقط جاشو نشونم بده. خلاصه بهم گفتم.

قبل از اینکه بچه ها بیان تو کلاس چند تا سوزن ته گرد به حالت ایستاده گذاشتم رو صندلیش و اوادم بیرون... (شهاب با لبخند شیطنت امیزش به همون نگاه کرد و گفت: مطمئنم شماها بالا خونتون رو ندادید رهن ...ومی تونید بفهمید بعدش چی شد.

هیچی دیگه وقتی جیغه دختره رفت هوا .. شروع کرد تو سالن دویدن.. من که هیچی.. بچه ها هم رو پاشون بند نبودند از بس که می خندیدن. دیدم فرید داره با چشمای به خون نشسته نگام می کنه واز دماغش هم بخار می زنه بیرون...درست مثل این گاو وحشی هایی که می خوان به ادم حمله کنند ..حالا بامزه تر اینکه اون روز بلوز قرمز مات هم پوشیده بودم فکر کنم بیشتر مال این بود...دوید دنبالم من هم فرار کردم و رفتم تو حیاط دانشگاه... دیدم دختره داره گریه می کنه. راستش یه کم دلم براش سوخت. فرید رسید بهم و یقه ی بلوزمو چسبید و گفت

مرتیکه مگه مرض داشتی؟ چرا اون کارو کردی؟ مگه تو...

که دیدم ساکت شده و داره پشت منو نگاه میکنه. من هم برگشتم دیدم اون دختره با چشمای گرد شده که غرق اشک بود پشتم وایساده و داره به ما نگاه می کنه. یه فکری کردم و رو به فرید اروم گفتم: بزن تو گوشم. با تعجب گفت: چی؟ ارومتر گفتم: بزن تو گوشم تو کاریت نباشه فقط بزن.. ولی اروم بزنی چون اگه محکم بزنی محکمتر شو می خوری.

هنوز حرفم تموم نشده بود که... همچین خوابوند تو گوشم که هر چی مرده وزنده داشتم اومدن جلوی چشمم رژه رفتند. هر چی صلوات تو دنیا بودنثار روح امواتش کردم.

فرید باز داشت بهم دری وری می گفت.. که دیدم دختره اومد جلو.. اونم یکی خوابوند اون طرف صورتم. این دفعه چون امادگیش رو هم نداشتم مرده های اون دوتا رو هم دیدم. با حرص نگاش کردم و گفتم: تو چرا می زنی؟ گفت: مگه من با تو شوخی دارم؟ اون چکاری بود که کردی؟

و سریع رفت به سمت در دانشگاه. فرید همچنان با خشم نگام می کرد. بهش گفتم: دیوونه این برات بهتر هم شد. گفت: چی؟ گفتم: برو دنبالش باهش قرار بذار.. فردا تو پارک پایین دانشگاه.. د بدو رفت ... دیوونه.

فرید سریع دوید دنبالش وبعد از کمی حرف زدن دختره رفت و فرید اومد پیشم و گفت: اکیه.

خلاصه فردا بعد از کلاس رفتیم تو پارک ولی من جلو نیومدم و پشت درختا وایسادم. بهش گفته بودم از موقعیت استفاده بکنه و بهش بگه دوستش داره.. الکی که نبود این وسط منه بدبخت ۲ تا کشیده خورده بودم ... بالاخره باید جواب می داد یا نه؟

وای که چقدر این بشر شل بود یه ساعت داشت من و من می کرد ولی یه کلام نگفت دوست دارم. دیگه اعصابم خورد شده بود دیدم این که کاری نمی کنه الان گشت ارشاد می یاد و بهشون گیر می ده فقط واسه ی اینکه اون زودتر حرفش و بزنه داد زدم: بچه ها .. مامورا بدویید... مامورا اومدن.

حالا اگه گفتید چی شد؟

دختر که حرکتی نکرد فکر کنم خشک شد. ولی بگم براتون از اون شیربرنج که فقط تو ابرازعلاقه شیربرنج تو دویدن ... سگ خونمون هم به گرد پاش نمی رسه. مثل چی می دوید به سمت درپارک.. تازه جالبترش اینجاش بود که مرتب داد می زد: اگه بگیرنمون لوتون می دم.

حالا من مونده بودم این چی رو می خواد لو بده؟ همین طور هاج وواج داشتم نگاش

می کردم. دختره هم به سنگی که جلوی پاش بود با حرص لگد زد و داد زد: برو به جهنم.. به درک.

و خیلی اروم از پارک رفت بیرون.

من و بقیه بچه ها از زور خنده کبود شده بودیم. آرمین که نمی دونست فرمون رو بگیره یا لشکشو که از زور خنده به چشمش نشسته بود رو پاک بکنه.

آرمین که خوب خنده هاشو کرد رو به شهاب گفت: الان دوستت چکار می کنه؟

شهاب لبخند زد و گفت: هیچی تو شرکت باهام شریکه. امسال هم ازدواج کرد. (وبا خنده گفت: ولی نه با اون دختره ... زنش دختر عموشه.

آرمین سر تکون داد ولبخند زد. کمی میوه و ساندویچ خوردیم. نصف بیشتر راه رو رفته بودیم. فضای اطراف خیلی زیبا بود. کوه های پوشیده از درختای سبز و خوشگل ... غرق در لذت به اون منظره نگاه می کردم. که آرمین ضبط ماشین رو روشن کرد و صداشو تا میتونست زیاد کرد. از تو آینه ی ماشین نگام کرد و لبخند زد. تو همون حالت گفت: این اهنگ رو خیلی دوست دارم. (رو به شهاب گفت: همراهیم می کنی؟ - پایه ام آرمین جون اساسی.

آرمین صداشو بیشتر کرد و صدای اهنگ تو ماشین پخش شد.

حس خوبی دارم، وقتی تو رو دارم

تا هستی کنارم، تنهات نمیذارم

حس خوبی دارم، وقتی کنارمی

بگو تا همیشه، بگو که یارمی

بگو که یارمی

بگو که یارمی

اینجای اهنگ که رسید شهاب سرشو کرد از ماشین بیرون و بلند با آرمین شروع کردند به خوندن... ما رو هم جو گرفته بود و همراهیشون می کردیم. ولی من خیلی ارومتر می خوندم. آرمین نگاهی تو آینه ی ماشین بود و داشت منو نگاه می کرد.

دوست دارم قد اسمون

اخ اگه تو مال من نباشی

دوست دارم

دوست دارم، محاله یه لحظه از دلم جدا شی

ارمین دستشو از ماشین کرده بود بیرون و همراه شهاب می خوند

زندگیم شیرینه، خوشبختیم می بینم، دلم وقتی دوری بی تو چه غمگینه

زندگیم شیرینه، وقتی کنارمی، بگو تا همیشه،

بگو که یارمی، دوست دارم قد اسمون، اخ اگه تو مال من نباشی

دوست دارم، دوست دارم محاله یه لحظه ازم جدا شی

دوست دارم

وقتی اهنگ تموم شد صدای جیغ و دست و سوت بود که تو ماشین پیچید و همزمان رسیدیم به ویلا.

تو این مدت که تو ماشین بودیم خیلی بهمون خوش گذشته بود و هیچ کدوممون لبخند از رو لبامون پاک نمی شد.

همگی از ماشین پیاده شدیم. هوا اونقدر خوب بود که ناخداگاه چند تا نفس عمیق کشیدم. صدای آرمین رو به ارومی کنار گوشم شنیدم که گفت: اگه نفس کم آوردی می تونم نفس مصنوعی بهت بدم.

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت ماشین بابا رفتم و در همون حال با حرص رومو کردم سمتش و بهش گفتم: برو به دختر عمه ات نفس مصنوعی بده... مرتیکه ی مزاحم.

در صندوق عقب ماشین بابا رو باز کردم تا چمدونمو بردارم. که احساس کردم آرمین کنارم وایساده. بعد هم صداش و شنیدم.

تو صداش شیطنت موج می زد: حالا چرا به دختر داییم نفس مصنوعی ندی؟ مگه تو چیت از دختر عمه ام کمتره؟

حالا نه عمه داشت نه دختر عمه ها ولی باز دوست داشت سر به سرم بذاره.

رومو کردم سمتش و دیدم داره با لبخند نگام می کنه. گفتم: اتفاقا هیچیم از بقیه کمتر که نیست هیچ بیشتر هم هست... فقط تو رو قابل نمی دونم... گرفتی؟

یه سوت زد و سرشو تکون داد. گفت: اوه اوه بابا نمی دونستم خدای اعتماد به نفسم هستی... یه کمش رو هم به من بده.

- شما که خودت از این یه نظر کم و کسری نداری... اتفاقا اگه هیچی هم نداشته باشی... اعتماد به نفس خوبی داری.. (و تو چشمات نگاه کردم و با موزی گری گفتم: البته از نوع کاذبش آقای دکتر...)

معلوم بود از تو داره حرص می خوره ولی به روش نیاورد. به زور چمدون رو از ماشین کشیدم بیرون و گذاشتمش رو زمین تا درشو ببندم... همین که خم شدم تا دسته ی چمدونو بگیرم دست آرمین هم همزمان نشست رو دستم... زیرچشمی نگاه کردم و گفتم: ولش کن خودم میارم.

ولی اون بدون حرف به دستم فشار آورد که دردم گرفت... ولی صدام در نیومد. دیگه داشت پابرهنه روی عصابم مسابقه ی دو می دادا... با لحن نه چندان دوستانه بهش توپیدم: مگه با تو نیستم می گم دستتو بردار؟

خیلی خونسرد یه فشار دیگه به دستم آورد که صدای استخوناشو به راحتی... هم من شنیدم هم خودش. یه اخ اروم گفتم خداییش خیلی درد داشت. بعد هم با همون خونسریش که منو باهاش خوب می تونست عصبی بکنه گفت: بهتره کوتاه بیای وبا من مثل بچه ها لج نکنی... وگرنه... سریع گفتم: وگرنه چی؟

پوزخندی زد و صورتش واورد جلو... نگام سریع اطرافم رو کاوید نه خداروشکر کسی نبود. باز بهش نگاه کردم تو چشمم خیره شده بود زمزمه کرد: وگرنه... (و نگاهش اروم اروم اومد به سمت پایین و دقیقاً روی لبام استپ کرد و زمزمه و ارادامه داد: اونوقته که یه جواب خوب از جانب من دریافت بکنی). (نگاهش باز به چشمم افتاد و با شیطنت و البته پوزخندی که روی لباش بود گفت: ببینم... نکنه تو هم همینو می خوای؟!

خشک شدم... سنگ شدم.. نه نه اصلاً داشتم بی هوش می شدم. عرق سردی نشست پشت کمرم. این چقدر پررو بود. عوضی می خواست با این کاراش حرص منو در بیاره. کور خوندی آقای دکتر... حیف که الان حالم روبه راه نیست.. وگرنه... ولی جوابتو موکول می کنم به بعد. کاری بکنم که دیگه اینجوری منو تهدید نکنی.

دستام خود به خود شل شد و اونم از فرصت استفاده کرد و چمدون رو برداشت. تو چشمات برق پیروزی رو دیدم. پس بچرخ تا بچرخیم. با اینکه احساس می کردم دوش دارم ولی از طرفی هم همون حس گنگ که خودم بهش می گفتم {احساس بی اعتمادی} رو تو خودم می دیدم و این

رفتارهای ضد و نقیض ازم سر می زد. واسه ی اینکه تلافیه اون نگاه پیرزمندانه اش رو در بیارم گفتم: البته بد هم نشدا یه باربره مفت گیرم اومد که بتونه چمدونمو برام بیاره تو... (بهش نگاه کردم و دیدم وایساده ولی پشتش به من بود ادامه دادم: این خیلییی بهتره. اینطور فکر نمی کنی آقای دکتر؟! بی توجه به من راهشو ادامه داد.. ای خدا باز این رفت کانال بی تفاوتی... مثلاً می خواست بگه من به حرفات بی توجهم.. ای خدا یه کاری بکن این موجود ناشناخته ات یه کم هم محض رضای خودت حرص بخوره.. والله چیزی ازش کم نمیشه که. آرمین جلو می رفت و من پشت سرش. خدایی خوب هیکی هم داشتا... قدش بلند بود و چهارشونه و بالا تنه ی عضله ای دشت که از روی تیشرت اسپرتش هم به راحتی می شد تشخیصش داد... نه بابا سلیقه ام هم خوبه... خودم هم موندم بین این دوتا احساسم... که یکیش علاقه بود و یکیش بی اعتمادی... حالا از چی... نمی دونستم.

اتاقا مون که مشخص بود. من تو اتاق خودم و شهاب و آرمین هم تو یه اتاق سمت راسته اتاقه من... شیوا و شیدا هم تو یه اتاق سمت چپه من بودند. بابا و مامانا هم طبقه ی پایین بودند که اونجا هم ۳ تا اتاق بود که همونا کفایت می کرد.

چشم دوخته بودم به موج های ملایمی که روی دریا سرگردون بودند... تابلوی زنده ای که به دست خالقش به زیبایی ترسیم شده بود... برای شام جوجه خوردم به من که خیلی مزه داد بقیه رو نمی دونم...

دور اتیش نشسته بودیم که شهاب گفت: بچه ها پایه اید فردا شب رو تو جنگل بخوایم؟

دختر که مخالف بودند... جوابی ندادند. ولی آرمین همون اول موافقتش رو تمام و کمال اعلام کرد. واسه ی اینکه فکر نکنند من از ترسه که نمی خوام باهاشون پیام منم قبول کردم که شهاب ابرو بالا انداخت و گفت: اوخی... نازنازی خانم... یه وقت با ما میای لولو نخوردتا؟

دهنمو براش کج کردم و گفتم: خیار شور بازی در نیار... که بد می بینی ها.

شهاب هم خندید و گفت: می بینیییییی.

همه خندیدند به جز من. با رای اکثریت فقط شیوا قرار شد باهامون بیاد چون شیدا که نه اهلش بود و نه دلشو داشت... حالا نه که منم خیلی شجاع بودم.. از ترس اون شب تا صبح نتونستم خوب بخوابم و همه اش فکر می کردم فردا یه خرس یا یه شیر تو جنگل بهمون حمله می کنه... حالا یکی نبود بگه خرس و شیر تو جنگلای شمال چکار می کنند اخی...

ولی وقتی از یه چیز واهمه داشته باشی دیگه نمی تونی راحت ازش بگذری... همه اش صحنه های اون فیلم ترسناکایی رو که شهاب برام میاورد و منم میذاشتم می دیدم میومدند تو ذهنم.. که چطوری چند نفر تو جنگل خوراک خرسا شده بودند... بالاخره با هر جون کندن بود صبح شد...

منه بدبخت هم کل اون روز رو اصلاً نفهمیدم چطور گذشت... مرتب به شب و خوابیدنمون تو جنگل فکر می کردم که خب همچین بی مورد نبود... واقعا هر چی بلای فقط واسه ی کسایی ه که ترس وجودشون رو پر کرده باشه. این هم مصداق منه بدبخته... که اون بلا اون شب سرم بیاد... که...

بالاخره با هر جون کندن بود شب شد و ما هم ماهی های شسته و آماده رو همراه با پتو و دو تا چادر مسافرتی برداشتیم و بردیم. البته کیسه خواب هم بود ولی چادر به خاطر هوا بود که معلوم نبود می خواد بیاره یا همون طور صاف بمونه...

با ماشین آرمین رفتیم... درست وسط جنگل توقف کردیم. کمی اون طرف تر یه کلبه ی چوبی بود که فکر می کنم ماله جنگل بانه اونجا باشه.

هوا هنوز زیاد تاریک نبود و می شد سکوت اونجا رو تحمل کرد. صد بار به خودم فحش دادم و شهاب رو نفرین کردم با این ایده های مسخره تر

از خودش که منه بدبخت رو انداخت تو این هچل...

اولش بعداظهر می خواستم خودمو بزمن به مریضی و نیام ولی می دونستم این شهاب مارمولک می فهمه که می خواستم گولش بزمن و اونوقت خودم ضایع می شدم. این بود که جونمو گذاشتم کفه دستمو و راهیه این ناکجا آباد شدم که تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت... آرمین و شهاب آتیش روشن کردند و من و شیوا هم ماهی هارو آماده می کردیم... ولی من هر از گاهی اطراف رو دید می زدم که یه وقت یه خرس از بین درختا بهم حمله نکنه... اصلا تا حالا نشده بود که تنهایی شب بیام توی جنگل بخوابم که این هم یه حماقتی بود برای اول و آخرم. البته با اون بلایی که اونشب بر سر منه کم شانس ...اومد...

دور هم نشستیم بودیم و همین طور که به آتیش خیره بودیم اروم اروم ماهی های کباب شده رو می خوردیم. نمی دونم ماهیه خوشمزه بود یا تو اون فضای باز و هوای دلپذیر انقدر بهمون مزه داد. بعد از شام آرمین از تو ماشینش گیتارشو آورد تا برامون ساز بزنه. اوه اوه آقای دکتر و این حرفا... اصلا بهش نمی اومد...

نمی دونستم آرمین می تونه گیتار بزنه ... ولی با خوندنش و شنیدن صدای گیرا و خوشگلش دیگه داشتم از زور تعجب شاخ در می اوردم. این که وقتی تو ایران بود همیشه می گفت از گیتار بدم میاد و اصلا صدای خوبی برای خوندن ندارم... پس چی شده حالا...

با لبخندی زیبا به جمع نگاه کرد و نگاهش روی من ثابت موند. چیزی رو نمی شد از تو چشمش بخوند... اگر هم می خواستم نمی شد چون سریع صورتشو برگردوند و به آتیش خیره شد. شروع کرد به زدن و خوندن...

صداش که به گوشم خورد از زمین و زمان غافل شدم و فقط تونستم خیره بشم بهش... دیگه حتی به اطراف هم توجه نداشتم و ترس رو به کل فراموش کرده بودم.

برای تو به عشق تو

می خوام ترانه ببارم

واسه تو می نویسمو

از ته دل دوست دارم

برای تو به عشق تو

قطره رو دریا می کنم

عکس چشمتو می گیرم

تو اسمون جا می کنم

اینجای اهنگ سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد که با دیدن چشمش تپش قلبم بالا رفت و باز سرد و گرم شدم... این هم مرضی بود برای من ها...

برای تو می میرمو

به عشق تو جون می گیرم

برای تو و به عشق تو

سختی رو اسون می کنم

به عشق تو دل میکنم

از تموم بهانه هام

یه لحظه به اتیش خیره شد و باز تو چشمام نگاه کرد نگاهی عمیق که تو تموم

سلول های بدنم نفوذ کرد...

دلم می خواد از ته دل داد بزمنتو رو می خوام

داد بزمن تو رو می خوام

داد بزمن تو رو می خوام

لینک اهنگ بالا داندود کنید و گوش کنید امیدوارم خوشتون بیاد

<http://dl10.tehranmusic156.com/t/Sal...0%5B128%5D.mp3>

با تموم شدن اهنگ و صدای دست زدن بلند شهاب به خودم اومدم و متوجه شدم خیلی وقته دارم همین طور به آرمین نگاه می کنم. آرمین هنوز

متوجه نبود که بهش خیره شدم... به همین خاطر سرمو انداختم پایین که بیشتر از این لو نرم... ولی خداییش خیلی خوشگل می خوندا ...

گیتار و داد به شهاب تا اونم بزنه که همون موقع از بین بوته ها صدای خش خش شنیدم. سریع چسیدم به شیوا که بغلم نشسته بود و به همون

سمت که صدا ازش بلند شده بود نگاه کردم. بوته تکون خورد و باز صدای خش خش اومد که ناخداگاه یه جیغ بنفش کشیدم که با اون جیغ... از

یه طرف رنگ شیوا پرید و اونم محکم چسیدم به شهاب و از طرفی هم شهاب گیتار از دستش افتاد و با این کار صدای اعتراض آرمین هم بلند شد.

شهاب وقتی من و شیوا رو با رنگای پریده دید گفت: شما دوتا چتونه؟ چرا مثل قورباغه چسیدید به من؟

با سر اون طرفو نشون دادم که منظورم رونگرفت و گفت: چی می گی؟

زبونم بند اومده بود باز سر تکون دادم که گفت: ترگل این موقع شب بازیت گرفته؟ رو به آرمین گفت: برا من داره پانتومیم اجرا می کنه.

با تته پته گفتم: شه.. شهاب.. اون پشتو.. اون پشت..

-کدوم پشت؟ پشت من؟

سریع برگشت و پشتش رو نگاه کرد و وقتی دید چیزی نیست باز برگشت سمت من ولی رو به آرمین گفت: من هی می گم این دو تا ضعیفه رو

نیاریم... ببین تو رو خدا نصف شبی بازیشون گرفته. (رو به ما گفت: اخه شماها که انقدر ترسوید چرا پا شدید با ما اومدید که...

باز همون صدا... ولی این بار بلند تر بود که صدای جیغ بلند شهاب هم پشت سرش شنیدیم.

شهاب با یه جیغ از جاش پا شد و رفت تو بغل آرمین و گفت: آر... آرمین جون به فریادم برس... برو اون تفنگتو بیار... کار کاره خودته داداش برو ...

نمی دونستم بخندم یا بزمن زیر گریه... آرمین با خنده شهاب رو از تو بغلش هل داد و بلند شد و گفت: من میرم بینم اون پشت چیه. (رو به شهاب

گفت: تو هم خجالت بکش خیر سرت مردی.

شهاب چیزی نگفت .. اونم نگاش به همون بوته بود.

آرمین چراغ قوه رو روشن کرد و همین که خواست بره شهاب هم بلند شد و گفت: داداش می خوام منم باهات بیام؟

آرمین خندید و نگاهش کرد: نه شهاب جون شما پیش خانوما باش ... تا بیشتر از این نترسن.

شهاب که انگار منتظر همچین تعارفی بود سریع نشست و گفت: آی گل گفتی .. خانوما خیلی واجب تر از اون بوته و صداهاش هستند... من که می گم کار کاره خودته آرمین جون. برو.. بینم می تونی امشب یه شیر شکار کنی یا نه...

با گفته اسم شیر رنگ از رخ من و شیوا پرید و این بار محکتر به هم چسبیدیم. آرمین به اون سمت رفت. مرتب زیر لب دعا می کردم تا اتفاقی براش نیافته که صدای آخش در اومد...

هر سه تامون از جا پریدیم و شهاب از همونجا داد زد: چی شدی آرمین؟

شیره خوردت؟

صدای آرمین اومد.. ولی چون یه کم دورتر بود صداش واضح نمی اومد.

-شهاب بیا.

رنگ شهاب پرید و یه نگاه به من و شیوا کرد و گفت: آرمین صدات نیما.

-لوس نشو شهاب بهت می گم بیا.. کارت دارم.

-آخ.. اخه خانوما رو که نمی تونم تنهاشون بذارم... تو خودت بیا بینم چکار داری.

-شهاب به کمکت نیاز دارم زود باش.

شهاب این پا اون پا می کرد معلوم بود میترسه.. خب هر کی هم بود تو اون ظلمات و سکوت می ترسید: آرمین من زور مور ندارم... به این عضله ها نگاه نکن همه اش باده... به جون تو نه به مرگت قسم .. جون عزیزت... رو من یکی حساب نکن.

-اصلا معلوم هست چی داری می گی؟

-مگه نمیگی پیام تو رو از دهن شیر بکشم بیرون؟ خب بابا جان تو رو جدت ... رو من حسابه برادری باز نکن ... خودت یه کاریش بکن دیگه.

انگار آرمین عصبانی شده بود: شهاب دیوونه شدی؟ بیا اینجا یه خرگوش افتاده تو تله می خوام نجاتش بدم بیا دیگه..

شهاب با تردید گفت: جون من راست می گی؟

آرمین که معلوم بود کلافه شده داد زد: اره بابا راست می گم.. بیا خودت ببین.

شهاب اروم اروم رفت پیش آرمین... مرتب نفس عمیق می کشید. وقتی فهمیدم اون سرو صداها واسه ی چی بوده و رفتار شهاب رو می دیدم دلم می خواست همون جا بلند بزنم زیر خنده.. ولی به همون خنده ی کوچولوی زیر لبی بسنده کردم. چون

می دونستم شهاب از اینکه بهش بخندی خیلی بدش میاد و کارت رو بی تلافی

نمی ذاره.. البته تلافی هاش اصلا مثبت نبودا.. هر کاری می کرد اخرش طرف به غلط کردن می افتاد...

چند دقیقه بعد در حالی که تو دستای آرمین یه خرگوش سفید و خوشگل بود و تو دست شهاب هم یه تله ی شکاری... برگشتن پیش ما.

پای خرگوش صدمه دیده بود ولی نه اونقدر که نتونه راه بره. آرمین با الکل پاشو شست و شو داد و کمی برگ و نمک گذاشت رو اتیش و وقتی

گرم شد گذاشتش رو پای خرگوشه و با یه دستمال بست. خرگوش هی تقلا می کرد تا بتونه فرار بکنه... اخرش هم آرمین گذاشتش رو زمین

و اونم سریع رو پاهای خوشگلش پرید و رفت ... تا اینکه تو سیاهی گم شد.

هنوز می ترسیدم و باز چهار چشمی اطرافمو نگاه می کردم. اخه ابمون کم بود.. نونمون کم بود.. تو جنگل خوابیدنمون دیگه چی بود؟ شیوا رفت تو چادر تا بخوابه. شهاب و آرمین رفتند تو کیسه خواباشون دوست داشتند همون بیرون بخوابند. خدایش هوا عالی بود من هم هوس کردم همون بیرون بخوابم که ای کاش نمی خوابیدم چون اون شب حسابی زهره ترک شدم....

شهاب اونطرفه آتیش و آرمین هم اینطرف خوابید. من هم نزدیک چادر خوابیده بودم تا اگه یه وقت سردم شد یا خواستم برم تو چادر بخوابم نزدیک تر باشم.

با خوابیدن ما سکوت همه جا رو گرفت.. فقط صدای ارومه سوختنه چوبهای تو آتیش به گوش می رسید. چون زمستون نبود می دونستم که از گرگ خبری نیست. ولی خب... برای منه ترسو همون مجسم کردن قیافه ی یه گرگ گرسنه هم کافی بود تا به حد مرگ بترسم. تا اونجایی که می تونستم پتورو کشیدم بالا که فقط چشمم بیرون بود... اونم محضه احتیاط..

نمی دونم کی خوابم برد.. ولی خیلی خوب می دونم چرا از خواب پریدم... با احساس اینکه یه چیزی داره رو پام وول می خوره چشمم سریع باز شد. اون چیز که نمی دونم چی بود.. همین طور داشت رو پام تگون می خورد واز اون طرف هم روحم داشت کم کم از تنم جدا میشد. همه ی تنم از ترس می لرزید... اودم از جام پریم وجیغ بکشم که یکی دستشو محکم گذاشت رو دهانم واز پشت چسبیدم. دیگه ایندفعه واقعا ۱۰ بار مردم وزنده شدم. اون موجود هم داشت همین طور رو پام وول می خورد. احساس می کردم داره بالاتر هم میاد واز این طرف هم یکی منو محکم چسبونده بود به خودش و تازه جلوی دهانم هم گرفته بود... با تمام وجود تو دلم از خدا کمک خواستم...

-ترگل ساکت باش. تگون نخور. شنیدی چی گفتم؟... تگون خوردنت مساویه با مرگت... فهمیدی؟

ای خدا اینکه آرمین بود؟ پس چرا جلوی دهنمو گرفته بود؟ این دری وری ها چی بود داشت بلغور می کرد؟ اگه تگون نخورم پس چکار کنم؟ اودم پامو تگون بدم که اون زودتر فهمید وبا پاهاش قفل کرد.

-مگه با تو نیستم دختره ی لج باز؟ می خوای خودتو به کشتن بدی؟

فعلا که تو داری منو می کشی... بابا دستت رو بردار خفه شدم.. ولی مجبور بودم همه ی اینا رو تو دلم بگم.

-ترگل اروم باش.. من دستمو بر می دارم ... ولی نباید تگون بخوری باشه؟

با سر تایید کردم... اروم دستشو برداشت که چند تا نفس عمیق کشیدم وبهش توییدم: معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟ دستی دستی داشتی خفه ام می کردی.

-هییسسسسس... ساکت الان بقیه بیدار می شن.

باز اون موجود رو پام وول خورد. با ترس به آرمین گفتم: آرمین.. یه چیزی رو پام داره وول می خوره.

-می دونم... تو فقط اروم باش.

با تعجب گفتم: می دونی؟ اون چیه؟

-قول میدی جیغ نکشی و داد و هوار راه نندازی؟ چون برای خودت بد میشه... ممکنه بمیری.

چشم‌ام چهار تا شده بود نمی‌تونستم ببینمش چون پشتم بود و در همون حال کاملاً تو بغلش بودم ولی صداش درست کنار گوشم بود.

-يع..يعنى چي؟ مڱه اون چيه؟

آرمین بعد از مکث کوتاهی گفت: مار!

وای سخته کردم.. وای مردم... وای که جوون مرگ شدم.. ماااااار!!!!!!...

الان رو پای من یه ماره...وای خدا از فکرش هم چندشم میشه...اودم یه جیغ بنفشه خوشگل بکشم که آرمین سریع دستشو گذاشت روی دهنمو گفت:هیسیس...ترگل اروم باش. اگه سرو صدا بکنی هم بچه ها بیدار میشن هم اون مار ممکنه بهت آسیب برسونه...اگه جیغ نمی زنی دستمو بردارم.

مرگ بشم؟ منه بدبخت کلی ارزو دارم. خدا جون کمکم کن...

محجوری سړ مو ټکون ډاډم تا دستشو بر داره ...چون اینجوری به خاطر خفگی زودتر

می مردم به هر حال چند دقیقه زندگی هم ..چند دقیقه بود....هر چی دیرتر بهتر

چچی چي روهڙ چي دير تر بهتر؟ اصلا من نمي خوام بميرم .. خدا جون خودت به فريادم برس.. به جوونيم رحم کن...

آرمین دستشو برداشت و همون موقع مار هم وول خورد. خیلییییی تلاش کردم جیغ نزنم ولی یه جیغ خفیف رو دیگه نشد ازش بگذرم و همونو زدم.

-ترگل اروم باش هر کاری که من می گم رو می کنی... باشه؟

با تته یتہ گفتم:می..خوای چه کار ب..بکنی؟

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: می خوام بگیرمش...

با چشمای گرد شده گفتم: چیبیبی؟ می خوام رو بگیریش؟ ...اخه چطوری؟

—من کارمو بلدم تو فقط درهیچ صورتی حرکت نکن. باشه؟ ببین دارم تاکید می کنم ...اگه حرکتی نکنی مساوی میشه با مرگت.. فهمیدی؟

—اره بابا گرفتم چی گفتی؟ چند بار میگی؟ نفهم که نیستم.

با لحن کشداری گفت: دوررراز جووون.

تو دلم گفتم منظور داشت؟ یعنی من نفهمم؟ وای آرمین دعا کن از دست این ماره نجات پیدا بکنم اون وقته که ... وای ترگل خفه شو. داری مرگو

جلوی چشمات می بینی باز هم دست بر

نمی داری؟...

تئونستم اینا رو بلند بگم چون به هر حال الان جون من تو دستای اون بود ونیاید عصانیش

مے کردم... سیاست های زنانه به درد همین وقتا مے خورد دیگه...

اروم منو از تو بغلش جدا کرد واز کنارم بلند شد.رفت به چوب از تو اتیش برداشت که سرش درست شکل عدد ۷ بود البته به سمتش بلند تر

بود. اومد سمتم ونشست کنارم.یه کیسه هم تو دستش بود.اضطراب واسترس از سر و روش می بارید. ولی اصلا...حتی یه کوچولو هم نگام

نمی کرد. مثل اینکه تمرکزش فقط روی اون چوب بود ومار.

با یه حرکت پتو رو زد کنار ومن تونستم سر مار رو ببینم که درست روی زانوی راستم بود.وای خدا از دیدن این صحنه اودم جیغ بکشم که محکم با دستم جلوی دهنم رو گرفتم.

نمی خواستم مار تحریک بشه ویه نیش اساسی بزنه و منو بفرسته اون دنیا...

آرمین با اون چوب مار رو متوجه خودش کرد.سر مار برگشت سمت آرمین اولش حرکتی نمی کرد ولی آرمین با تکون دادن چوب توجه مار رو جلب کردومار اروم اروم رفت به سمتش.

با حرص و ترس به مار نگاه می کردم..چرا انقدر اروم می ره ؟دلم می خواست یه لگد بزنم پشتش وبگم ...د برو دیگه مگه ماست خوردی؟ ولی نههههه ...مگه از جونم سیر شدم؟بازی بازی با مار هم خاله بازی؟عمر!!!!...

مار کاملاً از من دور شد وداشت دنبال آرمین می رفت .این آرمین هم عجب موجودی بودا ..حتی روی این مار هم نفوذ داشت .انگار مار رو هیپنوتیزم کرده بود که اینطوری اروم می رفت سمتش..وقتی مار چند متری ازم دور شد... آرمین با یه حرکت خیلی سریع با چوب سر مار رو گرفت وانداختش تو کیسه..درش رو با طناب بست.ماره هم اون تو تندتند تکون می خورد.یه جعبه از پشت ماشین آورد بیرون ومار رو گذاشتش اون تو وجعبه رو برگردوندش تو ماشین.

یه نفس راحتی کشیدم..اخیش اه..قلبم هنوز تند تند می زد ودستم از ترس یخ زده بود و

می لرزید...

آرمین بطریه اب معدنی رو باز کرد وکمی از اب داخل بطری به صورتش زد وکمی هم خورد .معلوم بود اونم خیلی استرس داشته...خداییش جونم رو مدیونش بودم...

با یه بطری اب معدنی اودم سمتم ونشست جلوم.یه شکلات از تو جیبش در آورد وبا بطری اب گرفت سمتم وگفت:بیا بگیرش...رنگت پریده. بدون شک فشارت هم افتاده..بهتره از این بخوری تا حالت بهتر بشه.

با همون دستای لرزون ازش گرفتم .ولی از بس دستام می لرزید نمی تونستم در بسته ی شکلات رو باز کنم.اونم فهمید وشکلات رو ازم گرفت ودرشو باز کرد وشکلات رو آورد بیرون وگرفتش جلوی دهانم...

تو چشمات نگاه کردم اون هم نگاهش تو چشمام بود.نگاهش مهربون بود و روی لباس لبخند شیرینی نشسته بود.به دستش نگاه کردم که همچنان جلوی دهنم گرفته بود تا شکلات رو بخورمش...راستش کمی معذب بودم...ولی از طرفی هم ارزوم بود...

به خاطر همین اروم دهنمو باز کردم واونم شکلات رو به همون ارومی گذاشت تو دهانم ...ولی دستشو بیرون نیاورد...با تعجب نگاهش کردم..اوه اوه ..این که باز شیطون شد...

دیدم حرکتی نمی کنه دستشو یه گاز کوچولو گرفتم که لبخندش پررنگتر شد ولی باز انگشتش رو در نیاورد.مثل اینکه شوخیش گرفته بود.خیلی خب... منم شوخی شوخی یه گاز محکمتر از انگشتش گرفتم که اخماش رفت تو هم و انگشتش رو در آورد ...اخیش..

اخمات همچنان تو هم بود با تعجب گفتم:چته؟

با اینکه نگاهش شیطون بود ولی همچنان اون اخم خوشگلش رو داشت.

آرمین: تو به ذره ظرافته زنانه نداری؟ خیلی.... (دیگه ادامه اش نداد.

ولی گفت: یخ کردی؟

به دستام نگاه کردم و گفتم: نه... فکر کنم از ترسه.

-می خوای گرم بشی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چطوری؟ (بعد فکری به ذهنم رسید و گفتم: اهان برم کنار اتیش؟

ابروشو انداخت بالا و گفت: نه.. تو از لحاظ روحی یخ کردی اتفاقا جسمت گرمه گرمه...

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

نگاهش همونجوری بود: یعنی تو از لحاظ روحی الان احساس سرما می کنی.. جسمت سرد نیست که بخوای با اتیش گرمش کنی... باید...

-باید چی؟ چطوری می تونم خودمو گرم بکنم؟

اخماش باز شد و شیطان خندید: باید از لحاظ روحی گرم بشی... و اونم به راه داره...

-ابروهامو انداختم بالا و گفتم: چه راهی؟

صورتش واورد جلو دقیقا تو ۵ سانتیه صورتم نگه داشت و در حالی که هرم گرم نفسش

می خورد تو صورتم گفت: می خوای بدونی؟

تو چشمات نگاه نکردم و فقط نگام به شونه اش بود زمزمه کرد: تو چشمات نگاه کن...

امتناع کردم ..

- ترگل تو چشمات نگاه کن..

با تردید سرمو بلند کردم و نگامو دوختم تو چشمات... چشمات تو اون تاریکی

می درخشید... درخشش از ستاره های اسمون شب هم پر نور تر بود... محوش شده بودم...

که دیدم!

آرمین صورتش رو داره میاره نزدیکتر... وای باز داغ شدم... اینبار هرم نفساش

می خورد روی لبم و من هم...

هیچ حرکتی نکردم فقط داشتم نگاهش می کردم... می خواستم خودمو بکشم عقب.. ولی اون چشما... نمی داشتند کاری بکنم.

آرمین نگاهشو دوخت تو چشمات و گفت: گرم شدی؟

با تعجب و دهانی باز گفتم: چیبیی؟

خودشو کشید عقب و دستامو گرفت تو دستاش... و لبخند مهربونی زد.. وقتی دستامو ول کرد در کمال تعجب دیدم دیگه نه از سردیه دستام

خبری هست و نه از لرزش بدنم... تمام اون استرس ها از بین رفته بود و جاش به حس شیرین تو قلبم نشسته بود...

آرمین رفت تو جاش دراز کشید و در همون حال دو تا نفس عمیق کشید و بدون اینکه نگام بکنه گفت: ترگل برو تو چادر بخواب... اینجوری

امنیتش بیشتره.

این چش بود؟ چرا حال و هواش یه دقیقه صاف بود یه دقیقه بعد باورنی می شد؟

خیلی دوست داشتم بدونم آرمین اون موقع شب چه طوری متوجه اون مار شده بود که رفته زیر پتوی من...

با این کنجکاو نمی تونستم بخوابم. صداش زدم: آرمین؟

موج دست راستش روی چشمش بود. درهمون حالت گفت: هوم.

تو دلم گفتم: هومو مرض... باز من به این رو دادم اینم پررو شد...

-اولا هوم نه بله... بعدش آرمین تو چطوری متوجه ی اون مار شدی؟

مکت کوتاهی کرد و بدون اینکه از اون حالت خارج بشه گفت: تشنه ام بود بلند شدم اب بخورم که صدای خش خش شنیدم. وقتی برگشتم دیدم

یه مار داره درست میاد به سمت تو... حرکتی نکردم... چون هر حرکتی بی موقع من مساوی بود با مرگ تو یا حتی جونت رو به خطر

می انداخت... اروم اومدم سمتت که بعدش هم خودت متوجه شدی...

-ازت ممنونم. اگه تو امشب متوجه نشده بودی معلوم نبود...

نداشت ادامه بدم و گفتم: بهتره دیگه بهش فکر نکنی.

-ولی خداییش مارگیریت حرف نداره ها؟

پوزخندی زد و گفتم: کاری نداره.. فقط یه کم دقت می خواد و تمرکز... یه جورایی باید مار رو گول بزنی... تا بتونی درش نفوذ کنی.. وگرنه اون

زرنگ تر از این حرفاست...

-از کجا یاد گرفتی؟

-بماند... (سکوت کرد. فکر کردم خوابیده ولی گفتم: ترگل بیشتر مواظب خودت باش... تو..

دیگه ادامه نداد.

من هم یه باشه و پشتش یه شب بخیر گفتم و رفتم تو چادر و زپیش رو هم تا اخر کشیدم. شیوا تو خواب ناز بود و طفلک نمی دونست عجب سوژه

ای رو امشب از دست داده...

به جمله ی اخر آرمین فکر کردم. یعنی اون به فکرمه؟... یعنی من براش اهمیت دارم؟

اه... نمی دونم خدا اخرو عاقبت من و با این عشق و عاشقیم بخیر کنه.

با ترس تو چادر رو گشتم... اه.. نه خدارو شکر هیچ جک و جونوری این تو نیست. وقتی مطمئن شدم... با یه نفس راحت چشممو بستم واز زور

خستگی سریع خوابم برد... وای که چه شب پر هیجانی داشتم.

فصل ششم

بالاخره صبح شد و ما هم از اون جنگل پردردسر و البته پرماجرا اومدیم بیرون. با خودم عهد بسته بودم که حتی اگه پای غرورم هم وسط بود

دیگه به حرف شهاب گوش نکنم و فکر اینکه یه بار دیگه شب رو تو جنگل بگذرونم به کل از سرم بیرون کنم.

وقتی رسیدیم بزرگترا صبحونه اشون رو خورده بودند و فقط شیدا سر میز بود. هر کدوممون رفتیم تو اتاقمون تا لباس عوض کنیم. احساس می

کردم به یه دوش اب گرم نیاز دارم پس بدون فوت وقت رفتم تو حموم و سریع دوش گرفتم و موهامو خشک کردم و لباس مناسب پوشیدم و اومدم پایین. حالا نمی دونم از هیجانان دیشبم بود یا کلا خیلی بهم خوش گذشته بود که اشتها زیاد شده بود. با ولع چای رو سرکشیدم که یکی از پشت زد پشت کمرم و گفت: بیا چای نپره تو گلو؟ چقدر هولی...

چای جست تو گلو و به شدت به سرفه افتادم... برگشتم دیدم آرمینه.. با اون دستای مردونش محکم می کوبید تو کمرم که رسماً داشت نفسم بند می اومد... مرتیکه ی ... چشم شور...

چشم نداری ببینی دارم یه چای کوفت می کنم؟ حتما باید یه جوری حال رو بگیری؟ خودمو از زیر دستش کشیدم کنار تا یه وقت با اون ضربه های کاریش.. قطع نخاع نشم... عوضی انگار داره به کیسه بوکسش ضربه می زنه... -ترگل بهتر شدی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: خیلی پررویی ... اول که میای وبی هوا اون حرفو می زنی که منم هول شدم و چای جست تو گلو... بعدش منو با کیسه بوکس اشتباه می گیری و می خوای کمرم و بشکنی. اون وقت می گی بهترم؟ بابا روتو برم. خنده ی بلندی کرد که تو دلم گفتم: مرض ... رو اب بخندی ... انگار جدیدترین جک سال روبراش تعریف کردم. -باور کن نمی خواستم بترسونمت...

با بی تفاوتی شونمو انداختم بالا و گفتم: اره منم باور کردم. سرشو ارود پایین و درست کنارم وایساده بود. نفسای گرمش می خورد به گردنم و مور مورم می شد. چشم چرخوندم دیدم شیدا نیست ... نفس راحتی کشیدم. صداهش زمزمه وار تو گوشم پیچید: یعنی باور نکردی؟ ناخداگاه صدای منم اروم شده بود: گفتم که باور کردم.

-ولی لحت یه چیز دیگه می گه... (یه نفس عمیق کشید و گفت: ترگل به موهاش چه شامپویی می زنی؟ بوش عالییه.) (وباز یه نفس عمیق کشید. داشتیم پس میافتادم. اینم یه چیزیش میشه ها. دم به دقیقه به یه رنگ در میاد. الان اروم بود یعنی ابیه.. دودقیقه ی دیگه می شد قرمز یعنی عصبانیه.. ویه وقتایی هم سبز و مهربون بود... یه دفعه یاد آفتاب پرست افتادم. خداییش خیلی شبیه بود...

از این فکر اروم خندیدم که آرمین متوجه شد. تو یه حرکت سرشو از پشتم آورد کنار صورتم که ترسیدم و جیغ زدم. وای خدا... این امروز تا منو با این کاراش سخته نده ول کنم نیست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ترگل چرا می خندی؟ نکنه حرف من خنده دار بود؟ پشت چشم نازک کردم و گفتم: نخیر... اتفاقاً من خودم خوب می دونم که شامپوم خیلی خوش بو ه. من به یه چیز دیگه خندیدم.

باز شیطان شد و با همون شیطنتش گفت: به چی می خندیدی شیطانک؟ اومدم جوابشو بدم که با تک سرفه ی شهاب هر دو تامون از جامون پریدیم. من که همچین از رو صندلی پریدم.. اگه آرمین از پشت نگرفته بودم حتما پخش زمین می شدم. سریع از بغلش در اومدم و رو به شهاب که داشت با لبخند مرموزی نگاهمون می کرد گفتم: درد بی دوا درمون بگیری داشتی سخته ام می دادی. این چه وضع اومدنه؟

شهاب با همون لبخند حرص درارش گفت: ببخشید... یادم باشه از این به بعد خواستم پیش شما دوتا ابراز وجود بکنم حتما قبلش خبر بدم تا به وقت وسط بحث شیرینتون مزاحم نشم.

با این حرفش آرمین خندید. که برگشتم سمتش و گفتم: هرهر.. مثله اینکه توهم همچین از حرفش بدت نیومده... (رو به هر دوتاشون گفتم: آگه به بار دیگه منو بترسونید اون وقت من می دونم چه بلایی به سر دوتاتون بیارم.

شهاب با خنده اومد جلو گفت: هیچ کاری نمی تونی بکنی.

مرموز نگاش کردم و گفتم: مطمئن؟

خودشو خونسرد نشون داد و دست به سینه گفت: مطمئنه مطمئن... تو آگه تونستی حرص منو در بیاری یا به جوری بتونی حالمو بگیری من امشب می برم تون شام بیرون... مهمون من.. چطوره؟

با خوشحالی گفتم: عالیه... مرد و قولش دیگه؟ زیرش که نمی زنی؟

- عمرا... تو تلاش خودتو بکن. (مرموز خندید و گفت: اونوقت آگه نتونستی عصبانیم بکنی.. تو باید هر کاری من گفتم بکنی.. چطوره؟
سرمو تکون دادمو گفتم: موافقم..

بعد از خوردن صبحونه رفتم تو اتاقم. باید به فکر درست و حسابی می کردم.. چون می دونستم شهاب به این راحتیا حالش گرفته نمیشه. رفتم کنار پنجره.. آرمین مثل همیشه خوش تیپ و جذاب شده بود و داشت می رفت سمت ماشینش که...

دیدم شیدا هم لباسای بیرون تنشه و داره دنبال آرمین میدوه. سیخ سر جام و ایستاده بودم و به اون دوتا نگاه می کردم. صداشون رو نمی شنیدم ولی فکر کنم شیدا آرمین رو صدا زد و آرمین هم برگشت سمتش... بعد کمی حرف زدند و با هم رفتند سمت ماشین... شیدا جلو نشسته بود و لبخند می زد. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. اینا تنهایی دارن کجا می رن؟ چرا شیدا هم با آرمین رفت؟ اینا سوالایی بود که مرتب تو ذهنم می اومد و می رفت.

سرم درد گرفته بود. می دونستم شیدا به آرمین علاقه داره... اینو از نگاه های تابلویی که به آرمین می کرد می شد فهمید ولی آرمین چی؟ اونم... کلافه شده بودم.

شهاب با موهای ژل زده.. به تیشرت جذب خاکستری تنش بود با به شلوار جین مشکی... اونم با ماشین عمو از ویلا خارج شد... به فکری به ذهنم رسید... شهاب امروز حموم نکرده بود... یعنی وقتی بیاد حتما می ره حموم.. عادتش بود که یا صبح زود می رفت یا ظهر قبل از ناهار.. چون می گفت ادم قبل از ناهار که بره حموم هم غذا بیشتر بهش مزه می ده هم خواب بعدا ظهر بیشتر می چسبه.

حالا من نمی دونم حموم رفتن چه ربطی به ناهار و خواب داشت... ولی شهاب بهش اعتقاد داشت و همیشه همین طوری می رفت حموم... می دونستم برای ناهار میاد و قبلش هم می ره دوش بگیره... لبخند مرموزی زدم.. دارم برات اقا شهاب...

باز یاده آرمین و شیدا افتادم و اخمام رفت تو هم... آخه کجا رفتند؟ چرا به من چیزی نگفتن؟

از اتاق رفتم بیرون از فاطمه خانم زن سرایدار ویلامون پرسیدم که بقیه کجان؟ اون هم گفت بزرگترا رفتن کنار دریا و شیوا هم تو حیاط ویلا داره می گرده... حرفی از آرمین و شیدا نزد منم سوالی نکردم.

الان بهترین موقع بود برای اجرای نقشه ام... رفتم سمت آشپزخونه واز تو فریزر کره ی یخ زده رو برداشتم. نصفش کافی بود... با تلاش فراوان

با چاقو نصفش کردم وبقیه شو برگردوندم تو فریزر...رفتم سمت حموم...فقط دعا می کردم کسی تا اومدن شهاب هوس نکنه بره حموم...تو ویلا دوتا حموم بود یکی بالا یکی پایین...پایین واسه ی بزرگترا بود بالا هم واسه ی ما...

در حموم رو باز کردم ولامپ رو روشن کردم.سردوش رو باز کردم وکره روکه حسابی یخ زده بود گذاشتم اون تو وسردوش رو مثل اولش بستم.کره یخ زده بود وتا اومدن شهاب دیرتر اب می شد.

با شنیدن صدای در ویلا خواستم پیام بیرون که صدای آرمین وشیدا رو شنیم.همون جا وایسادم وبه حرفاشون گوش دادم.مثل اینکه داشتند از پله ها می اومدند بالا.شیدا با ناز گفت:آرمین میای بعداظهر بریم کنار دریا؟

صدای جدی آرمین به گوشم خورد:بعداظهر کمی کار دارم...وقت نمی کنم باهات پیام.

مثل اینکه شیدا دست بردار نبود:فردا چطور؟فردا دیگه حتما باید باهام بیای باشه؟

صدای آرمین رو نشنیدم... ولی بعد از چند لحظه گفت:حالا ببینم چی میشه.

شیدا با ذوق خندید وگفت:مرسی آرمین...پس فعلا.

بعد صدای بسته شدن در اتاق فهمیدم شیدا رفته تو اتاقش...صدای آرمین نمی اومد..یواش از تو حموم سرک کشیدم.دیدم درست روبه روی حموم وایساده...ولی پشتش به من بود.سریع پشت در حموم مخفی شدم وبعد از چند لحظه صدای بسته شدن در اتاق آرمین وشهاب رو شنیدم.

اروم از حموم اومدم بیرون که همزمان در ویلا هم باز شد وشهاب وبقیه هم اومدن تو.سریع رفتم پایین وبه همه سلام کردم وکنار عمو روی مبل نشستم.به شهاب نگاه کردم ولبخند زدم.با تعجب ابروشو انداخت بالا وبعد هم نگاه مشکوکی بهم کرد....ولی زیاد طول نکشید که بی خیال شد ورفت به سمت پله ها ودر همون حال گفت:من می رم یه دوش بگیرم...

خداروشکر برنگشت وگرنه لبخند منو می دید وهمه چی لو می رفت.تو دلم عروسی بود...کلی ذوق داشتم...حرص دادن شهاب هم خیلی با حال بودا.

آرمین وشیدا هم اومدن پیش ما نشستند.شیدا درست کنار آرمین روی مبل دونفره نشست که با این کارش نگاه عمو وعمو به هم برخورد کرد ویه لبخند مات نشست روی لباشون.

وای خدا یعنی عمو وعمو الان دارن به چی فکر میکنند؟با نگاهی خصمانه به شیدا زل زدم ولی اون شیش دنگ حواسش به آرمین بود وداشت باهاش حرف می زد.هنوز ۲ دقیقه نگذشته بود که صدای داد شهاب از تو حموم بلند شد.همه از جاشون پریدند به جز من...سرمو انداختم پایین تا یه وقت کسی از چشمم پی به کارم نبره...هیچ وقت ادم توداری نبودم وهمیشه سریع خودم رو لو می دادم.

صدای داد شهاب بلند تر شده بود ومی گفت:ترگلللل...دختره ی بلا به جون گرفته...پیام بیرون حسابت رو می رسم...می کشمت دختره ی چشم سفید.

بیشتر داد زد:ببین با من چکار کرده؟ از سر وتنم همین طور داره روغن می چکه...ترگللل مگه اینکه دستم بهت نرسه...

دیگه صداش نیومد.همه به من نگاه می کردند.مامان گفت:ترگل چکار کردی؟چرا شهاب انقدر از دستت عصبانیه؟

با تته پته گفتم:من...من چه می دونم؟

عمو گفت:ولش کن زن داداش..بذار بیاد بیرون می فهمیم.

دقیقه ۱ ساعت کشید تا شهاب از حموم بیاد بیرون. همون طور که حوله ی لباسی تنش بود اومد سمت ما...البته حوله اش بلند بود و می تونست تو جمع با همون باشه...

صورتش سرخ بود..همین که چشماش به من افتاد خواست بیاد سمتم که آرمین جلو شو گرفت. اونم از همون جا داد زد:ای که الهی رو اب دریا بینمت..ای که الهی دندونات دونه دونه سیاه بشه تا نتونی اینجوری هرهر بخندی..الهی بچه هات کچل وچپول به دنیا بیان..الهی خیر از جوونیت نبینی...الهی بترشی ومن از دستت راحت شم...الهی..(عمو پرید وسط حرفشو گفت:چه مرگته پسر?...چرا هی مثل پیرزنا داری این بچه رو نفرین می کنی؟

شهاب با حرص نشست رو مبل و آرمین هم نشست کنارش...شهاب همون طور که با چشماش داشت نقشه ی قتلومو می کشید گفت:این بچه است؟این اعجوبه است..این فتنه است...این زلزله ی ۱۰ ریشتریه...این خوده خوده سونامیه..این...(باز عمو پرید وسط حرفشو با عصبانیت گفت:اههههه...بسه دیگه..چقدر حرف می زنی؟بگو ببینم... مگه چکارت کرده؟

شهاب چند تا نفس عمیق کشید وگفت:اخه چی بگم من؟رفتم حموم هنوز چند دقیقه نگذشته دیدم یه بویی میاد و تموم تنم چرب شده...گفتم هر چی هست از این دوشه...بازش کردم ..می دونید چی توش دیدم؟ همه به علامت نه سر تکون دادند وشهاب با حرص نگام کرد وگفت:کره.

همه با تعجب نگام کردند که آرمین زد زیر خنده...شیوا هم می خندید.. ولی بقیه متعجب نگام می کردند.شهاب با ارنج زد تو پهلوی آرمین که اونم فوراً خنده اش رو خورد.

ادامه داد:کره اب شده بود وبا اب گرم ریخته بود رو تنم وحالا هر کاریش می کردم پاک

نمی شد.معلوم نبود کره ی حیوانی بود یا گیاهی که بی صاحب انقدر چرب وچیلی بود.اخرش ورداشتنم رو کیسه سفیداب مالیدم وکشیدم به تنم.والله ای نمی دونید چه چرکی می اومد...هر کدوم این هوا بزرگیش بود.(یه چیزی تو مایه های ۱۰ سانت با دستاش نشون داد.استینشو زد بالا وگفت:نزدیک نیم ساعت داشتم کیسه می کشیدم تو رو خدا ببینید چه بلایی به سر پوستم اومده..سرتا پام شده عین لبو...فکر نکنم دیگه تا ۱ ماه احتیاج به حموم داشته باشم...می بینید تو رو خدا...

همه داشتند می خندیدند وامان هم با چشماش سرزنشم می کرد.آرمین زل زده بود بهم و همراه با خنده سرشو تکون می داد.حتی شیدا هم لبخند می زد.من هم خنده ام گرفته بود هم می ترسیدم بخندم وشهاب بیشتر عصبانی بشه..همین جوریش هم می دونستم این کارمو بدون تلافی نمی ذاره..عمو با خنده گفت:شهاب پسر...از کجا می دونی کار ترگله؟

شهاب نگاه مرموزی بهم کرد وگفت:می دونم...خیلی خوب هم می دونم...همون طور که می دونم الان روزه از این هم مطمئنم که کار کاره خود مارمولکشه.

با اعتراض گفتم:ا..درست صحبت کنه ا...اصلا تقصیر خودت بود ...مگه خودت نبودی

می گفتی اگه تونستی حرصمو در بیاری شام مهمون من؟ خوب بفرما...امشب باید بهم شام بدی.

شهاب با یه جست از رو مبل پرید واومد سمتم. منم سریع از جام بلند شدم وفرار کردم.اونم افتاد دنبالم...رو پله ها موهامو کشید و منو نگه داشت.همونطور که موهامو می کشید گفت:که شام می خوای اره؟یه شامی بهت بدم که تاحالا تو عمرت نخورده باشی.

همه داشتند به این موش و گربه بازی ما می خندیدند. آرمین اومد سمتون و رو به شهاب گفت: اینبار ببخشش ویه شام بهش بده... فکر نکنم دیگه تکرارش بکنه ... نه ترگل؟

با حرص گفتم: چی رو؟

شهاب موهامو بیشتر کشید که جیغ زدم و گفتم: اره .. اره قول می دم.. ولم کن شهاب موهامو کندی.

همین که موهام ازاد شد یه لگد نیمچه محکمی به ساق پاش زدم و فرار کردم تو اتاقم و در رو هم قفل کردم. صدای داد و فریاد شهاب به گوشم می رسید و باعث می شد لبخندم پررنگتر بشه.

از برادرم بیشتر دوستش داشتم. از بچگی انقدر که با شهاب جور بودم با شیدا و شیوا اینجوری نبودم. درهمه حال مثل یه برادر پشتم بود و یه وقتایی هم ابجی صدام می کرد و منم بهش

می گفتم داداشی. با اینکه همیشه هوای هوو داشتیم ولی تو لج و لجبازی دیگه خواهر و برادری حالیمون نبود و تا می تونستیم همدیگرو حرص میدادیم ولی الان میدونستم این عصبانیتش تا شبه و بعد مثل همیشه شوخ و شیطون میشه... با ذوق گفتم: ای ول... اقا شهاب امشب باید ببریمون یه رستوران شیک و بهمون شام بدی... به به چه شود.

غذا سفارش داده بودیم و منتظر بودیم تا بیارن. همون موقع گوشیم زنگ زد و دیدم اسم نگین روش افتاده. برای اینکه یه کم حال شهاب رو بگیرم جواب دادم و تقریباً بلند گفتم: سلام نگین جون؟ چکار می کنی عزیزم؟

به شهاب نگاه کردم که چشماش زوم شده بود رو من تا ببینه نگین اونور خط چی بهم

می گه. منم همینطور ریلکس با نگین حرف می زدم. صدای خنده ی نگین اومد که گفت: جوجو با منی؟

وای که اگه دمه دستم بود بدجور حالشو می گرفتم ولی مجبوری لبخند زدم و گفتم: معلومه عزیزم. حالت چطوره؟

فکر کنم بیچاره اون پشت از زور تعجب داشت پس می افتاد گفت: ترگل خودتی؟ حالت خوبه؟

-اره نگین جون. چکارم داشتی؟

اون هم که انگار تازه یادش افتاده بود واسه ی چی زنگ زده اه عمیقی کشید و با لحن ارومی گفت: می خواستم یکم باهات درد و دل کنم.

تو دلم گفتم: این بیچاره هم وقت گیر آورده ها...

-نگین چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟

شهاب چشماش گرد شد و با چشم و ابرو اشاره کرد چی شده؟

حداقل پیش خواهراش سعی نمی کرد یه کم خودشو کنترل بکنه که اونا هم شک نکنند. البته شیوا که داشت اطراف رو بررسی می کرد و شیدا هم گواشای آرمین رو مفت گیر آورده بود و هی کنار گوشش پیچ می کرد ولی آرمین عین عصاقورت داده ها نشسته بود و حتی سرشو هم تکیه نمی داد.

-ترگل دیشب همون خانواده ی دوست بابام با شاهین اومده بودن خونمون... بعد...

خب؟ بعدش چی شد؟

-هیچی اومده بودند خواستگاری من.. حتی پدر و مادرم هم چیزی بهم نگفته بودند.

-با افسوس به شهاب نگاه کردم و سر تکون دادم بیچاره داشت سنکوب می کرد.

-چی جوابشون رو دادید؟

-بابام موافق بود و بهشون گفت تا شاهین از این سفر ۱ ماهه اش برگردم ما هم جواب قطعی رو می دیدم تا بعدش ببینیم چی میشه.

-داره می ره مسافرت؟

با حرص گفت:اره...خیر سرش مسافرت کاری... ۱ ماهه میره ومیاد.

-حالا می خوای چکار بکنی؟

با بغض گفت:چکار می تونم بکنم؟ باید بشینم دعا کنم تا توی این ۱ ماهه معجزه ای بشه و اینا منصرف بشن.

شهاب با نگاهش داشت کلافه ام می کرد رومو برگردوندم و اروم گفتم:پس...شهاب چی؟

صدایی نیومد. فکر کردم قطع شد.چند بار گفتم الو الو تا باز صداش تو گوشی پیچید. ولی اینبارداشت گریه می کرد:ترگل مگه شهاب حرفی

زده؟

-فقط به من...

هق هق کرد وگفت:چ...چی گفته؟

-تو الان حالت خوب نیست عزیزم.ما هم الان جای خوبی نیستیم که بتونم راحت باهات حرف بزنم. ۲ ساعت دیگه خودم بهت زنگ می زنم

.خوبه؟

از زور گریه صداش گرفته بود گفت:باشه ترگل جون...فعلا.

تو چشمای خودم هم اشک جمع شده بود.نگین رو به اندازه ی نازگل دوست داشتم شاید بیشتر. باید حتما یه کاری براش می کردم.

گوشی رو قطع کردم و سرجام صاف نشستم..شهاب وقتی چشمای به اشک نشسته ی منو دید... رنگش پرید و اروم زیر لب پرسید:چی شده؟

من هم که نمی تونستم درست حرف بزنم زمزمه کردم:هیچی.

سنگینی نگاهش رو احساس کردم سرمو که چرخوندن دیدم آرمین با نگرانی نگام میکنه.وقتی نگامو متوجه خودش دید لبخند مهربونی زد واروم

پرسید: حالت خوبه؟

فقط تونستم سر تکون بدم.لبخند ماتی زدمو سرمو انداختم پایین...دوستش داشتم..خیلی زیاد.نگاهش بهم ارامش می داد ودستاش باعث میشد

حس خوبی رو تجربه بکنم ..حسی که تا به الان به هیچ وجه تجربه اش نکرده بودم..این حس رو فقط با آرمین داشتم...دوباره نگاهش کردم

.اینبار به گل های رز روی میز خیره شده بود.همه چیزشو دوست داشتم ومی خواستم فقط مال خودم باشه...با تردید از خودم پرسیدم:واقعا می

خوام که مال من باشه؟...

بهش نگاه کردم ..یعنی اونم منو دوست داره یا این یه عشق یک طرفه است؟اونم همین اندازه که من می خوامش به من علاقه داره؟...این

سوالاتی بی جواب باعث میشد تو عشقم تردید بکنم وبترسم...از روزی بترسم که باید مجبور به فراموشش بشم...ای خدا این تردید ودودلی چیه

که به جونم افتاده...؟

غذامون رو آوردن.. من تو همه حال جوجه کباب رو انتخاب می کردم.آرمین هم مثل من سفارش داده بود.وقتی غذاهامون رو روی میز گذاشتند

..فقط مال منو آرمین مثل هم بود بقیه کباب سفارش داده بودند. آرمین نگام کرد ویه چشمک بامزه بهم زد .منم در جوابش لبخند زدم.همون موقع شهاب تک سرفه کرد .نگاه هر دومون بهش افتاد که دیدیم با یه لبخند مرموز داره به ما نگاه می کنه...اروم طوری که فقط ما بشنویم گفت:چیه؟ابراز وجود کردم دیگه...

خنده ام گرفته بود..این بشر در همه حال دست از شیطنتش بر نمی داشت.

بعد از خوردن شام با ماشین آرمین برگشتیم خونه.شهاب مرتب می گفت :دیدید چه جای باحالی اوردمتون ومنم می گفتم: به نظر من مامانم بهتر از این رستوران جوجه کباب درست می کنه وشهابم حرص می خورد.

بزرگترا داشتند فیلم می دیدند.. من که می خواستم زودتر با نگین حرف بزنم سریع شب بخیر گفتم ورفتم تو اتاقم.بعد از اینکه لباسامو عوض کردم.. بهش زنگ زدم . بعد از ۲ تا بوق جواب داد:تویی ترگل؟

-اره نگین جون...می تونی حرف بزنی؟

-اره..خوش گذشت؟

با خنده گفتم: چه جورم. امشب مهمونه شهاب بودیم جات حسابی خالی بود.

چند لحظه صدایی نیومد تا اینکه گفت:خوش به حالتون...

برای اینکه روحیش عوض بشه قضیه ی ظهر رو براش تعریف کردم . نگین غش کرده بود از خنده.. وقتی خوب خنده هاشو کرد گفت:دیوونه ..این چه کاری بود باهاش کردی؟گناه داره.

-برای تو شاید گناه داشته باشه. ولی برای من نه..اصلا ...نمی دونی اذیت کردنش چه حالی میده.

-خب چرا نمیری آرمین جونت رو اذیت بکنی؟اونم باید اذیت کردنش حال بده.

با لبخند گفتم:نگو تو رو خدا...دلت میاد؟گناه داره...اون عسسسسسیسمه.

نگین هوی بلندی کشید وگفت:مرد ذلیل به تو می گن به خدا...دختر یه کم زجرش بده شاید این شیربرنجت یه تکونی به خودش داد واز این حالت شلی در اومد؟

-منظورت چیه؟

-بینم هنوز اعتراف معتراف نکرده؟

اه بلندی کشیدمو گفتم:نه...نگین خودم هم موندم کدومشو باور کنم.. لحنشو که باهام مهربون وبا محبته..نگاهشو که از توش عشق می باره...حرفاشو که معلومه همه اش به فکرمه..اینا رو که می بینم ..فکر می کنم دوستم داره. ولی دریغ از یه کلمه حرف که به زبون بیاره...همچنان ساکنه.

-خودت چی فکر می کنی؟

-در مورد چی؟

-اینکه شاید اون منتظره تو پیش قدم بشی وفکر می کنه تو دوستش نداری.

-اولا که من عمرا پیش قدم بشم..دوما من باید چکار کنم تا باور بکنه بهش علاقه دارم؟

-اینشو دیگه من نمی دونم. خودت باید بشینی واوون مغز اکبند تو به فکر بندازی وبگردی دنبال راه چاره اش...

-واقعا مرسی از این همه کمکت.

-شرمنده ام نکن جوجو.

-جوجو ومرض...شیطونه می گه...

-شیطونه غلط کرد با تو. می ذاری درد و دلمو بکنم یا نه؟

-خداییش نگین تو حیفی بخوای زن شاهین بشی...تو و شهاب خیلی به هم می اید.

باز سکوت کرد. گفتم:نگین تو هم شهاب رو دوست داری؟

-اول تو بگو اون درباره ی من چی گفته بعد بیا اعتراف بگیر.

خندیدم و گفتم:می دونی شهاب خیلی تو داره وهمه چیزشو به راحتی بروز نمی ده...اون روز که تو از خونه ی ما رفتی از بس از تو سوال پرسید

که منم شک کردم تو رو می خواد.دیگه ولش نکردم وانقدر بهش گیر دادم تا ازش اعتراف گرفتم که....

نگین با ذوق گفت:خب چی گفت؟

-گفت که نگین رو می خوام واسه ی یکی از دوستام...اخه مدتی دنبال زن می گرده وقصد ازدواج داره.

صدای جیغ نگین پیچید تو گوشی وبعد هم با داد گفت:بمیری ترگل تا از دستت راحت بشم.خیلییی دیونه ای.

داشتم از خنده غش می کردم.. گفتم:چیه کلک...توقع داشتی یه چیز دیگه بشنوی اره؟

بی تفاوت گفت:نخیر...اصلا هم برام مهم نیست.

-یعنی اصلا برات مهم نیست که... من الان بهت بگم شهاب عاشقته؟

سکوت کرد وبعد جیغ کشید وگفت:جون نگین راست می گی ترگل؟

از کاراش خنده ام گرفته بود:بیچاره لااقل یه کم خودتو بگیر ..الان تو مرد ذیلی یا من؟

بی توجه به حرفام گفت:ترگل شهاب چی گفت؟

-هیچی بابا...گفت فکر میکنه تو همون کسی هستی که مدتها دنبالش می گشته واز ته قلبش دوستت داره.

نگین با ذوق گفت:اگه اینطوری که من هم باید بگم خیلی دوستش دارم.از همون روز اول که خونتون دیدمش همیشه تو فکره احساس می

کنم اون تنها مردیه که من می تونم باهاش خوشبخت باشم.

با دودلی گفتم:پس شاهین چی؟

اهی کشید وگفت:فعلا اونو ولش کن...تا ۱ ماهه دیگه یه فکری می کنم.

-باشه گلم...دیگه کاری نداری؟

-خوابت میاد؟

-اره خیلی.

-باشه...پس فعلا.

گوشیمو قطع کردم وبا سر شیرجه زدم رو تشکم وبشمار سه هم به خواب رفتم.

فرداش برای عصرونه یه پیک نیک کوچولو کنار ساحل ترتیب دادیم وکلی خوش گذروندیم.فقط فردا رو می موندیم وبعد بر می گشتیم تهران.. حسابی عرق کرده بودم.بزرگترا رفتن شهر تا خرید بکنند وشووا وشیدا هم با مامان و بابا ها رفتنه بودند تا برای خودشون چیزایی رو که لازم داشتند رو بخرند.شهاب هم رفت خونه ی یکی از دوستاش و گفت که باهاش کار داره وزود بر می گرده.آرمین هم که بعد از عصرونه به کل غییش زده بود.اون موقع من لب دریا بودم ومتوجه نشده بودم که کجا رفته.

هوا تاریک شده بود ..رفتم حموم ویه دوش اب گرم گرفتم که.. حسابی حالمو سرجاش آورد.دیگه داشتم می اومد بیرون که برقا قطع شدن وحموم تو تاریکی فرو رفت.

وای خدا کسی که خونه نبود ..حموم هم که تاریک بود ومنم که از همون بچگی از تاریکی می ترسیدم ووحشت داشتم...

شروع کردم به جیغ زدن وکمک خواستن داشتم قبض روح می شدم که یه دفعه یکی محکم کوبوند به در حموم...بیشتر جیغ کشیدم. کسی که خونه نبود پس این کیه؟

-ترگل دروباز کن.. چی شده؟چرا جیغ می زنی؟ترگل بهت می گم در وباز کن.عزیزم اروم باش.

وای خدا اینکه آرمین بود .انگار دنیا رو دو دستی تقدیم کرده بودند...رفتم پشت در حموم وداد زدم:آرمین تو روخدا کمک کن اینجا خیلی تاریکه من از تاریکی وحشت دارم...(با حق هق صداش زدم:آرمین...آرمین...(بین گریه هام فقط اسمش رو صدا می کردم.

-ترگلم اروم باش عزیزم...بگو حوله ات کجاست بهت بدم ..تا بتونم در وباز بکنم.عزیزم اروم باش.

با شنیدن حرفاش یه ارامش خاصی بهم دست داد... ولی هنوز از اون تاریکی تا سر حد مرگ

می ترسیدم. با حق هق گفتم:آرمین ..حوله همین جلوی در تو رختکنه...چون اونجا هم تاریک بود نتونستم پیام بیرون...آرمین...-باشه عزیزم چند لحظه صبر کن..

چند لحظه صدایی نیومد فکر کردم رفته داد زدم:آرمین رفتی؟تو رو خدا منو اینجا تنها نذار. آرمین...

صداش به گوشم خورد:نه ترگلم اینجا...اروم درو باز کن تا حوله رو بهت بدم.

سریع در وباز کردم وتو تاریکی دستمو تکون دادم تا تونستم حوله رو ازش بگیرم...حوله ام خیلی کوتاه وتابالای زانو هام بود.وفقط با یه بند پهن که دورش پیچیده می شد می تونستم ببندمش.وقفسه ی سینه وشونه هام برهنه بود.انقدر هول بودم که تو اون تاریکی نمی دونستم چطوری تنم بکنم به زور تنم کردم وآرمین رو صدا زدم.

در حموم رو باز کردم وآرمین اومد تو. من نمیدیدمش ولی از بوی خوش ادکلنش فهمیدم خودشه...صداش تو حموم پیچید :ترگل؟کجایی. -من اینجا...پشت در.

یه نور افتاد تو چشمام که سریع چشماموبستم وگفتم:بگیرش اونور آرمین.

ولی اون نور همین طور تو چشمام بود.وقتی بهش عادت کردم اروم اروم چشمامو باز کردم که دیدم ارمین جلوم وایساده وچراغ قوه تودستشه..نور چراغوانداخته بود تو صورتم...البته صورت آرمین رو هم به راحتی می تونستم تو همون نور کم بینم.

دیدم حرکتی نمی کنه و نگاهش یه جای دیگه است... مسیر نگاهشو گرفتم و رسیدم به شونه ها و بازوهای برهنه ام... وای خدا این چرا زوم کرده روی من... حالا تو این تاریکی فکرای بد به سرش نزنه؟

به کل ترسو فراموش کرده بودم. هم به خاطر وجود آرامش بخش ارمین و هم اون نور کم که کمی محوم رو روشن کرده بود و دیگه از اون تاریکی محض خبری نبود. آرمین کمی نزدیکم شد و خیلی نزدیک به من و درست روبه روم ایستاد. قدم تا زیر چونه اش بود و باید برای دیدن چشمش سرمو بلند می کردم. از شرم سرخ شده بودمو نمی توانستم نگاهش کنم. سرشو آورد جلو.. درست کنار گوشم زمزمه کرد: چرا سرتو بلند نمی کنی؟ از من خجالت می کشی؟

با تته پته گفتم: نه... نباید بکشم؟

نه.. چرا باید از من خجالت بکشی؟

نمی دونستم با این حرفاش می خواست به چی برسه.. ولی از اینکه پیشم بود و وجودشو کنارم حس می کردم.. خوشحال بودم و دیگه هیچی نمی خواستم جز وجود خودشو.. اونم برای همیشه...

گونه شو چسبوند به لپم و موهامو بو کشید. وای خدا داشتم پس می افتادم. گونه اش داغ بود و از حرارتش در حال ذوب شدن بودم. کم کم دستاشو دور کمرم حس کردم.. دوست نداشتم بدون اینکه چیزی بینمون معلوم شده باشه.. اینقدر پیش روی داشته باشیم. چون من هنوز از علاقه اش به خودم مطمئن نبودم. ولی از طرفی هم همون جاذبه ی همیشگی منو از اینکه بخوام از این کاراش جلوگیری بکنم منع می کرد. مثل یه تیکه سنگ وایساده بودم و قدرت هیچ حرکتی نداشتم تا اینکه...

نور چراغ قوه کم و زیاد شد و بالاخره از شانس منه بدبخت خاموش شد... به به اینم از این... فقط همینو کم داشتم... همه جا تاریک شد.. ولی اینبار آرمین کنارم بود. پس جیغ نزدم فقط منم از اون حالت سنگی در اومدم و محکم بغلش کردم. اونم که انگار از خدا همچین چیزی رو خواسته بود منو محکمتر به خودش فشرد. سرشو کرده بود تو موهامو و نفس عمیق می کشید با این کارش مور مورم می شد و یه حس خوبی بهم دست می داد. اغوشش گرم بود و همین منو جذب می کرد... تو گوشم زمزمه کرد: ترگلم... من..

که برق اومد و اونم نتوانست حرفشو ادامه بده. سریع منو از تو بغلش جدا کرد و با یه ببخشید.. بدون اینکه نگام بکنه از محوم رفت بیرون. ای خدا چی می شد که یه ۵ دقیقه دیرتر برق

می اومد؟... بیچاره داشت حرفشو می زد... اخی چه وقت برق اومدن بود؟ از حرفای خودم خنده ام گرفته بود.. ببین تو رو خدا چطوری چشم و گوش بچه ی مردمو باز می کنندا... انگار تو تاریکی هر کار می خواست بکنه راحت تر بود که تو روشنایی فرار کرد...

یه دوش سریع گرفتم و از محوم اومدم بیرون و سریع رفتم تو اتاقم.. هنوز هیچ کس نیومده بود... لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم و رو تختم دراز کشیدم و به رفتار آرمین فکر

می کردم. به اغوش گرمش به گونه های داغش به زمزمه های آرامش بخشش به ترگلم گفتنش... به هرم گرم نفساش که تو موهام میپیچید و یه حس خوبی رو در من به وجود

می آورد... به همه ی اینا فکر کردم و در اخر با یه لبخند عمیق به خواب رفتم... حتی فکر کردن بهش هم منو به آرامش می رسوند...

سر میز شام بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. ترگل و آرمین از ترس اینکه نگاهشون به هم بیافتد اصلا سرشان را هم بلند نمی کردند. ترگل با

اشتها غذا می خورد ولی آرمین تو فکر بود و توجه ای به غذایش نداشت. ناگهان با جیغ ترگل همه ی سرها بلند شد و چشمها به ترگل خیره شد... آرمین با نگرانی به ترگل که رنگش پریده بود نگاه کرد و سریع از روی صندلی بلند شد. از پارچ روی میز برای ترگل اب ریخت و به دستش داد. ولی ترگل بدون آنکه به لیوان اب لب بزند از سر میز بلند شد و به سرعت به سمت در ویلا رفت و لحظه ای بعد در محکم بسته شد. همه از رفتار ترگل متعجب بودند ... که با دیدن سوسک پلاستیکی در دستان آرمین پی به ماجرا بردند و اینبار نگاه ها با شماتت به شهاب که با خونسردی غذا می خورد خیره شد.

نگاهشون کرد و گفت: چیه؟ چرا اینجوری به من نگاه می کنید؟

پدرش داد زد: یعنی تو نمی دونی؟

- نه. چیو باید بدونم؟

اردلان خان خیلی عصبانی بود. می دانست که ترگل به شدت از سوسک متنفر است .. ولی از این متعجب بود که شهاب هم از این موضوع باخبر بود و باز هم دست به چنین کاری زده بود. اردلان خان با صورتی سرخ شده از عصبانیت بر سر شهاب فریاد زد: پسره ی نفهم.. من که تو مارمولک رو خوب می شناسم... می دونم که این شوخیه مزخرف کار تو بوده..

شهاب حرفهای پدرش را به روی خودش نیامد و گفت: شما از کجا فهمیدید؟ یعنی انقدر تابلو بود؟

بدون شک اگر اردلان خان با شهاب تنها بود حسابی از خجالت پسرش در میامد... او ترگل را خیلی دوست داشت و اصلا حاضر نبود یک خار به پایش برود... و حالا پسرش ...

همه داشتند به بحث ان دو گوش می کردند... حتی نگاه آرمین هم پر از سرزنش بود... توی دلش می گفت: اخی اینم شوخی بود که شهاب با ترگل کرد؟ یعنی الان کجاست؟

نگاهش را به در دوخت امید داشت الان ترگل در را باز کند و به داخل بیاید... از طرفی هم آرمین نمی توانست به دنبالش برود .. چون حتما همه شک می کردند و ممکن بود فکر هایی در موردشان بکنند. چند بار خواست به سمت در بدود ولی با تلاش فراوان توانست جلوی خودش را بگیرد. اردلان خان کلافه شده بود دستی به موهای جو گندمیش کشید و رو به شهاب تقریبا با حرص گفت: آگه اتفاقی براش بیافته من می دونم و تو...

- فکر نکنم برای اون... (اما وقتی نگاه ترسناک پدرش را دید با تته پته گفت: من که از کی تاحالا دارم می گم بذارید برم دنبالش شما هی جلومو می گیرید نمی ذارید برم...) (نگاه معصومی به پدرش کرد و گفت: حالا کجا برم دنبالش اقا جون؟

آرمین که دیگر صبرش تمام شده بود گفت: من می رم دنبالش...

و به سمت در دوید و از ویلا خارج شد. شهاب هم خواست دنبالش برود که اردلان خان گفت: تو دیگه نمی خواد بری.

شهاب با تعجب گفت: چرا؟

- چون می دونم آگه تو بری بلایی به سر او طفلک میاری که مجبور میشه از دست تو خودشو تو دریا غرق بکنه.

- نه بذارید برم...

- مگه با تو نیستم می گم بشین سرجات.. نمی خواد بری...

با داد اردلان خان شهاب مظلوم نشست و سرش را انداخت پایین و با لحنی معصومانه گفت: چشم اقا جون... هر چی شما بگید... بچه که زدن نداره؟ همه .. حتی اردلان خان هم خندید و شهاب یک نفس راحت کشید. در دل نگران ترگل بود می دانست کار درستی نکرده ولی باید یک جوری تلافیه کار دیروز ظهرش را می کرد... با خودش خندید توی دلش گفت: خداییش ما فقط قد بلند کردیم و گرنه مغزمون مثل یه بچه ی ۵ ساله کار می کنه و همه اش در پی لج بازیه... به یاد مادر بزرگش افتاد که همیشه از دست شیطنت های شهاب می نالید و می گفت: شهاب مادر پس تو کی بزرگ می شی؟

با عصبانیت از ویلا بیرون اومدم و به سمت ساحل دویدم... مرتب زیر لب به شهاب فحش

می دادم... پسر ی بی شعور... داشت سکنه ام می داد... عوضی... اگه من گذاشتم نگین رو بگیری؟ حیف نگین نیست گیر تو بیافته؟

با فکر به اینکه با استفاده از نگین می تونم خوب حالشو بگیرم یه لبخند اومد روی لبم ولی باز هم از دستش حرصی بودم. یه صخره ی بزرگ اونطرفتر بود که رفتم پشتش نشستم و به دریا خیره شدم... چراغ ویلا و اطرافش روشن بود و اطراف رو کاملا روشن کرده بود و با این وجود ترسی از تاریکی نداشتم..

چشمامو بستم و به صدای امواج دریا گوش دادم که... صدای چند تا پا که بهم نزدیک میشدن رو شنیدم. فکر کردم شهاب و آرمین هستن که اومدن دنبالم. ولی وقتی چشمامو باز کردم دیدم سه تا پسر بالا سرم ایستادن و با لبخند بدی دارند نگام می کنن. خداییش خیلی ترسیده بودم. اینا دیگه کی بودند؟

به اطرافم نگاه کردم.. وای من چرا اومدم پشت این صخره نشستم؟ اگه اون طرفش بودم لااقل شهاب یا آرمین وقتی می اومدن بیرون می تونستن منو ببینن. ولی پشت این صخره به این بزرگی اصلا امکانش نبود... خواستم از جام بلند شم که یکی از اون پسرا نشست جلوم و با لحن بدی گفت: کجا خوشگله... بودی حالا...

داد زد: گم شو عوضی... چی از جونم می خواهی؟

با لبخند چندش اوری صورتشو آورد جلو گفت: تو رو عزیزم... جونت مال خودت خانمی..

خفه شو اشغال... برید گمشید عوضیا...

به دوستاش نگاه کرد و بهشون چشمک زد... فهمیدم نقشه ای دارن... اون دوتا هر کدوم یکی از دستامو نگه داشتند تا نتونم بخورم و اون اشغال هم که جلوم نشسته بود منو خوابوند روی شنا و روی پاهام نشست... هر سه تاشون تقریباً هیکل توپری داشتند و قد بلند بودند... اون دوتا قیافه ی معمولی داشتند ولی اینی که روی پاهام نشسته بود میشه گفت خیلی جذاب بود... ولی من از نگاهاش به خودم چندشم میشد... از سروشکلشون معلوم بود ادم حساین.. پس چرا با این

دک وپزشون این کارا رو می کردند؟

اون دوتا دستامو محکم چسبیده بودند که یکیشون گفت: کامران زود باش دیگه...

پسر عصبانی شد و داد زد: مگه بهت نگفتم اسممو نگو... خفه شو...

باز نگاهشو دوخت تو چشمام و اون لبخند هم اومد روی لباش.. چشماش ابی بود. وقتی بهم خیره می شده از ترس هیچ حرکتی نمی تونستم

بکنم... تو دلم گفتم: یکی نیست بهش بگه حیف این قیافه وهیکل نیست که ازش واسه ی این کارا استفاده میکنی؟ اخی بی ابرو کردن دختر مردم چه لذتی براتون داره؟...

از زور ترس چشمام تار میدید... خدا خدا می کردم بی هوش نشم که اونوقت کارم ساخته بود... پسره که فهمیده بودم اسمش کامرانه صورتشو آورد نزدیکتر... ادکلنش بوی تلخی میداد که همون موقع یه عطسه ی بلند کردم...

کامران خندید و گفت: اخی.. موش موشی سرما خوردی؟... اشکال نداره دوات پیش خودمه خوشگله...

صورتشو بهم نزدیک کرد ومنم دیگه داشتم رسماً سخته رو میزد. از طرفی هم بینیم حسابی

می خارید وباعث می شد کنترلی روی اعصابم نداشته باشم... خواستم داد بزنم که دستشو گذاشت جلوی دهانم وبهم توپید: اگه فقط جیکت در بیاد... مطمئن باش بدتر از اینا باهات رفتار میکنم.. گرفتی؟

با ترس نگاش کردم ودر همون حال سرمو تگون دادم. اروم اروم دستشو برداشت ونگاهی شیطانی به لبام کرد وبا انگشتش روی لبام کشید.. چندشم شد و ناخداگاه صورتم جمع شد... مثل اینکه با این کارم عصبانیش کردم که محکم چونمو تو دستاش گرفت ولباشو به لبام نزدیک کرد وتو لحظه ی اخر که اومد ببوستم ...

دیدم بی هوش شد وافتاد تو بغلم... نگام افتاد به چشمای به خون نشسته ی آرمین که دستاشو مشت کرده بود وبا حرص لبشو گاز می گرفت. با یه خیز رفت سمت اون دوتا و باهاشون درگیر شد.. با اینکه آرمین از اونا هیکلی تر بود .. ولی اون دوتا هم خوب زوری داشتند ... تا اینکه آرمین یک مشت تو گردن اون ویکی هم توشکم اون یکی زد وهر دوتاشون پخش زمین شدند ومثل مار به خودشون می پیچیدند.. آرمین در حالی که نفس نفس می زد ... داد زد: بلند شید برید گمشید تا نکشمتون... این عوضی رو هم با خودتون ببرید.. یاالله..

دو تا شون به زور پاشدن وزیر بغل دوستشون رو گرفتند وکشون کشون بردنش... انقدر ترسیده بودم که تموم بدنم سرد شده بود ودستام می لرزید... نگام داشت تار می شد... چشمامو چند بار بازو بسته کردم ولی همچنان تار می دیدم...

صدای آرمین رو شنیدم وبعد احساس کردم توی بغلشم . تکونم داد وصدام زد: ترگل... ترگل صدامو می شنوی؟ عزیزم چشمتو باز کن...

مچ دستمو گرفت تو دستش ونبضمو گرفت: ترگلم فشارت پایینه.. نبضت کند می زنه... عزیزم چشمتو باز کن..

به زور چشمامو باز کردم و... انگار داشتم صورت آرمین رو در هاله ای از مه می دیدم.. برام واضح نبود.

متوجه شدم منو بغل کرد واون طرف تر نزدیک اب دریا خوابوند وازاب دریا پاشید توی صورتم: عزیزم بلند شو.. من اگه تو رو اینجوری ببرم تو ویلا بقیه حتما سخته می کنند ... بلند شو ترگلم...

دستام از زور فشاری که بهش وارد شده بود درد می کرد... ماه درست بالای سرمون بود ونور مهتابیش روی صورتم افتاده بود.. سعی کردم چشمامو باز کنم چند بار پلک زدم تا تونستم خوب ببینم... آرمین با نگرانی نگام می کرد و وقتی دید چشمامو باز کردم و دارم نگاهش می کنم.. نفس راحتی کشید ومنو محکم کشید توی بغلش وزمزمه وار زیر گوشم گفت: عزیزم خدارو شکر حالت خوبه... چند لحظه توی بغلش منو به خوش فشار داد با این کارش بدن سردم دوباره گرم شد وباز اون حس شیرین توی قلب و تمام تنم پیچید ... کمی منو از خودش دور کرد وتو چشمام خیره شد.. لبخند مهربونی زد وگفت: ترگلم حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟ (با نگرانی گفت: باهات که کاری نکردند؟ منظورم...

ساکت شد وفقط نگام کرد .منظورشو فهمیدم وسرخ شدم.. با شرم نگاهش کردم وگفتم : نه... خوبم.

نفس عمیقی کشید و گفت: داشتم دنبالت می گشتم که با شنیدن صدای عطسه ای که از پشت صخره اومد..دویدم اینطرف و تو رو دیدم...

برای چند لحظه تو چشمام زل زد و گفت: می دونی من این چشما رو چقدر دوست دارم؟

قلبم دیوانه وار می تپید. هیجان داشتم..سرمو تکون دادم ... گفت:انقدر که حاضرم جونمو براش بدم.

ای خدا این چی می گه؟یعنی می خواد بگه دوستم داره؟یعنی من اشتباه فکر نکردم واین نگاه آرمین به من می گه که اونم مثل من عاشقه؟

هنوز تو بغلش بودم و می تونستم تپش های بلند قلبشو از روی لباس هم حس کنم..یعنی این قلب برای من می تپید؟نگاهش سوزان بود اتیش به جونم میزد..خواستم نگامو ازش بگیرم که با لحن محکمی گفت:نه ترگل...نگاهتو ندزد ...

به ارومی چشمامو چرخوندم و باز تو چشماش خیره شدم ..اونم صورتش رو آورد جلو.. خیلی نزدیک ..وباز هم نزدیک ودرست به اندازه ی یه تماس کوچولو لباشو جلوی لبام نگه داشت و زمزمه کرد:دیگه هیچ وقت این نگاه و ازم نگیر..بذار مال من باشه...(به لبام خیره شد وگفت:وبرای همیشه هم مال من بمونه.

لباشو محکم روی لبام فشار داد ..برق از سرم پرید .انگار از بلندی پرت شدم پایین...وقتی به خودم اومدم دیدم که آرمین با ولع داره منو می

بوسه و من هم همونجوری خشکم زده...مگه منتظر یه همچین لحظه ای نبودم؟پس چرا خشکم زده؟چرا توان هیچ حرکتی رو ندارم؟

دستاش که به دور کمرم حلقه شده بود رو محکمتر کرد و منو بیشتر به خودش فشرد..خیلی محکم منو می بوسید ..مثل تشنه ای که بعد از مدتها به اب رسیده باشه ...بالاخره یخ من هم اب شد و منم همراهیش کردم .ولی فقط در حد یه بوسه ی کوچولو ...چون همین جوریش هم کلی از خجالت داشتم اب می شدم..بعد از مدتی لباشو از روی لبام برداشت و با عشق بهم خیره شد..لبخند جذابی روی لباش بود که باعث می شد ته دلم قیلی ویلی بره.. که پیرم ویه بوسه ی خیلی ناز از اون لبای خوشگلش بکنم ..ولی به خودم یه تشر زدم وگفتم:دختر رو چه به این کارا...

واسه ی همین گذاشتم به وقتش...دیگه از اون تردید و دودلی هیچ خبری نبود فقط با تمام وجودم خواهانه آرمین بودم...

گونه شو چسبوند به لپم و زیر گوشم زمزمه کرد:دوست دارم ترگلم...عاشقتم.

با این دو تا جمله یه لبخند بزرگ نشست روی لبام و همین که اومدم بگم منم عاشقتم...صدای تک سرفه ی شهاب مارو متوجهش کرد..این بار

آرمین منو از بغلش جدا نکرد.. ولی صورتشو برگردوند به سمت شهاب که داشت می خندید وگفت:باز تو خروس بی محل پیدات شد؟

شهاب همون طور که می خندید گفت:ببخشید وسط بحث عاشقانه تون مزاحم شدم...اصلا شما به من نگاه نکنید.. راحت باشید و فکر کنید منو این صخره یکی هستیم.

آرمین خندید. که شهاب گفت:

ولی خداییش نمی دونم چه حکمتیه که من همیشه باید بین بحثای رمانتیک شما دوتا سر برسم...اگه فهمیدید به منم بگید .چون عجیب ذهنمو به خودش مشغول کرده.

آرمین با خنده گفت :از کی اینجایی؟

شهاب مرموز خندید وگفت:چیه دیر رسیدم..اره؟نتونستم مچتون رو بگیرم؟ ...ولی عیب نداره باشه دفعه ی بد...

از بغل آرمین اومدم بیرون و با حرص بهش گفتم:دارم برات اقا شهاب...یه کاری می کنم نگین به همون شاهین برسه نه به تو...منه ابله رو بگو می خواستم یه کاری برات بکنم .ولی تو لیاقتشو نداری.

رنگ از رخ شهاب پرید ..اومد کنارم نشست وبا تته پته گفت:چی ..داری می گی ترگل؟

بی توجه بهش رومو کردم اونور و گفتم:همون که شنیدی؟

با دادی که سرم زد محکم چسبیدم به آرمین : یاالله بگو این شاهین کدوم خریه...زودباش بگو...

خداییش از خشمش ترسیدم وتند تند گفتم:من چه می دونم؟ظاهرا پسر دوست بابای نگینه واومده خاستگاریه نگین وباباش هم پسندیده.. قرار شده ۱ ماه دیگه جواب مثبت بدن.

کلافه دست کشید تو موهای خوشگلش ونفسشو با عصبانیت داد بیرون .سرشو گرفت تو دستاش...فکر نمی کردم انقدر قاطی بکنه...معلوم بود خیلی نگین رو دوست داره.

بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد وتو چشمام خیره شد.. برق اشک رو به راحتی می شد تو چشماش دید گفت:نگین هم اونو می خواد؟ معلوم بود به زور تونسته این جمله رو بگه...به آرمین نگاه کردم که به نگاهش به شهاب بودو با لبخند ماتی که بر لبش بود.. سرش رو تکون می داد..مثل اینکه درد شهاب رو خوب حس

می کرد و کاملاً حال و روزشو درک می کرد.

رو به شهاب گفتم:نه..نگین اونو دوست نداره...یکی دیگه رو می خواد.

شهاب حرفمو رو هوا زد وگفت:کیو می خواد?...زودباش بگو..اون عوضی کیه؟

خنده ام گرفت .. گفتم:خداییش خیلی عوضیه شهاب..یه پسره ..بی شعوره.. نفهمه.. که تو دنیا لنگش پیدا نمیشه.

وقتی لبخند مرموزم رو دید گارد گرفت وگفت :ترگل زود باش بگو اون کیه؟

خیلی دوست داری بدونی؟

با حرص گفت:ترگل بهت...

خیلی خب بابا می گم...این دوسته خله من عاشق وخاطرخواهه پسرعموی خل و چل بنده شده...راحت شدی؟

چشماش برق زد. روی لباش یه لبخند جذاب نشست وگفت:ترگل.. جونه داداشی راست می گی؟

اره بابا.. می خوای زنگ بزnm از خودش پیرسی؟

هول شد وگفت:نه نه الان نه...وای خدا...

از جاش بلند شد وچند دور... دوره خودش چرخید و رو به دریا داد زد:خداجون ممنونتم..نوکرتم...یوهوووووو..

منو آرمین به دیوونه بازی های شهاب می خندیدیم.بیچاره چقدر عاشق بود ومن

نمی دونستما...اگه نگین الان اینجا بود ومی دید شهاب چطورری داره واسش بال بال می زنه حتما ذوق مرگ میشد.

سنگینه نگاه آرمین رو روی صورتم حس می کردم.صورتمو برگردوندم سمتش و دیدم با همون لبخند دوست داشتنیش داره منو نگاه می کنه.

ابرو بالا انداختمو گفتم:نگاه داره؟

پسره ی حاضر جواب سریع گفت:عشقمی... دوست دارم نگات کنم.

با شرم سرمو انداختم پایین که با خنده بغلم کرد وگفت:جانم عزیزم...ترگلم ..عاشقتم..خیلی

می خواهمت.. خیلی.

تو دم کله قند اب می کردند. خواستم بگم منم دوست دارم که یاد یه چیزی افتادم...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: ولی آرمین تو یه توضیحی به من بدهکاری.

با تعجب گفت: چی؟

-اینکه چرا تو این مدت باهام اونجوری رفتار می کردی؟ گاهی باهام خوب بودی و گاهی از دستم عصبانی می شدی.

با لبخند ملایمی گفت: باشه خانومم... حتما برات توضیح میدم.

سریع گونمو بوسید که صدای شهاب در اومد: هوی هوی... بکش کنار ببینم... پسره پررو پررو جلوی من خواهرمو می بوسه... دیگه چی؟ غیرتم

خوب چیزیه ها.. پاشو ببینم؟

وقتی دید آرمین یه ذره هم تکون نمی خوره و فقط داره می خنده.. دستشو گرفت و کشیدش و بلندش کرد... من هم از جام بلند شدم و هر سه

تایمون با خنده برگشتیم ویلا.

فصل هفتم

چشمامو که باز کردم احساس کردم امروز سرحالتر از همیشه هستم. عشق آرمین توی قسمت عمیق قلبم نفوذ کرده بود و تا ابد ماندگار بود.. می

خواستم تا همیشه و برای همیشه اونو فقط متعلق به خودم بدونم.

توی اشپزخونه بودم و صبحونه می خوردم که مامانم اومد تو... یه سبد پر از ریحون و

تربچه ی تازه توی دستاش بود... که حدس زدم از توی باغچه ی ویلا چیده...

دو تا باغچه ی کوچولو کنار هم داشتیم که بابا یکیش رو تربچه و یکیشوهم ریحون کاشته بود...

سرمو بلند کردم و گفتم: سلام مامی جونم؟ صبح بخیر...

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: سلام دخترم... خوب خوابیدی؟

سریع گفتم: عالییه عالی...

لبخند زد و سرگرم پاک کردن سبزی ها شد. ویلا خیلی ساکت بود. گفتم: مامی جونم چرا ویلا انقدر ساکته؟ پس بقیه کجا هستند؟

همون طور که سرگرم سبزی پاک کردن بود گفت: پدرت و عموت رفتند برای ناهار ماهی تازه بگیرند. البته شهاب هم باهاشون رفت و گفت یه

سری خرید داره و می خواد یه کم هم تو شهر بگرده... شیوا و زن عموت هم رفتند ساحل... آرمین و شیدا هم همین نیم ساعت پیش با هم رفتند

بیرون..

با شنیدن جمله ی آخر مادرم چای پرید تو گلو و به شدت به سرفه افتادم. مامانم سریع اومد سمتم و اروم زد پشتم تا اینکه کم کم حالم بهتر شد

و سرفه هام قطع شد. ولی صورتم از اشک خیس بود.. که اونم به خاطر سرفه های زیاد بود...

با صدای گرفته که به خاطر سرفه خش دارم شده بود.. گفتم: آرمین و شیدا کجا رفتند؟

مامان نگاه مرموزی بهم کرد و گفت: چطور؟ واسه ی چی می خوای بدونی؟

دیدم الانه که همه چیزو لو بدم ..واسه ی همین شونه امو انداختم بالا و گفتم:همین جوری پرسیدم...اخه با شیدا کارداشتم.

اینم یه سوتیه دیگه بود...اخه من با اون شیدای عبوس وبداخلاق چکار می تونستم داشته باشم؟نگاه مامان هنوز مشکوک بود گفت:شیدا می خواست بره برای یکی از دوستاش یه چیزی بخره.. البته قبلا سفارششو بهش داده بود وچون کسی تو ویلا نبود تا ببردش از آرمین خواست که باهاش بره...آرمین هم قبول کرد و رفتند پاساژ(...که شیدا خریداشو بکنه..

کارد می زدی به هیچ وجه خونم در نمی اومد..انقدر از این کار آرمین حرصی شده بودم که اگه همون موقع دم دستم بود بدون فوت وقت خفه اش می کردم..اون که می دید من چقدر نسبت به شیدا حساسم پس چرا باز باهاش می ره خرید؟اصلا شاید همین الان منم خرید داشتم.. نباید پیشم باشه تا منو ببره بیرون؟

دیگه از خیر صبحونه گذشتم ورفتم تو اتاقم..بدون شک مامانم یه چیزایی بو برده بود ولی به روی خودش نمی آورد...

طول اتاقم رو صد بار طی کردم وصد وبیست بار دست کردم تو موهامو به هم ریختمشون ودویست بار هم به پایه ی تختم لگد زدم که دیگه نوک انگشتای پام ذوق ذوق می کرد...

شمارشو داشتم و می دونستم اون شمارمو نداره به خاطر همین می خواستم یه اس بهش بدم وهر چی از دهنم در میشه بهش بگم ولی بعد پیش خودم گفتم:حالا چرا من انقدر خودمو زجر کش می کنم؟خب بذار بیاد شاید اونجوری که من فکر می کردم نباشه...شاید همینطوری توی رودروایسی بردتش...

با این فکرا یه کم از عصبانیت کم شده بود. ولی فقط همون یه کم ..چون بازم دلم میخواست خفه اش کنم.صدای ماشینشو که شنیدم ... با سر رفتم کنار پنجره وتا تونستم چشمامو باز کردم تا صحنه ای رو از دست ندم.آرمین از ماشین پیاده شد و همزمان شیدا هم در جلو رو باز کرد واومد پایین..از سر و روش خوشی می بارید..خب باید هم خوشحال باشه..مگه میشه با آرمین بری بیرون وبهت بد بگذره؟

با دیدن آرمین که بی توجه به شیدا به سمت درمی رفت فقط تونستم با اشتیاق بهش خیره بشم...چقدر خوش تیپ شده بود..یه تیشرت جذب ابی ویه شلوار جین ابی نفتی تنش بود ...دلم می خواست الان اینجا بود ومی پریدم بغلش..ای جان..

با دیدنش عصبانیتم وفراموش کرده بودم..من عاشقش بودم وعاشقا هم که کور بودند .پس فقط می تونستم خوبی هاشو ببینم وبدی هاش به هیچ وجه به چشمم نمی اومد واگر هم می اومد لحظه ای بود...

یه بلوز استین کوتاه ابی پوشیدم ویه شلوار جین ابی نفتی هم پوشیدم .دوست داشتم لباسام با لباسای آرمین ست باشه..موهای بلندم رو شونه زدم وبا گیره ی بزرگی که شبیه گل سرخ بود بالای سرم بستم ..ولی با این حال تره ای از موهام افتاد روی شونه ام ...از بس بلند بود هیچ جوری نمی شد جمعش کرد...با دیدن خودم توی آینه لبخند رضایت نشست روی لبام واز اتاقم اومدم بیرون...ولی ضد حالی خوردم.. اساسی..

آرمین تو اتاقش بود وفقط مامانم تو اشپزخونه بود و داشت بساط ناهار رو آماده

می کرد...حالم گرفته شده بود و با اخم روی مبل نشستم..خداروشکر اشپزخونه به پذیرایی دید نداشت..

دست به سینه نشسته بودم وحسابی تو فکر بودم که یکی از پشت گونه امو بوسید وکنار گوشم زمزمه کرد:حال خانم خوشگله ی خودم چطوره؟ وای خودش بود..بدون اینکه برگردم یا تغییری تو حالت صورتم بدم سکوت کردم.دستاشو از پشت دور گردنم انداخت وگونه اشو چسبوند به لپم ومنو فشار داد به خودش...حالا خوبه تا دیروز ازم فرار می کردا...ولی از دیشب که به عشقش اعتراف کرده بود دیگه اون آرمین سابق نبود

واز حالت یخچالی در اومده بود و شده بود یه گلوله اتیش..اتیشی که منو هم تو شعله های عشقش می سوزوند..

ترسیدم یه وقت مامان یا یکی بیاد تو و من و اونو توی اون حالت ببینه ..به خاطر همین سعی کردم دستاشو از دور گردنم باز بکنم که اون هم اوردشون پایین واینبار دور شونه هام حلقه کرد واینبار محکم تر فشارم داد...

دیدم..نخیر این تا ابروی منو خودشو نبره دست بردار نیست با صدای ارومی گفتم:آرمین ولم کن... یکی میاد وبرامون بد میشه ا.

صداشو زمزمه وار شنیدم که گفت:عزیزم نگران نباش ..همه رفتند کنار دریا..

با کنایه گفتم:حتی شیدا؟

دستشو برداشت و اوامد کنارم نشست وچسبید بهم...تو چشمام نگاه کرد وگفت:ترگلم... از چیزی ناراحتی؟

خودمو بی تفاوت نشون دادم وگفتم:نه..چرا باید ناراحت باشم؟

شونه هامو گرفت .منو کشید تو بغلش و روی سرمو بوسید. گفت:عزیزم من عاشقتم..به راحتی می تونم بفهمم که چی تو رو زجرت می ده وچی خوشحالت می کنه...می دونی چرا؟

جوابی ندادم که گفت:چون...برام مهمی...چون بهت اهمیت می دم..چون تو توی قلبی ومن نمی تونم هیچ جوری ازت بگذرم وناخداگاه همه چیزت برام مهم میشه واینما همه از عشقه عزیزم...

حرفاش اروم کرده بود..توی صداش آرامشی بود که به شنیدنش..تو اوج ناراحتی ..منو به آرامش می رسوند...صدای در ویلا اوامد ..که هر دوتامون سریع از هم جدا شدیم و وقتی نگاهامون به هم افتاد لبخند شیرینی روی لبامون نشست...اروم کنار گوشم گفت:به همین زودیا مال خودم میشی و دیگه این ترس ونگرانی ها هم از بین می ره...

تو دلم کیلو کیلو قند اب شد...یعنی می شد منو آرمین با هم ازدواج بکنیم و...

با ورود شیدا وشیوا سکوت کردیم ومن خودمو با مجله ی رو میز سرگرم کردم .آرمین هم با کنترل تلویزیون ور می رفت...شیوا وشیدا داشتند در مورد لباس شبی که شیدا دیده بود حرف

می زدند و به به وچه چه می کردند.

اصلا توجهی بهشون نداشتم . آرمین از روی مبل بلند شد و رفت بیرون ومنم که حوصله ی اون دوتا رو نداشتم رفتم توی اتاقم...از پشت پنجره دیدم که می رفت به سمت ساحل...همونجور بهش زل زده بودم که دیدم شیدا هم داره دنبال آرمین می دوه..ای خدا باز این کنه چسبید به آرمین...اگه اخرش از راه به درش نکرد ...

باز دوباره داشتم حرص می خوردم.. سریع مانتو و شالی که دمه دستم بود رو پوشیدم واز ویلا رفتم بیرون...اروم اروم رفتم سمت ساحل ولی با چیزی که دیدم در جا خشکم زد...

شیدا وآرمین روی یه تخته سنگ درست کنارهم نشسته بودند وحرف می زدند.شیدا حرف

می زد وآرمین هم با سر تایید می کرد..بغض بدی توی گلوام بود...وقتی به خودم اوامدم که دیدم صورتم خیس از اشکه وخودم متوجه نشدم...

وقتی شیدا دست آرمین رو گرفت وبه سمت خودش کشید... دیگه ننوستم تحمل بکنم ودر حالی که با دستم جلوی دهنم رو گرفته بودم تا صدای هق هق بلند نشه به سمت مخالف شروع کردم دویدن...ولی نباید همین جوری ازشون می گذشتم .رومو کردم سمت آرمین که نمی دونم

چطور شد واونم سرشو برگردوند ومنو دید...اولش با تعجب بهم نگاه کرد وبعد از جاش بلند شد .با دادی که من زدم در جا خشکش زد ودیگه حرکتی نکرد...شیدا هم از جاش بلند شده بود وکنار آرمین ودرست چسبیده بهش ایستاده بود واونم با چشمای گرد شده منو نگاه می کرد... با دیدن اون دوتا کنار هم ...نگاهمو دوختم توی چشمای آرمین و داد زدم:ازت متنفرم... دیگه نمی خوام بینمت...

دویدم سمت ویلا که دستم از پشت به شدت کشیده شد..از سنگینیه دستش فهمیدم آرمینه. اصلا نگاهش نمی کردم ..ولی گریه ام گرفته بود..دوست نداشتم جلوی چشمش گریه بکنم وضعیف جلوه بکنم ..ولی روی اشکام هیچ کنترلی نداشتم. صدای عصبانیش رو کنار گوشم شنیدم:ترگل...معلوم هست چه مرگته؟چرا اینجوری می کنی؟چرا...

با عصبانیت برگشتم سمتش وتو چشماش نگاه کردم وگفتم:ولم کن..نمی خوام صداتو بشنوم.. به دستم فشار بیشتری آورد و از بین دندون هاش که محکم به هم می فشرد گفت:ترگل اون چه حرفی بود که زدی؟چرا گفتی از من متنفری؟هیچ معلوم هست چته؟

انگار تازه متوجه اشکام شده بود که با لحن ارومی گفت:عزیزم ..اگه چیزی اذیت می کنه به من بگو...نریز توی خودت تا باعث نابودیت بشه...ترگلم...

داد زدم:به من نگو ترگلم ...من نه ترگل تو هستم ونه هیچ کس دیگه...اینو تو گوشات فرو کن..

با تمام قدرت دستمو از دستش کشیدم بیرون ودویدم سمت ویلا .ولی صداشو می شنیدم که مرتب صدام می کرد ومی خواست که وایسم ..ولی من بی توجه رفتم توی ویلا و رفتم تو اتاقم ودرو هم قفل کردم.روی تخت نشستم وزدم زیرگریه انقدر گریه کردم که خوابم برد..

وقتی چشمامو باز کردم ..دیدم هوا تاریک شده ومن نه ناهار خوردم ونه شام..خواستم از اتاق برم بیرون که یادم اومد یه بسته بیسکویت توی کوله ام دارم وهمونو خوردم واز

شیشه ی اب معدنی کمی اب خوردم.ابش گرم بود ولی لااقل تشنگیمو برطرف می کرد.روی تخت دراز کشیدم ..عجیب بود... یعنی هیچ کس برای صدا کردنم نیومده بود پشت در؟شاید هم اومدنو فکر کردن خوابم و رفتند. به آرمین فکر کردم وبا خودم گفتم:یعنی اون منو بازی داد؟اگه غیر از اینه پس چرا انقدر جیک تو جیکه شیدا نشسته بود وبهاش حرف می زد ومی خندید؟چرا مرتب شیدا رو

می برد بیرون می گردوندش ..ولی به من یه پیشنهاد هم نمی داد؟

با فکر به اینا درجه ی حرصم می رفت بالا وباعث می شد بیشتر ازش بدم بیاد..ولی باز هم احساس می کردم دوستش دارم و...ولی ...ای خدا.. کلافه شدم چکار باید بکنم؟

فردا بر می گشتیم تهران ...هم آرمین باید می رفت و کارشو تو بیمارستان شروع می کرد وهم من باید از پس فردا می رفتم دانشگاه...تو این چند روز با استاد زارع کلاس نداشتیم وفقط یه روزش رو باید می رفتم دانشگاه که اونم با استاد شکوری بود واونم که رفته بود مسافرت ونبود..یه جلسه هم با استاد فرهنگ داشتیم که اون هم در حال تدارک دیدن برای عروسیش بود ونمی اومد ...

روی پهلو خوابیدم وبه این چند روز فکر کردم..خیلی خوش گذشته بود واگه این اتفاق اخری هم نمی افتاد ..حتما جز بهترین سفرهام توی خاطراتم ثبت می شد...

ای کاش انقدر لجبازی نمی کردم و خودمو با حرفام گول نمی زدم تا اون اتفاق شوم هم نیافته...ای خدا چرا عاشقا انقدر حسود می شن که حتی عشقشون رو هم با وجود حسادت نادیده می گیرند؟ چرا من باید انقدر با آرمین بد رفتار می کردم تا اون اتفاق تو زندگیم بیافته؟...چرا من نذاشتم اونم برام توضیح بده تا بتونم بهتر تصمیم بگیرم؟ چرا خدا...چرا؟

صبح سر میز صبحانه نگاه های خیره ی آرمین کلافه ام کرده بود. حداقل نگاه های مشکوک بقیه رو هم در نظر نمی گرفت و همین طور بی پروا زل زده بود به من. شهاب هم از گوشه ی چشم رفتارهای سرد من و نگاه های خیره ی آرمین رو زیر نظر داشت.

زودتر از همه از سر میز بلند شدم و به اتاقم رفتم..تموم وسایلم رو جمع کردم ..که صدای مامان رو شنیدم که می گفت... زودتر حاضر بشم. لباسمو عوض کردم و با چمدونم از اتاق اومدم بیرون که همزمان آرمین هم با چمدونش از اتاقش اومد بیرون...با دیدن من همون جلوی در خشک شد و زل زد بهم..نگاهش غمگین بود. قلبم با دیدن نگاهش پرسرعت می تپید. هر چی سعی می کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم باز هم نمی تونستم و دوست داشتم کنارش باشم و از عطر تنش مست بشم.

ولی پس غرورم چی؟ نه نباید من پیش قدم می شدم..دلم می خواست یه بار دیگه بهم بگه.. ترگلم... تا بگم جانم و بهش فرصت توضیح بدم..داشت می اومد سمتم که مامان از پله ها اومد بالا و آرمین هم وسط راه ایستاد...وبعد که نگاه مامان رو.. روی خودش دید با یه ببخشید رفت پایین..مامان متعجب نگام کرد و گفت:ترگل..آرمین چش بود؟

سرمو انداختم پایین و در حالی که به سمت پله ها می رفتم زمزمه کردم:نمی دونم مامان..چرا دارید از من می پرسید؟ سنگینیه نگاه مامان رو روی خودم حس می کردم ولی سعی کردم بی توجه بهش از کنارش رد بشم که گفت:کار دلو فقط خود دله که میفهمه...و چیزیه که لهش می کنه ..غروره...

و با یه ..اه.. زودتر از من رفت پایین...وسط پله ها خشک شدم..نمی دونم چرا احساس بدی بهم دست داد..یعنی می خواست اتفاقی بیافته؟چرا انقدر دلشوره داشتم؟یادمه آخرین بار که این دلشوره ی لعنتی رو داشتم زمانی بود که خواب دیده بودم مادر بزرگم تو یه باغ زیبا ایستاده و به روم لبخند می زنه و وقتی از خواب پریده بودم با اینکه خواب خوبی بود ولی باز دلشوره داشتم که فرداش خبر رسید مادر بزرگ دیشب تو خواب سخته کرده.ولی باز این دلشوره با حرف مامان افتاده بود توی دلم و این منو می ترسوند...یعنی چی می خواست بشه؟

سعی کردم بهش فکر نکنم ولی نمی شد و نمی تونستم...

از پله ها که اومدم پایین دیدم همه با چمدوناشون دارن می رن سمت در ویلا...به اطراف نگاه کردم ..اه..چه خاطرات خوبی اینجا داشتم..همه اش خوب بود به جز...دیگه نمی خواستم بهش فکر بکنم.. ولی ناخداگاه می دیدم که شیدا دست آرمین رو گرفته و لبخند می زنه و این منو حسابی حرص می داد...

خواستم برم سمت ماشین بابا که نمی دونم آرمین تو گوش بابا چی گفت که بابا سرشو تکیه داد و رو به من گفت: ترگل..دخترم تو با آرمین بیا و خواهرم با ما میاد...

متعجب به آرمین نگاه کردم که داشت می رفت سمت ماشینش...شهاب که خیلی تیز بود و

می دونست آرمین می خواد باهام حرف بزنه دست شیوا و شیدا رو گرفت و برد تو ماشین عمو و گفت:ما هم با ماشین بابا می ایم...با بابا کار

دارم...

فهمیدم این حرفو به خاطر این زده که کسی شک نکنه که چرا اونا هم با ما نیومدند...

آرمین اومد سمتم وبدون هیچ حرفی چمدون رو از دستم گرفت و گذاشتش تو ماشین ودر جلو رو هم برام باز کرد تا سوار بشم..جلوی بقیه از این کاراش معذب بودم وبا گونه های سرخ شده از شرم نشستم که اون هم در رو بست ونشست پشت فرمون.
به شیدا نگاه کردم که پنجره ی ماشین خان عمو رو کشیده بود پایین وبا لبخند نگام می کرد .این چش بود؟چرا به جای اینکه عصبانی یا ناراحت بشه با لبخند نگام می کنه؟..دیگه کم کم داشتم شاخ در میاوردم .

بعد از عمو ..بابا..وبعد آرمین پشت سرشون حرکت کرد...بینمون فقط سکوت بود وسکوت...هیچ کدوم حتی به هم نگاه هم نمی کردیم..آرمین خونسرد بود وهمین منو متعجب

می کرد...باز اون دلشوره رو داشتم ...این لعنتی دیگه چی بود که افتاده بود به جونم؟....

آرمین دستشو برد سمت پخش ماشین و دکمه شو فشار داد واهنگه ملایم وزیبایی تو ماشین پخش شد..کمی صداشو زیاد کرد وباز تو سکوت مشغول رانندگی شد.

این هم لینک اهنگش دوستای خوبم: [http://dl10.tehranmusic156.com/t/Sal...ze%20\(128\).mp3](http://dl10.tehranmusic156.com/t/Sal...ze%20(128).mp3)

من تو رو تو خواب و رویا با خودم می دیدم

اون دوتا چشم سیا تو شبا می بوسیدم

دو تا شاخه گل مریم واسه تو می چیدم

تا بگی به اخر راه ...من به پات می شینم

اینجای اهنگ که رسید آرمین دستمو گرفت تو دستش و به لباس نزدیک کرد ویه بوسه ی داغ روی دستم نشوند.خودش هم با اهنگ زمزمه می کرد...

حالا گذشتن اون شبا وتو هستی کنارم

دیگه حق نداره کسی بگه من بی قرارم

دلمو به تو بستمو شدم پایند عشقت

حالا به شوق بودن کنارت تا سحر بیدارم

*دستمو ملایم ونرم فشار داد و زمزمه کرد...

عشقه من لبریزه/جون من ناچیزه/با یه گوشه چشمت/دل من می ریزه

یه لحظه برگشت وتو چشمام نگاه کرد..اشک خود به خود بدون اینکه بتونم روشون کنترلی داشته باشم از چشمام می چکید واروم اروم صورتمو خیس می کرد...با عشق نگاهم می کرد.. زمزمه کرد...

عشق من اتیشه/با تو بارون میشه/من به تو محتاجم/بی تو نه نمیشه

به روبه رو خیره شد ..ولی معلوم بود حواش اصلا جمع رانندگی نیست...دستم از گرمیه دستاش داغ شده بود واین گرما قلبمو اتیش می

زد..خداجون.. خیلی دوستش داشتم..چرا اون حرفا رو بهش زدم؟ چرا؟
 عشقه من لبریزه/جون من ناچیزه/با یه گوشه چشمت/دل من می ریزه
 عشق من اتیشه/با تو بارون میشه/من به تو محتاجم/بی تو نه همیشه
 نفس عمیقی کشید و ارنج دستشو گذاشت لبه ی پنجره و مچ دستشو هم گذاش روی لباس...ولی دستمو ول نکرد و همچنان نوازشش می کرد و...
 چشمش..وقتی چشمای تو رو دیدن
 لبهام..طعم بوست و چشیدن
 ای وای..زنده شدم با تو دوباره
 دنیام..بی تو معنایی نداره
 شبهام..بی تو عین شب تاره
 اما من تو رو دارم ستاره...

اهنگ اروم و زیبا بود و باعث می شد از ته دل گریه بکنم...اخه چرا بهش گفتم ازش متنفرم؟چطور تونستم با یه ندونم کاری وبدون اینکه فکر بکنم اون حرفو بهش زدم؟
 اهنگ که تموم شد اومدم لب باز بکنم و بگم آرمین دوستت دارم و منو ببخش که انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم و تو چشمم نگاه کرد و گفت:هیسیسیسی...ترگلم...دوستت دارم...منو تنها نذار...
 تو عمق چشماش غرق شده بودم واز خودم خجالت می کشیدم که چرا اون رفتارو باهاش کردم..اون عاشقم بود و نم اشک رو به خوبی تو چشمای خوشگلش می دیدم ولی...
 با صدای بوق بلند ماشینی هر دو تامون همزمان به جلو نگاه کردیم و من با دیدن کامیونی که مستقیم به سمتون می اومد همراه با جیغ داد زدم:آرمین مواظب باش...
 آرمین هول شد و فرمون رو چرخوند به سمت چپ و...

اردلان خان و امیر با شنیدن صدای بلند بوق ماشینه آرمین وبعد از ان جیغ وحشتناک ترمزلاستیک ها بر روی جاده ...سریع کنار جاده ترمز کردند و سرنشین های هر دو ماشین پیاده شدند وبا ترس و وحشت به سمت پیچ جاده دویدند .اولین نفر شهاب بود که وقتی ماشین آرمین را ندید وبا دیدن راننده ی کامیونی که لبه پرتگاه ایستاده بود وبا بیچارگی زار می زد وبا دست برسرش می کوبید با پاهایی لرزان به سمتش رفت..
 اردلان خان وامیر هم خود را به او رساندند وهر سه نفر با ترس به پایین دره نگاه کردند واز چیزی که دیدند اشک بر چشمانشان نشست .
 با فریاد :یا حسین شهاب و...یا ابوالفضل اردلان خان... زن ها توی سر خودشان می زدند وگریه وشيون به راه انداخته بودند...زانوان امیر خم شد و همان جا نشست .سرش را در دستانش گرفته بود و زار می زد و دختر وخواهر زاده اش را صدا می زد...شهاب سعی کرد ذهنش را متمرکز کند..با دستانی لرزان شماره ی اورژانس وبعد امداد را گرفت ودرخواست کمک کرد و آدرس جاده ای که در ان بودند را داد وانها هم قول دادند هر چه سریعتر خودشان را به محل حادثه برسانند.

عمه عاطفه بی هوش شده بود و شیوا و شیدا شانه هایش را می مالیدند تا حالش بهتر شود. ولی

بی فایده بود...مادر ترگل گوشه ی روسریش را جلوی دهانش گرفته بود وهای های گریه

می کرد و مرتب چهره ی زیبای دخترش جلوی دیدگانش را می گرفت و باعث می شد از ته دل زار بزند...

شهاب واردلان خان زیر بغل امیر را گرفتند و با تلاش بسیار او را به داخل ماشین بردند. شهاب یک شیشه ی اب معدنی باز کرد و کمی به امیر

داد و بعد در لیوانی ریخت و به مریم خانم هم داد.. بر صورت عمه عاطفه چند قطره اب پاشید تا او هم کم کم به هوش امد. ولی وقتی متوجه

اطرافش شد ..او هم کنار مریم خانم گریه می کرد و سلامتی پسر یکدانه اش و ترگل را از خدا می خواست.

متاسفانه با اینکه دره عمق زیادی نداشت ..ولی شیب تندى داشت و همین باعث می شد هیچ کس نتواند به راحتی به پایین دره برود تا از حال ان

دو با خبر شوند. بنابراین با بی قراری منتظر گروه امداد شدند.

بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه ..گروه امداد همراه با ارژانس رسید و با مهارت خاص خودشان توانستند ترگل و آرمین را از داخل ماشین خارج

کنند...ماشین کاملاً له شده بود و به سختی توانستند انها را بیرون بیاورند.

هر دو بی هوش بودند... ولی صورت آرمین غرق خون بود و این انها را وحشت زده کرده بود.

ترگل بی هوش بود و فقط دستش آسیب دیده بود و روی پیشانی اش خراش افتاده بود.ظاهراً وضعیت آرمین وخیم تر از این حرفها بود و حالش

اصلاً خوب نبود..

پزشک نبض آرمین را گرفت و دستور داد هر چه سریعتر باید او را به بیمارستان منتقل کنند و حالش به هیچ وجه مساعد نیست و نبضش به

کندی می زند..

بعد از حرکت کردن آمبولانس ..اردلان خان و امیر هم پشت سرشان راه افتادند. حال امیر خوب نبود و به همین خاطر شهاب رانندگی می

کرد...اردلان خان هم صورتش از اشک خیس بود و در دل برای ان دو جوان دعا می کرد..

به بیمارستان منتقل شدند و کارهای اولیه به سرعت انجام شد..آرمین را به اتاق عمل بردند و ترگل هم بعد از معاینه معلوم شد فقط دستش

شکسته و هیچ مشکل جدی ندارد و وقتی امیر پرسید :که پس چرا هنوز بی هوش است ..دکتر در جواب گفته بود: او دچار شک شدیدی شده

و امروز یا فردا حتماً به هوش می آید و جای نگرانی نیست..

همه از اینکه ترگل حالش خوب است و زنده می ماند نفس راحتی کشیدند ولی با یاد آرمین که در ان اتاق با مرگ دست و پنجه نرم می کند ..باز

بغض بر گلویشان چنگ زد و همه به جز مادر ترگل که کنار تختش ایستاده بود به سمت اتاق عمل رفتند و با بی قراری و نگرانی پشت ان در

ایستادند...عاطفه و زن عمو و شیوا و شیدا کنار هم نشسته بودند و با ماتم به در خیره شده بودند و هر لحظه منتظر خبری بودند...

شهاب طول راهرو را با کلافگی می رفت و می امد و از درون دچار استرس شده بود..امیر واردلان هم به ساعت بالای در خیره شده بودند و ثانیه ها

را می شمردند.

بالاخره بعد از ساعتها پزشکی با روپوش سبز رنگ از اتاق عمل بیرون امد و همه با دیدنش تقریباً به سمت او حمله کردند ..دکتر ایستاد و به تک

تک انها نگاه کرد..ماسک را از چهره اش کنار زد ..همه چشم به دهانش دوخته بودند .کسی جرات نمی کرد حتی پیرسد :دکتر حال بیمار ما

چطور است؟ که عمو اردلان زودتر از بقیه به خود امد و با نگرانی گفت:دکتر حال آرمین چگونه؟خطر رفع شد؟

دکتر سرش را تکان داد و وقتی حال عمه و زن ها را انطور اشفته دید رو به سه مرد گفت: شما اقایون بیاید به اتاق من ..باید باهاتون صحبت بکنم.

اردلان خان سری تکان داد و به شیدا گفت که عمه را از محیط بیمارستان بیرون ببرد و یک ایمیوه به یک لیوان آب قند به او بدهد تا کمی حالش بهتر شود..شیدا هم در حالی که استرس و دلشوره رهایش نمی کرد واو هم صورتش از اشک خیس بود... حرف پدرش را قبول کرد و عمه و بقیه بلند شدند و شیدا زیر بغل عمه اش را گرفت واو را به حیاط برد..

وقتی خانم ها رفتند..در اتاق عمل باز شد و تختی که آرمین روی آن بی هوش بود از آن اتاق خارج شد . دو پرستار هر کدام در دو طرف تخت ایستاده بودند و یکی از آنها سرمی در دستانش بود و آن دیگری دستگاه اکسیژن را روی دهان آرمین نگه داشته بود...اردلان خان وامیر و شهاب با چشمانی گریان به آرمین که معصوم روی آن تخت خوابیده بود.. نگاه کردند...شهاب در دل گفت:چقدر صورتش رنگ پریده است...خدایا کمکش کن...نذار چیزیش بشه...اون..

اشک از چشمانش بر روی صورتش چکید.. که سریع با انگشتان سرد ولرزانش آنها را از روی صورتش پاک کرد..

اردلان خان رو به دکتر که به سمت اتاقش می رفت گفت:اقای دکتر الان کجا بردنش؟

دکتر کمی مکث کرد و گفت:مراقبت های ویژه..

هر سه ایستادند و با ترس نگاهی به هم کردند و مطمئنا فقط این جمله در ذهنشان می چرخید که:چرا مراقبت های ویژه؟ مگه آرمین...

وقتی دکتر وارد اتاقش شد ..انها هم پشت سرش وارد شدند و با تعارف دکتر هر کدام روی مبلی که در اتاق بود نشستند.

دکتر پرونده ای که روی میزش بود را باز کرد و با چشم مشغول خواندن آن شد..شهاب کلافه شده بود و رو به دکتر گفت:اقای دکتر میشه به ما بگید بیمارمون الان در چه وضعیتی؟ به خدا داریم از نگرانی می میریم..

دکتر سرش را از روی پرونده بلند کرد و به تک تک آنها نگاه کرد..بعد با لحنی شمرده شروع کرد:ببینید...ظاهرا حال بیمارتون زیاد خوب نیست...اون یکی مصدوم منظورم همون دختر خانمیه که همراهش بود. ایشون آسیب جدی ندیدند و اینطور که من از پزشک امداد شنیدم آرمین یعنی همون پسر جوان ... کاملا خودشو روی بدن اون دختر انداخته بوده تا اون دختر کمتر آسیب ببینه و به همین خاطر بیشترین آسیب توی اون حادثه ...به آرمین رسیده و در نتیجه...

مکث کرد و با اه عمیقی که کشید دل در سینه ی هر سه نفر فرو ریخت..

دکتر ادامه داد:آرمین الان حالش خوبه . و می تونم بگم از نظر جسمی ..خدا رو شکر جاییش نشکسته و به بدنش آسیبی نرسیده..فقط سرش..

شهاب سریع گفت: سرش چی آقای دکتر؟

دکتر که اسمش دکتر علیرضا هدایت بود و می خورد ۳۳ سال داشته باشد رو به شهاب با لحنی گرفته گفت:آرمین به سرش ضربه ی بدی خورده و متاسفانه باید بگم..بیمارتون..الان توی کماست.

هر سه تقریبا داد زدند:کما؟!

دکتر هدایت سرش را تکان داد و در حالی که به انگشتان دستش نگاه می کرد گفت:بله..علایم حیاتیش میشه گفت نسبتا نرماله و اگر همین طور بمونه و افتی نداشته باشه میشه گفت... حتما با یاری خدا امیدی هست ...اما...اما اگر علایمش کاهش پیدا بکنه...اونوقت..دیگه از دست ما کاری

بر نیما د و باید به خدا توکل کنید...

امیر با دست صورتش را پوشاند و به گریه افتاد. حال شهاب واردلان خان هم بهتر از او نبود. ولی آنها بی صدا اشک می ریختند و دلشان برای جوانیه آرمین می سوخت.. او تازه اول راه بود و..

دکتر هدایت رو به شهاب گفت: می بخشید.. می دونم حال مساعدی نداری.. ولی میشه بدونم شغل آرمین چیه؟

شهاب اشک هایش را پاک کرد و سر تکان داد و زمزمه کرد: اتفاقا همکار خودتونه... متخصص قلبه... ۸ سال تو امریکا زندگی کرده بود و همون جا هم مدرکش رو گرفته بود... تازه میشه گفت ۳ هفته است که برگشته و قرار بود از فردا تو یه بیمارستان خصوصی توی تهران مشغول به کار بشه که... اینجوری شد.

دکتر با افسوس سرش را تکان داد و گفت: جوون رعنا و خوش چهره ایه... (ودر حالی که از پشت میزش بلند می شد گفت: بهتره براش دعا کنید.. خداوند هیچ وقت بنده هاشو فراموش نمی کنه... (بعد رو به امیر که آنها هم ایستاده بودند گفت: ترگل دختر شماست؟ منظورم همون خانمی هستش که همراه آرمین توی ماشین بوده..

امیر سرش را تکان داد و گفت: بله.. دخترم.

دکتر کمی من و من کرد و در آخر گفت: ایشون... و آرمین... نسبت به هم... منظورم اینه که..

شهاب سریع گرفت که دکتر چه چیزی می خواهد بگوید رو به پدر و عمویش گفت: بابا.. عموجون.. می خوام با دکتر تنها صحبت بکنم.. البته اگه اشکالی نداشته باشه؟

انها هر دو سری تکان دادند و با تشکر از دکتر از اتاق خارج شدند. شهاب رو به دکتر هدایت گفت: آقای دکتر من متوجه شدم منظورتون چیه... آرمین و ترگل به هم علاقه دارند...

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت: شما مطمئنید؟

-بله... من توی همین سفر متوجه شدم.. آرمین عاشق ترگله ...

دکتر در فکر فرو رفت و بعد از سکوت نسبتا طولانی گفت: این می تونه خوب باشه...

شهاب متعجب گفت: چی دکتر؟

-اینکه آرمین به ترگل احساس داره... می دونی اون الان درسته که توی کماست... ولی می تونه با احساسش با محیط اطرافش ارتباط برقرار بکنه.. امیدوارم متوجه منظورم بشی... همون کششی که توی قلبها ی هر دوتا شون هست شاید بتونه کمکی بکنه و آرمین با انگیزه ی بیشتری با مرگ بجنگه و به زندگی برگرده.. متوجه اید؟

شهاب گفت: بله آقای دکتر.. ولی ترگل که الان بی هوشه و..

-می دونم.. ولی مطمئن باشید به زودی به هوش میاد.. اونوقت باید ببینیم چی میشه...

شهاب با دکتر دست داد و گفت: از کمک هاتون ممنونم.. امیدوارم همین طور که شما می گید باشه.

دکتر لبخندی زد و گفت: امیدت به خدا باشه... انشاالله حالش خوب میشه...

-ممنونم... فعلا با اجازه.

دکتر هدایت سری تکان داد و شهاب از اتاق خارج شد و در دلش گفت: یعنی ترگل می تونه به آرمین کمک بکنه؟.. ولی اگه جواب نداد چی؟ اگه آرمین از کما در نیاد و اونوقت...

باز بغض بر گلویش نشست.. آرمین را چون برادرش دوست داشت و توی این چند روز حسابی با او صمیمی شده بود. به طوری که اصلا انگار نه انگار که آرمین سال ها دور از آنها زندگی

می کرده است... در دل امید داشت و با همان امید سعی کرد به چیزهای منفی فکر نکند و به خدا توکل کند.

به سمت پذیرش ان بخش رفت و از مسئول انجا پرسید: اتاق مراقبتهای ویژه در کدام طبقه است؟.. با شنیدن طبقه ی چهارم .. به سمت اسانسور رفت...

فردای ان روز ترگل به هوش آمد و با باز کردن چشمانش و با دیدن اینکه در بیمارستان است و با یادآوری ان تصادف .. ترس در دلش نشست و ناخداگاه اشک هایش روی صورتش چکید . در دل نگران آرمین بود.. دلش گواهی بدی می داد ... با دیدن مادرش که کنار تختش به خواب رفته با دست سالمش ملحفه ی سفید را روی سرش کشید و بی صدا گریه کرد.. خودش هم نمیدانست چرا انقدر دلش گرفته... احساس می کرد قلبش دارد از جایش کنده می شود و قفسه ی سینه اش

می سوخت.. نگران آرمین بود و در دل می گفت: یعنی آرمین زنده است؟ الان کجاست؟ حالش چطوره؟

دلش نیامد مادرش را بیدار کند... ساعت از نیمه شب گذشته بود.

در همین فکر ها بود که با همان صورت خیس از اشکش .. باز به خواب رفت.

فصل هشتم

با سردرد بدی چشمامو باز کردم. اطرافمو نگاه کردم و باز یاد اون اتفاق شوم افتادم. به شدت نگران آرمین بودم... نگاه مامان به چشمم افتاد و وقتی دید بیدارم با خوشحالی گونه ام رو بوسید و گفت: ترگل.. مادر حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟...

سرمو تکیه دادم که سرشو گرفت بالا و گفت: خدارو صد هزار مرتبه شکر ... عزیزم.

با صدای ضعیفی گفتم: مامان آرمین کجاست؟ حالش خوبه؟

چشمای مامانم پر از غم شد که با دیدنشون قلبم لرزید... با بغض گفتم: مامی جونم... آرمین زنده است؟

با صدای لرزونی گفت: اره عزیزم. حالش خوبه..

- پس... پس کجاست؟ اگه حالش خوبه بگید بیاد اینجا می خوام بینمش.

مامان هول شده بود و من و من می کرد. گفت: ترگل.. دخترم گفتم که... حالش خوبه اون هم مثل تو توی همین بیمارستان بستریه...

خواستم از روی تخت پیام پایین که مامان نداشت: چکار می کنی دخترم... بخواب تو هنوز حالت کاملا خوب نشده.. باید استراحت کنی.

با گریه گفتم: اما مامان من می خوام همین حالا آرمین رو بینم.

سرمو در اغوش پر مهرش گرفت و گفت: می دونم عزیزم.. می دونم که نگرانشی... کمی تحمل بکن.. مطمئن باش حالش خوبه.

با گفتن جمله ی آخرش به حق افتاد و از اتاق بیرون رفت. مطمئن بودم داره یه چیزی رو از من پنهون میکنه. و گرنه قلبم اینطور پر اضطراب

نمی تپید وبا آوردن اسم آرمین خودشو بی تاب نمی کرد.

خداروشکر سرمی به دستم نبود و از روی تخت بلند شدم. به سمت در رفتم. از اتاق اومدم بیرون. یکی از پرستارها داشت از اونجا رد می شد که ازش پرسیدم: پذیرش کجاست..اون هم راهنماییم کرد.

رفتم و جلوی پذیرش ایستادم گفتم: ببخشید خانم..اقای آرمین کامیاب رو توی کدوم بخش بستری کردند؟
دختر جوونی پشت کامپیوتر نشسته بود و بدونه اینکه نگاهی به من بندازه گفت: گفتید اقای آرمین کامیاب؟
-بله...آرمین کامیاب.

-چند لحظه صبر کنید...

بعد که توی کامپیوتر اسم و مشخصاتش رو پیدا کرد اون وقت سرشو بلند کرد وبا دیدن من گفت: شما چه نسبتی با بیمار دارید؟
وای چقدر سوال می کنه؟ خب یه کلام بگو آرمین الان کجاست و حالش چگونه دیگه.

-من دختر داییش هستم..حالا میشه بگید آرمین الان کجاست؟

باز سرشو کرد تو کامپیوتر وبعد گفت: اقای آرمین کامیاب... تو بخش مراقبت های ویژه بستری...
تقریبا بلند گفتم: چی؟

وقتی دید حال و روزم حسابی به هم ریخته است از جاش بلند شد و گفت: خانم حالتون خوبه؟

با تته پته گفتم: خانم تو رو خدا...به من ..بگید آرمین حالش چگونه؟..اصلا مراقبت های ویژه کدوم طبقه است؟ لطفا بهم بگید...

-باشه خانم خودتونو کنترل کنید..پزشکشنون اقای دکتر هدایت هستند...می تونید وضعیت بیمارتون رو از ایشون پرسید. اتاقشون انتهای راهروست...مراقبت های ویژه هم طبقه چهارمه...

با یه مرسی...دویدم سمت اسانسور و دکه ی طبقه ی ۴ رو فشار دادم. دل تو دلم نبود...یعنی چی شده بود؟ چرا آرمین رو اونجا بستری کرده بودند؟ می دونستم بیمارانی که وضعیتشون خیلی وخیمه رو اونجا بستری می کنند و این یعنی آرمین من حالش خیلی بده...وای خدا...
وقتی تابلوی راهنمای بخش مراقبت های ویژه رو دیدم سریع به همون سمت دویدم واز دور عمه وشهاب وبابام رو دیدم..شهاب زودتر متوجه من شد واز جاش پرید وبا چشمای گرد شده به من خیره شد...بعد بابا وعمه عاطفه از جاشون بلند شدند وبا چشمای به غم نشسته به من نگاه کردند...یعنی انقدر حالش بده که ...چشماشونو غم پر کرده؟

شهاب به سمتم اومد ورو به روم ایستاد وبا لحن مهربونی گفت: ابجی جونم حالت خوبه؟ چرا از اتاق اومدی بیرون؟ تو هنوز...

وسط حرفش پریدم وگفتم: شهاب تو رو خدا بگو حال آرمین چگونه؟ چرا آوردنش اینجا؟ شهاب

بلند زدم زیر گریه که بعد از چند لحظه خودم رو توی اغوش شهاب حس کردم. سرمو نوازش کرد وگفت: ترگل...آبجیه گلم ..گریه نکن...آرمین حالش خوبه...فقط..(توی صداش بغض بود ادامه داد: فقط..الان...

سرمو بلند کردم وتوی چشمش نگاه کردم..چشمش از اشک خیس بود. با ناباوری سرمو تکون دادم وگفتم: نه..نگو که حالش خوب نیست...نه..شهاب نگو که آرمین داره میمیره...نه...نه..

شهاب دستامو توی دستاش گرفت وگفت: ترگل..اروم باش. گفتم که آرمین حالش خوبه. یعنی وضعیت جسمیش نرماله فقط...سرش ضربه دیده

و...

با حق حق گفتم: بگو شهاب تورو خدا بهم بگو... با این من و من کردند داری نابودم میکنی... بگو خلاصم کن.

سرشو انداخت پایین وزمزمه کرد: آرمین.. الان.. توی کماست.

با شنیدن کلمه ی کما نقش زمین شدم واگه شهاب به موقع زیر بغلم رو نگرفته بود مطمئنا سرم با سنگه کف راهرو برخورد می کرد وزخمی می شد...

ولی اون موقع این ها برام مهم نبود... فقط آرمین برام مهم بود.. اون موقع از ته دلم آرمین رو صحیح وسالم می خواستم... شهاب بلندم کرد وخواست بنشوندم روی صندلی که دستشو پس زدم وبه سمت شیشه ی بخش دویدم واز پشتش به آرمین خیره شدم.. وای خدا.. آرمین من بین اون همه سیم ودستگاه خوابیده بود... سرم به دستش بود ودستگاه اکسیژن روی دهانش بود. معلوم نبود اگه اون دستگاه رو ازش جدا می کردند.. الان باز هم آرمینه من می تونست نفس بکشه یا نه... ای خدا این چه سرنوشتی بود؟ چرا حالا که فهمیده بودم دوستم داره وعاشقشم این کار وبا ما کردی؟ خدایا اخیه اینکه آرمین روی این تخت... بی جون افتاده چه حکمتی می تونه توش باشه که من الان بگم حتما حکمتی توی کاره وکار خدا بی حکمت نیست؟... زیر لب خدا رو صدا می کردم وبه آرمین خیره شده بودم... تا اینکه زانو هام خم شد وافتادم روی زمین..

بابا وشهاب زیر بغلم رو گرفتند ومنو نشوندند روی صندلی... از چشمای بابا می خوندم که بهم مشکوک شده... اخیه اگه رابطه ی احساسی بین من وآرمین وجود نداشت که من نباید انقدر بی تابی بکنم و هی آرمین آرمین بکنم... خب بنده خداها معلومه شک می کنند.. ولی اینا اهمیتی نداره... هر چی می خوان فکر بکنند. اصلا برام مهم نیست.. فقط آرمین...

وقتی چشمامو باز کردم دیدم سرمی به دستم وصله وتوی اتاق... فقط شیدا حضور داره... کنار پنجره ایستاده بود ویبرون رو نگاه می کرد.. وقتی برگشت ودید چشمام بازه اخم ملایمی روی چهره اش نشوند وگفت: به هوش اومدی؟

با تعجب گفتم: مگه بی هوش بودم؟

سرشو تگون داد وگفت: الان دو روزه که بی هوشی.

با دهانی باز از تعجب گفتم: دو روز؟ وای آرمین... حال آرمین چگونه؟

پوزخندی زد وگفت: مگه برات مهمه؟

بهش توپیدم: ساکت شو.. معلوم هست چی داری می گی؟

اومد و روی صندلیه کنار تخت نشست گفت: یعنی تو نمی دونی؟ یعنی تو نمی دونی که تو آرمین رو به این روز انداختی؟ تو باعث شدی آرمین الان... بی جون بیافته روی تخت بیمارستان.. چون با بهانه های بچگانه ات وبی خودت.. آرمین رو از خودت روندی.. ولی اون عاشقت بود.. آرمین دوستت داره... اما تو قدر عشق آرمین رو ندونستی... تازه این بلا رو هم سرش آوردی.

با گریه داد زدم: ساکت شو... تو هیچی نمی دونی.. این تو بودی که بین ما اختلاف انداختی.. تو باعثه دوریه ما شدی.. تو همه اش خودتو بهش می چسبوندی.. پس تو هم بی تقصیر نیستی.

غم نشست توی چشماش وگفت: می دونم... ولی من آرمین رو دوست داشتم.. عاشقش نبودم ولی احساس می کردم اون اولین مردیه که من می تونم باهاش مهربون باشم وبا دیده حقارتی که به تموم مردا نگاه می کردم به اون اینطور نگاه نمی کردم.. آرمین کامل بود... همه چیز تموم

بود..مهربون بود..قلب بزرگی داشت...جذاب بود و همه ی موقعیت های مثبت رو تو زندگی داشت...

من از گذشته اش چیزی نمی دونستم..نمی دونستم که با کسی قبلا رابطه داشته یا نه...توی امریکا چطور زندگی می کرده.. ولی من وجود خودش رو می خواستم ...ولی...

تو چشمام خیره شد گفت:ولی اون منو نمی دید...منو نمی خواست..اون تورو دوست داشت..اون عاشق تو بود..همیشه متوجه... توجه زیادش به تو می شدم..متوجه می شدم که به تو چطوری نگاه می کنه...سربه سرت میذاشت و بهت اهمیت می داد. ولی به من یه نیم نگاه هم نمی انداخت و هر وقت هم می خواستم باهاش حرف بزنم اون از من دوری

می کرد...انگار هیچ دختری رو به جز تو قبول نداشت..اون چشماش فقط تو رو می دید نه هیچ دختر دیگه ای رو...

با بغض گفت:اون روز توی مهمونی وقتی تو رو با کامیار دید که به روی هم لبخند می زنید از عصبانیت سرخ شده بود و تند تند نفس می کشید..کلافگی از صورت و حرکاتش مشخص بود..وقتی ازش خواستم با هم برقصیم با لحن بدی بهم توپید و گفت:بهتره یکی دیگه رو برای همپای رقص پیدا کنی...اصلا من رقص بلد نیستم.

وقتی اینجوری باهام حرف زد فهمیدم به خاطر تو الان عصبانیه و همون موقع یه جورایی ازت بدم اومد که باعث شده بودی آرمین با من اینطور رفتار بکنه..من هم با اخم از کنارش بلند شدم و رفتم پیش مامان نشستم..غرورمو له شده می دیدم..و همه ی اینا رو فقط از چشم تو می دیدم.

توی شمال به هر بهانه ای مجبورش می کردم باهام بیاد خرید ..که اون هم توی رودروایی پیش بابام قبول می کرد. ولی هر دفعه من خودم تنهایی می رفتم و اون توی ماشین می موند و حتی همراهیم هم نمی کرد.

اون روز وقتی داشت می رفت سمت ساحل می خواستم بهش بگم که دوستش دارم...من دوستش داشتم ...ولی عشق رو تجربه نکرده بودم. وقتی دید صدایش می کنم با بی میلی برگشت. ولی چیزی نگفت ..که من گفتم :می خوام باهاش حرف بزنم. اون هم قبول کرد..می خواستم آخرین تیر رو هم رها بکنم حالا یا به هدف می خورد یا ... (تو چشمام نگاه کرد و گفت:ولی قلب اونو قبلا یکی اسیر کرده بود..اون قلب مال من نبود که بخوام خودمو به زور توش جا کنم...اون نه خودش و نه قلبش و نه روحش هیچ کدوم متعلق به من نبود... روی تخته سنگی نشستیم و بی مقدمه ازش پرسیدم:آرمین تو تا حالا به کسی علاقه مند شدی؟اولش با تعجب نگام کرد ..ولی بعد به دریا خیره شد و با شوقی که توی صدایش بود گفت:اره.

دلم لرزید می دونستم اون تویی ولی باز خودمو نباختم و گفتم:اون دختره خوشبخت کیه؟

گفت:چرا می خوای بدونی؟

با بی تفاوتی شونه امو انداختم بالا و گفتم :همینجوری.

لبخند جذاب و زیبایی زد و گفت:اون تموم زندگیه منه...اون کسیه که من چه توی واقعیت و چه توی رویاهام می بینمش و از دیدن چشماش ارامش می گیرم...اون ترگل منه...

دستشو گرفتم و گفتم: ارمین تو ترگل رو دوست داری؟

با تعجب به دستش نگاه کرد و همین که اومد دستشو از دستم در بیاره نمی دونم چی شد به عقب برگشت و تو رو دید..سریع از جاش بلند شد

و منم دستشو ول کردم. هر دو تاملون با تعجب به تو که صورتت خیس از اشک بود نگاه می کردیم. آرمین خواست بیاد جلو که با جیغی که توبرش کشیدی وگفتی :نه.. اون هم دیگه حرکتی نکرد. من اون موقع نزدیکش بودم.. به خوبی می دیدم که دستاش می لرزید و نفس نفس می زد... انگار از چشمت خونده بود که چه حسی نسبت بهش پیدا کردی..

وقتی با بی رحمیه تمام بهش گفתי ازش متنفری... من به جای آرمین دلم گرفت... اون عاشقت بود و تو... تو با سنگدلی از خودت روندیش اون هم به خاطر اینکه منو آرمین رو در حال صحبت با هم دیده بودی و بدونه اینکه بخوای حرفای اونو هم بشنوی از اونجا رفتی و بهش مهلت ندادی. همین که از اونجا رفتی.. کلی صدات کرد ولی تو فقط می دویدی.

وقتی رفتی توی ویلا.. آرمین برگشت سمتم و چشمای به خون نشسته و پر از خشمش رو به من دوخت و سرم داد زد: راحت شدی؟ ترگلم و ازم گرفتی؟ چرا این کارو با من کردی چرا؟ شیدا برو دعا کن اون حرفی که ترگل بهم زد از ته دلش نباشه... وگرنه ... نفس نفس می زد. روشو کرد اونطرف و خواست بره که صداش زدم: آرمین.

داشتم گریه می کردم ولی آرمین با همون خشم برگشت و سرم داد زد: دست از سرم بردار شیدا... شنیدی؟ خواهش می کنم دست از سرم بردار. خواست بره که گفتم: آرمین... امیدوارم با ترگل خوشبخت بشید... اون.. اون دختر خوییه... هر دو تا تون لیاقت همو دارید. نگاهش دیگه پر از خشم نبود ولی غمگین بود. برگشت و رفت توی ویلا. من هم کمی کنار دریا موندم تا با خودم کنار بیام. من آرمین رو دوست داشتم ولی وقتی می دیدم اون ذره ای به من علاقه نداره دیگه نمی خواستم بیشتر از این پیش برم. کنار همون دریا برای همیشه اون حس دوست داشتن رو فراموش کردم. من آرمین رو فراموش کردم والان خیلی خوشحالم چون...

لبخند شرمگینی زد و گفت: چون الان عشق رو پیدا کردم.

در حالی که گریه می کردم ولی با تعجب گفتم: چی؟

-اره... درست شنیدی. من و علیرضا به هم علاقه داریم.

-علیرضا دیگه کیه؟

خندید و گفت: دکتره معالجه آرمین... اسمش دکتر علیرضا هدایتیه... امروز بهم پیشنهاد ازدواج داد... وای ترگل نمی دونی چقدر اقا ومتینه... احساس می کنم عشق حقیقم رو پیدا کردم.

لبخند ماتی زدم و گفتم: برات خوشحالم.. ای شالله خوشبخت بشی.

باز اخم کرد و گفت: ولی ترگل تا آرمین به هوش نیاد.. من تو رو نمی بخشم.. چون یه قسمت قضیه من هستم و خودم هم از دست خودم گله دارم ومطمئن باش خومو هم مقصر می دونم ولی تو بیشتر مقصری چون تو عاشق آرمین بودی و بهش بی اعتمادی کردی ...

اون شب شاید بیش از پنجاه بار اومد پشت در اوقات و در زد.. ولی تو در و باز نکردی.. شهاب مرتب بهش متلک می نداشت و اذیتش می کرد. ولی آرمین بی حوصله و عصبی بود و جوابشو نمی داد. (تو چشمات نگاه کرد و گفت: ترگل تو باهاش بد کردی... اون عشقت خیلی پاک بود... خیلی... من می دونم که.. تو اگه بهش نمی گفتی ازش متنفری.. اون اینطور داغون نمی شد که توی جاده حواش پرت بشه و... اون... اتفاق بیافته.

وبعد از اتاق بیرون رفت. داشتم به حرفاش فکر می کردم. یعنی من مقصرم؟..

وقتی خوب فکر می کردم می دیدم حق با شیداست..من به عشق آرمین بی اعتماد بودم...من با اینکه چیزی بین آرمین و شیدا ندیده بودم ..باز هم نسبت بهش تردید کرده بودم واونو از خودم روندم..ای خدا اگه من اونو اونطور کلافه اش نمی کردم..اگه بهش نمی گفتم ازش متنفرم ...اون هم فکرش مشغول نمی شد وحواشش پرت نمیشد وشاید این اتفاق هم نمی افتاد..یادم اومد توی ماشین..چقدر بی تاب بود وهمه اش با کلافگی رانندگی می کرد...یاد جمله ی آخرش افتادم...ترگلم ..دوستت دارم...هیچ وقت تنهام نذار..

ملحفه رو کشیدم روی سرم وزدم زیر گریه...من باید کمکش کنم..من هیچ وقت تنهاش نمی دارم..من آرمین رو دوستش دارم..نه..بی نهایت عاشقشم...نمی دارم کسی اونو ازم بگیره..حتی مرگ...نه...مرگم نمی تونه اونو ازم بگیره...نمی تونه..

سرمو از زیر ملحفه بیرون اوردم ورفتم سمت دستشویی که توی اتاق بود وچند تا مشت اب سرد به صورتم زدم وتوی اینه به خودم خیره شدم ومحکم گفتم:نه...نمی دارم...آرمین مال منه...عشق اون به قلب من پیوند خورده...پس من هم نمی دارم هیچ چیزی این پیوند رو از بین ببره... داد زدم:نمی دارم...نمی دارم...من کمکش می کنم...

سرمو گرفتم بالا وبلند گفتم:خدایا کمکم کن تا بتونم...خدایا کمکم کن.

یک هفته گذشته بود وآرمین هنوز توی کما بود..به هیچ وجه اجازه نمی دادند برم کنارش وباهاش حرف بزنم.فقط از پشت شیشه می دیدمش که هر روز رنگ پریده تر از روز قبل میشد ودکتر می گفت :علایم حیاتیش کمی افت داشته واین اصلا خوب نیست.

دکتر هدایت رو دیده بودم. واقعا مرد خوب ومتشخصیه..با دیدنش به انتخاب شیدا افرین گفتم.شیدا توی این مدت کمی باهام سر سنگین بود ولی با این حال من براش خوشحال بودم که لااقل اون به عشقش رسید... ولی عشق من..تمام زندگیه من ...روی این تخت بود وبین مرگ وزندگی دست وپا می زد.

دیگه همه متوجه عشق من نسبت به آرمین شده بودند. ولی چیزی به روی خودشون نمی آوردند.یعنی سرنوشت آرمین و من چی میشه?...خداجون کمکمون کن.

دلم می خواست باهاش حرف بزنم. ولی دکتر حق ملاقات نمی داد.. ولی نمی دونم امروز چی شده بود که خودش اومد پیش من وازم خواست برم داخل اتاق وبا آرمین حرف بزنم..دل توی دلم نبود ...کلی ذوق داشتم...توی این مدت خیلی حرفا داشتم که بهش بزنم وحالا موقعیتش داشت جور می شد..

لباس مخصوصی که استریل شده بود رو به تنم کردم و وارد اتاق شدم.شیدا و دکتر بیرون پشت در ایستاده بودند وبا هم حرف می زدند.سکوتی که در اتاق بود رو صدای (یبب ییبب) دستگاه ها می شکست ویه حس بدی رو در من به وجود می آورد..با پاهای لرزان به کنار تختش رفتم...انگار که به خواب رفته صداش زدم:آرمین؟

ولی جوابی نداد..اشکام سرازیر شد واینبار بلندتر صداش زدم:آرمین صدامو می شنوی؟آرمین خواهش می کنم بیدار شو..آرمین نذار از بین برم..نذار نابود بشم..آرمین من بی تو نمی تونم طاقت بیارم..

آرمین یادته؟یادته ...اون شب توی اشپزخونه نوشابه ها رو دادی دستم وازم خواستی دراشون رو با بکنم؟وقتی توی چشمات خیره شدم..رنگ

نگاهت عوض شد و مرتب بهم می گفتی ترگل نمی خواد درشو باز بکنی . ولی من با لج بازی بازش کردم و اون بلایی بود که خودم به سر خودم اوردم... با اینکه تو بهم گفته بودی .. ولی من اون کارو کردم و این وسط خودم ضرر کردم. اون شب کلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگه بخوام با تو لج بکنم باز تاب کارام روی خودمه... می دونی... تو تنها کسی بودی که هیچ جوری نمی تونستم در مقابلت قد علم بکنم و حالتو بگیرم . چون تو زودتر حرصم می دادی و منو خلع صلاح می کردی..

با حق حق گفتی: یادته توی مهمونی توی راهرو دستمو گرفته بودی ؟ یادته از نزدیکیه زیادمون به هم تموم تنم گرم شده بود ؟ یادته توی تاریکی توی حموم گیر کرده بودم و تو اومدی و چراغ قوه رو انداختی توی چشمم و از اونور خودت داشتی به من نگاه می کردی؟ وقتی بغلم کردی و توی موهام نفس عمیق می کشیدی یه حس شیرینی تمام وجودمو می گرفت.. که این برام تازگی داشت و در عین حال خوشایند بود.

یادته اون شب تو جنگل؟ یادته چقدر از اون مار ترسیده بودم و تو با وجود پرحرارت گرم کردی و اون ترسو از دلم روندی؟ یادته لب دریا منو از دست اون اراذل نجات دادی و اون شب چه شب خوبی بود و تو به عشقت اعتراف کردی و شهاب مچمون رو گرفت؟ یادته فرداش تو با شیدا رفته بودی بیرون.. وقتی برگشتی و منو با اون صورت اخمو دیدی گفتی: عزیزم از چیزی ناراحتی؟ ولی من سرباز زدم و انکار کردم .. ولی تو منو درک

می کردی و با مهربونی ازم می خواستی خودمو با این حرفا نابود نکنم ... ولی من گوش نکردم.. لب دریا وقتی با شیدا دیدمت و تو اونجا باز هم با نگاه مهربونت بهم گفتی: اگه چیزی ناراحتی من می کنه بهت بگم و توی خودم نریزم تا نابود نشم.. ولی من باز گوش نکردم...

اونجا نگاه تو عاشق بود و من... (با حق حق گریه بلندتر گفتم: منه احمق تو رو از خودم روندم.. من با بچه بازی هام باعث شدم تو ناراحت بشی و فکر بکنی دوست ندارم.

سرمو گذاشتم روی تختش و گفتم: ولی من الان پشیمونم آرمین... بلند شو آرمین ... بلند شو ببین من اومدم کنارت تا بهت اعتراف بکنم... سرمو بلند کردم و صورتم رو بردم جلو و کنار گوشش زمزمه کردم: آرمین من می خوام اعتراف بکنم... من تا الان از عشقم به تو چیزی نگفتم ولی الان می گم.. آرمین دوستت دارم... عاشقتم و هیچ وقت تنهات نمی دارم.. آرمین تو رو به عشقمون قسم تو هم منو تنها نذار... من عهدمو نمی شکنم تو هم نشکن... (صورتمو اوردم عقب و دستشو گرفتم توی دستانم و تقریباً داد زدم: آرمین بلند شو.. آرمین دوستت دارم بلند شو.. تو رو به عشقمون قسم بلند شو.. آرمین..

بلند گریه می کردم و صدایم می زدم روی دستشو بوسیدم و گفتم: عشقه من بیدار شو... بذار باز توی نگاه جذابت گم بشم.. بذار بتونم باز هم توی چشمت خیره بشم و تو بهم بگی که چقدر چشمامو دوست داری.. آرمین بلند شو.. به خاطر من بلند شو... اگه منو دوست داری از این حالت لعنتی در بیا و به زندگیت برگرد... آرمین برگرد..

و باز دستشو بوسیدم که... صدای دستگاه ها بلند شد و یه صدایی که شبیه به آژیر خطر بود هم کل اتاق رو برداشت... با بهت به صفحه ی مانیتور نگاه می کردم... آرمین تند تند نفس می کشید و سینه اش بالا و پایین می شد...

داد زدم: دکتر کمک کنید...دکتر...

در اتاق باز شد و دکتر و چند تا پرستار وارد اتاق شدند و او شدند سمت تخته آرمین. من هم با ترس به آرمین خیره شده بودم و در حالی که عقب عقب می رفتم به دیوار تکیه دادم و به تلاش دکتر و پرستارها نگاه می کردم. دکتر مرتب دستوریه چیزی رو می داد و پرستارها هم انجامش میدادند. تا اینکه صدای دستگاه ها قطع شد و همه چیز نرمال شد...

دکتر نبض آرمین رو گرفت و توی چشمش نور انداخت و دقیق نگاه کرد. سینه اش رو با گوشی معاینه کرد و از پرستارها خواست اتاق رو ترک کنند. شیدا توی درگاه ایستاده بود و به دکتر نگاه می کرد.

اون روز عمو و پدرم رفته بودند تهران تا به یه سری کارهاشون رو انجام بدن و عمه و مامان هم توی حیاط بیمارستان بودند. زن عمو شیوا هم برگشته بودند تهران... توی این مدت نگین با تلفن هاش دلداریم می داد و ازم می خواست زیاد غصه نخورم... ولی مگه میشد؟ اصلا امکانش وجود نداشت...

دکتر رو به من گفت: چیزی بهش گفتی؟

با تعجب گفتم: به کی؟

خب معلومه... به آرمین.

سرمو انداختم پایین و گفتم: بله.

می شه پرسم چی گفتی؟

با شرم گفتم: من... من... آرمین رو دوست دارم و اینو تا به حال بهش نگفته بودم. ولی الان بهش گفتم دوستش دارم و به خاطر من برگرده و بلند بشه... که صدای دستگاه ها بلند شد.

دکتر زمزمه کرد: خیلی خوبه... این نشونه ی خوبییه... آرمین علایمش بالا رفته و می شه گفت الان وضعیتش کاملا نرماله...

با خوشحالی گفتم: یعنی اون خوب میشه؟

لبخند ماتی زد و گفت: انشاالله... امیدت به خدا باشه..

شیدا نگاه خاصی به من کرد و رفت سمت دکتر و کنار گوشش یه چیزهایی رو زمزمه کرد که دکتر بعد از اون کمی توی فکر رفت و بعد به نشونه ی موافقت سرشو تکان داد و با یه بیخشید از اتاق بیرون رفت.

با تعجب به شیدا نگاه کردم که با اخم نگام می کرد... با صدای بلندی رو به من گفت: برو بیرون.. تو دیگه نباید اینجا باشی. تو باعث شدی آرمین به این روز بیافته... تو باعث هستی... پس بهتره انقدر دم از عشق و عاشقیت نذنی... تو آرمین رو دوست نداری و نداشتی.. برو بیرون.

با دهانی باز از تعجب به شیدا خیره شده بودم. این چش بود؟ چرا اینجوری می کرد؟ از حرفاش عصبانی شدم و مثل خودش داد زدم: خفه شو شیدا... تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی. اصلا تو کی هستی که منو از اتاق بیرون می کنی؟ این تویی که باید بری بیرون نه من. من آرمین رو دوستش دارم... می پرسستمش... عاشقشم... می فهمی؟

شیدا تمام مدت توی صورت آرمین خیره شده بود. گفت: نه تو آرمین رو دوست نداری. تو یه دختر بچه ی لجبازی که همه رو از دید کودکانه ات می بینی. ترگل آرمین عروسک تو نیست که باهاش بازی بکنی... اون ادمه... اینو بفهم.

ای خدا این چی می گفت؟ این حرفا چی بود که می زد؟

—ساکت شو و برو بیرون...

شیدا به سمتم اومد و در حالی که منو از اتاق هل می داد بیرون گفت: نه... این توپی که از اتاق میری بیرون. برو... ترگل از اینجا برو...

در حالی که مقاومت می کردم داد زدم: ولم کن شیدا.. تو چت شده؟ من آرمین رو دوست دارم.. نمی خوام تنه اش بذارم. آرمین... آرمین تورو خدا نذار منو ازت جدا بکنه.. آرمین..

گریه می کردم و صدایش می زد و با تعجب دیدم شیدا هم گریه می کنه. ولی همچنان سعی داشت منو از اتاق بیرون بکنه که باز صدای بوق دستگاه ها بلند شد و دکتر همراه برستارها اومدن توی اتاق ولی شیدا همچنان می خواست منو بیرون کنه.

داد زدم: آرمین تو رو خدا بلند شو... آرمین نذار منو از تو دور کنند.. آرمین پاشو بگو که توهم منو دوست داری.. آرمین تو رو خدا بلند شو.. صدای دستگاه ها بلند تر شده بود و دکتر هر کاری می کرد صداها قطع نمی شد. آرمین تند تند نفس می کشید و چشماش باز شده بود و به سقف زل زده بود. دکتر چند تا امبول توی سرمش زد و چند تا دستور به پرستاران داد.

بالاخره از اتاق اوادم بیرون ولی زار می زدم فقط آرمین رو صدا می کردم...

داشتم از راهرو رد می‌شدم که صدای فریاد یکی از پرستاران رو شنیدم که می‌گفت: دکتر بیمار نبض نداره... علایم حیاتی‌ش قطع شده.

نمی‌تونم براتون توصیف بکنم که چطوری خودمو انداختم توی اتاق و داد زدم: آرمن نه.. آرمن منو تنها نذار.. آرمن.

پرسپکتارا با تعجب نگام می کردند. ولی دکتر همچنان در تلاش بود و به ارمین با دستگاه ..شک می داد ولی اون خط لعنتی روی مانیتور می گفت که ارمین رفته... نمی دونستم دارم چکار میکنم به سمت تخت رفتم و دست سرد آرمین رو توی دستانم گرفتم .

داد زدم: آرمین بلند شو... تو رو خدا نمیر... آرمین من به تو احتیاج دارم... دوستت دارم.. ببین حالا که دارم بهت اعتراف می کنم... پس برگرد... سرمو گذاشتم روی سینه اش و در حالی که اشکام سینه اش رو خیس کرده بود با هق هق گفتم: آرمین بلند شو. تو رو به جون خودم قسم می دم بلند شو... تو نباید بمیری... برگرد آرمین... برگرد.

روی سینه اش می‌کوبیدم و ازش می‌خواستم برگردد... که یکی از پرستارها با خوشحالی گفت: بیمار برگشت... دکتر بیمار برگشت...

با تعجب سرمو بلند کردم وچشم دوختم به مانیتور که ضربان قلب آرمین رو نشون

می داد.. باورم نمی شد که داره منظم کار می کنه...خدایا یعنی...

حلو و گفت: نامفهوم حرف می‌زنه...

انگشتای آرمین تکون خورد با شوق به این صحنه نگاه می کردم واشک شوق می ریختم. صورتمو بردم مقابل صورتش وزمزمه کردم: آرمینم... چشمتو باز کن... عزیزم منم ترگل... تو رو خدا چشمتو باز کن...

چشماشو باز کرد و نگاهش تو نگام گره خورد... اشک شوق می ریختم. ناخداگاه بدون در نظر گرفتن وجود دکتر و دیگران گونه ی آرمین رو بوسیدم و گفتم: تو برگشتی، آرمین... تو برگشتی.

زیر لب زمزمه کرد: تر.. گل...

ای کاش دکتر وپرستارا وشیدا اونجا نبودند تا می تونستم اون لباسو ببوسم وبگم:جان ترگل عشق من... ولی فقط با ذوق گفتم:جانم.

باز خواست حرف بزنه که چشماش بسته شد با ترس به دکتر نگاه کردم که دیدم داره با لبخند به من وآرمین نگاه می کنه. روی لبای شیدا وبقیه هم لبخند بود وبعضی از پرستار ها صورتاشون از اشک خیس بود.دکتر که ترس رو توی چشمش دیده بود با لبخند گفت :نگران نباش الان خوابیده...ولی قول می دم به زودی بیدار بشه وبشه همون آرمین عاشقه سابق...

با لبخند نفس راحتی کشیدم وبه آرمین خیره شدم...دوستش داشتم...و الان می تونستم بگم هیچ چیزی رو توی دنیا به اندازه ی ارمین نمی خواستم...حتی جونمو..

وقتی از اتاق اومدم بیرون.. بدون توجه به شیدا رفتم سمت اسانسور. می خواستم به مامان وعمه هم خبر به هوش اومدن آرمین رو بدم...شیدا صدام کرد واومد کنارم وگفت:ترگل از من ناراحتی؟البته حقم داری ولی این کار لازم بود.

ایستادم وبا تعجب گفتم:یعنی چی که لازم بود؟

لبخندی زد وگفت:من این پیشنهاد رو به علیرضا دادم.وقتی دیدم آرمین به حرفات و وجودت عکس العمل نشون داده این نقشه رو کشیدم وبه علیرضا هم گفتم.اونم قبول کرد.من

می خواستم با این کارم آرمین رو وادار کنم که به خاطر تو هم که شده برگرده وبا مرگ مبارزه بکنه...

چشمک زد وگفت:که متوجه شدم عشقش به تو خیلی بیشتر از این حرفاست وحتی تونست در مقابل مرگ بایسته وتو رو انتخاب بکنه...

گونه ام رو بوسید وگفت:بهت تبریک می گم عزیزم...امیدوارم خوشبخت بشید.

با لبخند گفتم:ممنون.

دکتر صداش کرد واونم رفت پیشش...خداییش من درمورد شیدا چه فکرای می کردم وحالا می دیدم که اون با اون چیزی که توی تصورات من بود کاملا متفاوت بود...من این شیدا رو دوست داشتم..شیدایی که از خودش گذشت وبرای سلامتی آرمین اون کارو کرد...من این شیدا رو دوست داشتم نه اون شیدای عبوس وبداخلاق...

عمه وقتی خبر سلامتی آرمین رو شنید بی هوش شد که به لطف سرم به هوش اومد واون موقع بود که اشک شوق می ریخت ومی خواست پسرشو ببینه...در کمتر از چند ساعت همه اومدند وبیمارستان شلوغ شد...همه از این خبر خوشحال بودند واشک شوق می ریختند.

آرمین شب باز چشماشو باز کرد ..ولی ۵ دقیقه ی بعد به خواب رفت.ولی فرداش کاملا به هوش اومد وعصر به بخش منتقل شد.من هنوز ندیده بودمش...ولی بقیه همه به ملاقاتش رفته بودند..شیدا می گفت: آرمین مرتب سراغ منو می گرفته که همه می گفتن اون حالش خوبه وبعدا میاد..وشیدا می گفت: با شنیدن این حرفا اخمای آرمین می رفته توی هم و دیگه حرفی نمی زده...

تصمیم گرفتم برم بینمش...

کسی توی راهرو نبود...خوشبختانه وقت ملاقات بود ومی دونستم الان کسی برای ملاقاتش نمیاد.یه دسته گل خوشگل از رزهای سرخ وسفید گرفته بودم و روش هم یه کارت که روش با خط زیبایی نوشته شده بود (دوستت دارم) گذاشته بودم.

بدون در زدن وارد اتاق شدم.چشماش بسته بود..این هم از شانس من...این که خواب بود...ولی اینجوری بهتر بود ومی تونستم یه دل سیر

نگاهش کنم... رفتم کنار تختش و دسته گل رو گذاشتم روی میز کنار تخت و کنارش روی تخت نشستم... اخی... چه خوابی هم رفته بود...

انگشتای لرزونمو بردم به سمت صورتش و اروم گونه اش رو نوازش کردم همه جای صورتشو نوازش می کردم واز زور ذوق نمی دونستم چکار بکنم... انگشتمو روی لباس کشیدم . بدجور هوس کرده بودم ببوسمش ... سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم... ولی مگه میشد؟ توی دلم گفتم: فقط یه کوچولو... اون که خوابه نمی فهمه...

با این بهانه صورتمو بردم جلو و وقتی نفس های گرمش خورد توی صورتم لبخند زدم... این نفس ها برای من دنیایی ارزش داشت... لبامو اروم بردم جلو و به همون ارومی گذاشتم روی لباس و یه بوسه ی ریز از لباس گرفتم... قلبم بی قرار بود و تند تند می زد.. همین که چشمامو باز کردم و خواستم لبامو از روی لباس بردارم... دیدم ای وای.. این که چشمش بازه...

با ترس خواستم خودمو بکشم عقب که اون نداشت و یه دستشو حلقه کرد دور کمرم و اون یکی دستش رو هم گذاشت پشت سرم و خودش اینبار لبامو محکم بوسید و انقدر محکم

می بوسید که نفس کم اوردم... وقتی لباشو از لبام جدا کرد توی چشمم خیره شد و زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود ترگلم.. با لبخند گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود... ولی الان اومدم که هیچ کس مزاحمون نباشه.

لبخند زیبایی زد و گونه ام رو بوسید و سرمو در اغوش گرفت.

با شنیدن صدای ضربان قلبش .. ارامش گرفتم... خدایا ازت ممنونم که آرمین رو به من برگردوندی... خدایا شکرت.

فصل نهم

دو هفته از مرخص شدن آرمین از بیمارستان می گذشت . هفته ی اول رو دکتر گفته بود فقط باید استراحت بکنه . هفته ی دوم هم برگشت بیمارستان و اونجا مشغول به کار شد. حالش کاملاً خوب شده بود ... شده بود همون آرمین سابق. فقط با این تفاوت که عشقمون نسبت به هم بیشتر شده بود.

توی اتاقم بودم و داشتم کتابخونه ام رو مرتب می کردم که صدای گوشیم بلند شد. شماره ی نگین بود .

-سلام نگینیه خودم... حا..

با شنیدن هق هق گریه اش هول شدم و گفتم: الو نگین حالت خوبه؟ چی شده؟

نگین با گریه گفت: ترگل شاهین برگشته ایران...

و باز با صدای بلند گریه کرد. گفتم: نگین اروم باش و بگو بینم چی شده؟ تو که منو دق دادی دختر. تو رو خدا اروم باش.

صدای گریه اش بند اومد .. ولی هنوز هق هق می کرد گفت: ترگل.. شاهین برگشته و پس فردا شب... نامزدیمه.

از روی تخت بلند شدم و با صدای بلند گفتم: چی؟ نامزدی؟ پس... نگین پس شهاب چی؟

داد زد: شهاب چی؟ مگه اون منو دوست داره؟ اگه دوستم داشت یه قدم جلو میذاشت نه اینکه بنشینه و ببینه شاهین داره باهام ازدواج می کنه و اونم دست روی دست بذاره.

-ولی نگین شهاب دست روی دست نداشته.

مکت کوتاهی کرد و گفت: چی؟ مگه چکار کرده؟

-بین بین خودمون باشه ها خب؟

-باشه بابا...زود باش بگو دیگه.

-شهاب یه دوست داره که پدر این دوستش کاراگاهه.. واز اونجایی که از تیپ وقیافه ی شاهین می باره که از اون هفت خطاست ..من از شاهین برای شهاب گفتم..اونم نمی دونم چطوری تونسته بود ادرس شرکت وخونه ی شاهین رو پیدا بکنه...اینا رو به همون کاراگاهه میده واونم قول می ده که ته وتوی قضیه رو در بیاره ومدرک جمع بکنه...

نگین با هیجان گفت:خب خب بگو...چیزی هم دستگیرش شده؟

-نمی دونم..یعنی شهاب که چیزی نگفته.

با صدای گرفته ای گفت:ترگل حالا من چکار کنم؟پس فرداشب نامزدیمه.

-نمی تونی با پدرت صحبت بکنی و جلوشو بگیری؟

اه کشید وگفت:نه...بابا می گه اگر مدرکی دارم که شاهین به درد زندگی با من نمی خوره اون وقت می تونم مخالفت بکنم.

-خب من با شهاب صحبت می کنم وجوابشو بهت می دم .چطوره؟

با ذوق گفت:قربونت برم ترگل جون..به خدا خیلی ماهی.

با خنده گفتم:بسه بسه..انقدر زبون نریز. من که تورو خوب می شناسم ...چون من تا حالا شده یه بار بدون اینکه از من چیزی بخوای همین

جوری با من صحبت بکنی؟

-اره فراوون...منتها انقدر زیاده که از یادم رفته.

-خیلی پررویی...حقا که لایق همون شهابی...

با تهدید گفت:مگه شهاب چشه؟

-خوبه والله...عروس هم عروسای قدیم.نه به داره نه به باره درسته داره خواهر شوهرشو قورت میده.

-ولی نگین بی شوخی منتظرما.تو رو خدا وقتی حرفای شهاب رو شنیدی بهم بگو باشه؟

-باشه..چقدر تو هولی؟خب دیگه کاری نداری؟کلی کار دارم وتو هم الان درست نقش یه مزاحم رو داری.

-بی ادب...نخیر برو به کارات برس جوجو..بای.

سریع گوشی رو قطع کرد.دختره ی پررو... کاراشو راه بنداز.. دستشو بذار تو دست اقا شهاب.. اونوقت اینجوری مزد ادمو میده..ای خدا اینم

شانسه ما داریم...هییییی....

خواستم به شهاب زنگ بزنم که یادم اومد امشب همشون شام خونمونند.بابا از عمه وعمو خواسته بود امشب رو دور هم باشیم.من هم کلی ذوق

داشتم که امشب می تونم آرمین رو ببینم.راستش الان سه ،چهار روزی بود که ندیده بودمش.حسابی دلم هواشو کرده بود.

بعد از خوردن ناهار یه کم به مامان کمک کردم ورفتم توی اتاقم ویه استراحت کوچولو کردم.

عصر رفتم یه دوش گرفتم وموهامو با اتو صاف کردم وپایینش رو هم حالت دادم.این مدلیش رو خیلی دوست داشتم.یه تل به رنگ نقره ای هم

به موهام زدم. یه بلوز سفید که طرح های نقره ای داشت و خیلی ناز بود .. به همراه یار همیشگیم شلوار جین سفیدم پوشیدم که روی کمرش یه کمر بند نقره ای داشت. صندل های نقره ای که رو هم پام کردم و به صورتم هم فقط کرم پودر زدم و یه کوچولو هم رژ صورتی و یه خط سایه ی نقره ای هم پشت چشمم کشیدم... روی گونه ام هم یه کم رژ گونه ی صورتی مات زدم که آرایشمو کامل کرد. مژه هام خود به خود بلند بود و احتیاجی به ریمل نداشتم پس بی خیالش شدم. ولی بعد گفتم شاید بهتر بشه و یه کم با ریمل مژه هامو حالت دادم که دیدم به به صد برابر خوشگل تر شد و چشمامو درشت تر نشون می داد... یه پلاک نقره که به شکل قلب بود و توش حرف لاو نوشته شده بود هم به گردنم بستم و دست بند ست خودش رو هم به دستم بستم. خداییش خیلی خوشگل شده بودم... یعنی آرمین هم خوشش میاد؟...

از پله ها اومدم پایین که بابا با دیدنم لبخند زد و گفت: دختر گل بابا چه خوشگل شده...

با شرم سرمو انداختم پایین که صدای مامان رو شنیدم گفت: امیر دخترم خوشگل بود... الان باید بگی چه خوشگلتر شده.

بابا خندید و گفت: بله... هر چی شما بگید خانم... ما که حرفی نداریم.

به هر دو تاشون نگاه کردم... واقعا دوستشون داشتم و به داشتنشون افتخار می کردم.

صدای زنگ در بلند شد. بابا رفت و در رو باز کرد منم رفتم توی آشپزخونه که وقتی شنیدم مهمونا هستن و غریبه نیست اومدم بیرون که همزمان با آرمین چشم تو چشم شدم.

وای چه خوش تیپ شده بود... یه کت و شلوار نوک مدادی و یه پیراهن اسپرته مردونه به رنگ خاکستری هم تنش بود. بوی ادکلنش از همون جلوی در دیوونه ام کرده بود... این چرا دسته گل دسته؟ مگه اومده خواستگاری؟

ولی وقتی گفت که برای تشکر از زحمات بابا توی این مدت این گلها رو آورده... خورد تو ذوقم... توی دلم قند اب کرده بودم که الان با این تیپ و اون دسته گل حتما اومده خواستگاری ولی... ای روزگار...

با عمه روبوسی کردم و به آرمین دست دادم. دستاش مثل همیشه گرم و پر حرارت بود .. کمی دستمو فشرد وزیر لب که فقط من بشنوم گفت: سلام... چقدر ناز شدی.

سرشو آورد نزدیک تر و گفت: ببینم نکنه می خوای امشب منه بدبخت رو سخته بدی؟

با لبخند گفتم: اولا سلام و دوما کلام... بعدش هم شما که بیشتر به خودت رسیدی... خبریه؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت: مگه باید خبری باشه؟ (وبا لحن خشکی گفت: ترگل امشب باید باهات حرف بزنی اونم خصوصی...)

خواستم جوابشو بدم که دیدم نگاه عمه و بابا روی ماست. با خجالت سرمو انداختم پایین و همراه آرمین و بقیه وارد پذیرایی شدیم تا اینکه عمو اینا هم اومدن فقط با این تفاوت که علیرضا هم باهاشون بود... علیرضا بعد از مرخص شدن آرمین.. به خواستگاریه شیدا رفت و.. اونا الان رسماً

نامزد بودند و بینشون صیغه ی محرمیت خونده شده بود و تا ۱ ماه دیگه عقد می کردند.

جمعمون جمع بود و اینبار دیگه شیدا اخمو و کم حرف نبود و برعکس پا به پای ما حرف

می زد و می خندید. انگار عشق علیرضا.. به کل عوضش کرده بود.

سنگینه نگاه آرمین رو روی خودم حس کردم و وقتی نگاهش کردم .. دیدم داره جدی نگام

می کنه. با تعجب نگاهش کردم این چش بود؟ چرا یه دفعه ۱۸۰ درجه رفتارش عوض شد؟

با ابرو اشاره کرد که بریم توی حیاط... ولی مگه می شد... بین اون همه ادم منو اون خیلی راحت بریم توی حیاط؟... خجالت هم خوب چیزی بودا... رومو کردم سمت شهاب که دیدم حواسش به ماست... این بشر هم که چشمش همه جا کار می کنه... انگار اون هم اشاره ی آرمین رو دیده بود که رو به بابا گفت: عمو جون منو آرمین و ترگل می ریم توی حیاط تا به نگاه کوچولو به گلهاتون بندازیم.

همه با تعجب نگاهش کردند. خداییش هم تعجب داشت اخه شهاب تا به حال نشده بود که بخواد گل های بابا رو ببینه و اصلا هیچ وقت توجه ای هم بهشون نداشت. ولی حالا...

بابا لبخند زد و گفت: برید عمو جون... اینکه پرسیدن نداره.

شهاب سریع بلند شد و بعد آرمین و بعد من... هر سه به سمت حیاط رفتیم... توی بالکن ایستادیم که شهاب رو به ما گفت: می بینید تو رو خدا منه بدبخت و وادار می کنید چه دروغ های

شاخ داری بگم؟ اخه منو چه به گل و گیاه؟ برید صحبتاتون رو بکنید تا منم برم به این گل های نازنین یه سری بزنم.

خنده ام گرفته بود. شهاب و گل و گیاه؟ عمر ااا....

آرمین دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت انتهای باغ... روی صندلی های توی باغ نشستیم و به گل های محمدیه کنار پنجره ی اتاقم خیره شدیم. درسته اتاق من طبقه ی بالا بود... ولی

گل های محمدی انقدر بوی خوشی داشتند که به راحتی از اون بالاو کنار پنجره می شد حسشون کرد. به آرمین نگاه کردم. انگار اصلا حواسش اینجا نبود. صداش زدم: آرمین؟

به ارومی برگشت سمتم و گفت: جانم؟

-می خواستی چیزی به من بگی؟

بی مقدمه توی چشمام خیره شد و گفت: ترگل تو منو دوست داری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این چه حرفیه؟ خب معلومه که دوستت دارم.

-ولی... من می ترسم.

با بهت گفتم: از چی؟ از من؟

لبخند ماتی زد و گفت: نه... از اینکه تو بهم تردید بکنی و باز بی اعتمادی وارد عشقمون بشه و ما رو از هم دور بکنه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: این حرفو نزن... آرمین شاید باورت نشه ولی من از همون موقع که تو توی کما بودی به همه چیز فکر کردم... و به این نتیجه رسیدم که من فقط با تو خوشبختم و بی تو از همه چیز تهی هستم. من در کنار تو کاملم آرمین... من پی به اشتباهاتم بردم و فهمیدم که از روی ظاهر قضیه نباید قضاوت کرد. بدون دلیل و مدرک نباید کسی رو محاکمه کرد... (تو چشمات خیره شدم. گفتم: من تو رو خیلی اذیت کردم آرمین... منو ببخش. تو با تمام وجود عاشقم بودی ولی من... داشتم تو رو از دست می دادم آرمین...)

-این حرفو نزن... تو لایقت بیشتر از اینهاست. ترگل می دونی که من ۱۰ سال از تو بزرگترم... و به نظرت این نمی تونه توی زندگیمون اختلالی ایجاد بکنه؟

خیلی سریع وقایع گفتم: معلومه که نه... من انقدر دوستت دارم که مطمئنم عشقم با این چیزهای بی خودی از بین نمی ره. اون هم فقط به خاطر

اختلاف سنیمون...نه اینطور نیست.

با نگاه شیطونش گفت: یعنی تو حاضری با من که ۱۰ سال هم ازت بزرگترم ازدواج بکنی؟

با دهانی باز از تعجب گفتم: چی؟!

با لبخند صورتشو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد: حاضری برای تموم عمر منو تحمل بکنی و باهام بمونی؟

صورتشو آورد عقب و منتظر عکس العمل من شد. هنوز توی بهت بودم. یعنی الان از من خواستگاری کرد؟

-آرمین یعنی تو الان از من خواستگاری کردی؟ یعنی...باورم نمیشه.

لبخند شیرینی زد و گفت: راستش من هم باورم نمیشه...ولی باور کن الان هیچ کدوممون خواب نیستیم و این هم یه رویا نیست.

دستم گرفت و روشو بوسید و گفت: ترگلم...با من ازدواج می کنی؟

نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم. خیلی غیر منتظره این درخواست رو کرده بود و من...

دستاشو کنار صورتم گذاشت و وادارم کرد نگاهش بکنم. نگاهش مهربون بود و روی لباش لبخند بود...صورتشو آورد جلو و در حالی که همچنان

توی چشمام خیره بود گفت: ترگل...

نمی خوای جواب بدی؟

-آرمین من...چی باید بگم؟

لبخندش پررنگتر شد و سرمو گرفت توی اغوشش و زمزمه کرد: حرف دلتو عزیزم...بگو...بهم بگو تو هم می خوای برای همیشه با من باشی؟

-می خوام.

-می خوای با من که ازت ۱۰ سال بزرگترم زندگی بکنی؟

سرمو تکیه دادم و گفتم: آره...می خوام.

صدای پر از هیجاننش رو درست کنار گوشم شنیدم که گفت: با من ازدواج می کنی ترگل؟

سرمو از روی سینه اش بلند کردم و توی چشماش زل زدم. نگاهش بی قرار بود. با لبخند سرمو تکیه دادم و گفتم: بله.

نفس راحتی کشید و به شدت منو کشید توی بغلش و در حالی که صدایش می لرزید گفت: ممنونم عزیزم...ترگل...دوست دارم. بهت قول می دم

خوشبختت بکنم. اینو بهت قول می دم عشق من.

استخونام زیر بازوهای مردونش داشت خورده می شد. ولی این خورد شدن برای من لذتبخش بود...چون اون عشقم بود.

به ارومی منو از خودش جدا کرد. لبهای داغش رو روی پیشونیم حس کردم و بعد بوسه ی پر حرارتی که روی پیشونیم نشوند.

نگاهم کرد و با شیطننت گفت: فکر کنم تا الان مامانم با دایی قرار مداراشون هم گذاشتند.

با چشمای گرد شده گفتم: چی داری می گی؟

همون لبخند جذابش رو تحویلیم داد و گفت: ترگل...من درباره ی تو با مامان حرف زدم و امشب هم میشه گفت برای خواستگاری اومدیم...یعنی نه

پدرت و نه مادرت و نه هیچ کس ازش باخبر نبود. ولی الان فکر کنم مامان موضوع رو مطرح کرده باشه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: یعنی امشب اومده بودید برای خواستگاری؟ پس...

اره عزیزم... شما هم که بله رو به من دادی و فکر کنم باید منتظر باشیم و ببینیم بزرگتر چه تصمیمی می گیرند.

یه دفعه یاد چیزی افتادم. سرمو بلند کردم و گفتم: آرمین یادته قرار بود برای من توضیح بدی که چرا اون اوایل رفتارات با من ضد و نقیض بود؟ میشه الان بهم بگی؟

نفس عمیقی کشید و به رو به رو خیره شد. گفت: ترگل تو از همه چیز خبر داری. من اون شب میشه گفت از همه چیزم برای تو گفتم. من اون بار تحت تاثیر حرفای مامان فکر می کردم عاشق نازگل هستم ولی با رفتنم فهمیدم نه.. اون عشق نبوده و خیلی راحت فراموشش کردم. ولی...

توی چشمام خیره شد و با لبخند گفت: می دونی برای اولین بار بعد از اومدنم به ایران تو رو کی دیدم؟

خب اره... اون روز که از دانشگاه برگشتم.

خندید و گفت: نه... من تو رو همون شب اول دیدم... (وقتی نگاه متعجب منو دید ادامه داد: اون شب اتاق رو اشتباهی اومدم و تا یک ربع کنار پنجره ی اتاق ایستاده بودم و به ماه نگاه

می کردم و وقتی روی تخت خوابیدم متوجه شدم یه پری زیبا در کنارم خوابیده. نمی تونستم ازت چشم بردارم.. یه چیزی تو وجودم بی داد می کرد و من ازش سر در نمی اوردم.

وقتی باهام لج می کردی.. وقتی لجت رو در میاوردم.. وقتی باهام کل کل می کردی و من حرصت می دادم... همه و همه باعث می شد یه حس خوبی نسبت بهت پیدا بکنم. قلبم با دیدنت بی تاب می شد. وقتی کنارم بودی بی قراره یه نگاهت بودم.

وقتی اون شب توی جنگل نگاه پر از ترست رو دیدم و دیدم چطوری داری می لرزی

نمی تونستم تحمل بکنم و تو رو اونجوری ببینم..

وقتی بهت نزدیک شدم دیدم که گرم شدی و این یعنی به من احساس داشتی. اون شب خیلی خوشحال بودم و تا خود صبح نخوابیدم و چشمم فقط به چادری که تو توش خوابیده بودی.. بود. تردید داشتم بهت بگم که دوستت دارم.. چون می ترسیدم این هم یه حس زود گذر باشه و با این

حس هم تو نابود بشی و هم من... نمی خواستم گذشته تکرار بشه.. ولی هر چی بیشتر می دیدمت و بیشتر بهت نزدیک می شدم می دیدم که بیشتر خواهانتم و می خوام همیشه در کنارم باشی. وقتی نمی دیدمت دلم برات تنگ می شد و وقتی باهام بد رفتار می کردی قلبم

می شکست و من فهمیدم که این نه تنها یه حس زود گذر نیست... بلکه من با تمام وجودم عاشقت شدم و دیگه نمی تونم ازت بگذرم.

وقتی توی حموم تو رو توی اون حالت دیدم یاد شب اولی افتادم که دیدمت... درست مثل یه پری زیبا جلوی روم ایستاده بودی و توی چشمام زل زده بودی.. از خود بی خود شدم و

نتونستم خودمو کنترل بکنم و بغلت کردم. وقتی موها تو می بوییدم یه حس آرامش بهم دست می داد که هیچ جوری نمی تونم توصیفش بکنم.

وقتی اون شب لب دریا از عشقم برات گفتم و نگاه پر از عشق تو رو دیدم.. احساس می کردم دیگه تو زندگیم هیچ چیز کم ندارم.. چون تو همه چیزم بودی..

سرش رو انداخت پایین و گفت: وقتی بهم گفتی ازم متنفری دیدم که چشمت دروغ می گه و این کمی ارومم کرد.. ولی دلم از حرفت واز اون جمله ی لعنتی گرفت.. توی ماشین تمرکز نداشتم و مرتب چشمای تو جلوی چشمم بود. حضورت در کنارم بی تابم کرده بود و بعدش هم که...

دستشو توی دستام گرفتم و گفتم: آرمین...

اما صدای بلند شهاب نداشت حرفمو بزخم داد زد: بچه ها تو رو خدا بسه دیگه... شماها مگه چقدر حرف دارید که به هم بزنیند؟.. بابا چشمم دیگه همه چیزو داره گل من گلی می بینه از بس که به این گل و گیاه خیره شدم. باور کنید به اندازه ی تموم عمرم من امروز گل دیدم و کیف کردم. ولی تو رو جون هر کی که دوست دارید بقیه اش رو بذارید به وقت دیگه...

آرمین با لبخند دستمو گرفت و بر گشتم پیش شهاب. وقتی نگاهش به لبای خندون ما افتاد گفت: بله.. باید هم بخندید. منم باشم و با عشقم برم ته باغ.. عشق و صفا.. به این خوشگلی می خندم..

رو به اسمون گفت: خدایا کرمت رو شکر... اینم شانس ما داریم؟

آرمین خندید و گفت: بسه شهاب... ما فقط داشتیم حرف می زدیم همین. چرا انقدر شلوغش کردی؟

شهاب نگاه مرموزی به من و آرمین کرد و گفت: تو یکی که راست می گی.. من یکی هم حتما باور می کنم..

رفت سمت در و گفت: بیاید بریم. الان دیگه همه حتما شک کردند که این سه تا... تا الان دارن توی حیاط چکار میکنند که نمیان تو... آرمین دستشو گذاشت روی شونه ی شهاب و با لبخند گفت: جبران می کنم شهاب جان.

شهاب ایستاد و نگاهش کرد و گفت: قول می دی؟

- حتما...

مشکوک به شهاب خیره شدم و گفتم: شهاب چیزی شده؟

خندید و با شیطننت گفت: فعلا نه... ولی قراره به چیزایی بشه.. البته با کمک شما دوتا...

و سریع رفت تو... من هم که چیزی از حرفاش سر در نیاورده بودم همراه آرمین وارد خونه شدم.

با دیدن اون همه چشم که به من و آرمین خیره شده بودند معذب بودم و از شرم سرخ شده بودم. سرمو انداخته بودم پایین که صدای عمه رو شنیدم: عروس خوشگلم... نمی خوای بگی جوابت چیه عزیزم؟

اروم سرمو بلند کردم و به بابا خیره شدم. لبخند روی لباس بود و مامان هم از نگاهش خوشی می بارید. زبونم بند اومده بود. شهاب گفت: ببینم اینجا چه خبره؟ ترگل باید جواب چی رو بده؟

عمه رو به شهاب با لبخند گفت: ما امشب اومدیم اینجا و ترگل جون رو برای آرمین خواستگاری کردیم. که پدرش هم گفت هر چی خودش بگه و تصمیم با خودش... (رو به من ادامه داد: و حالا منتظر جواب ترگل جون هستیم. حالا دخترم جوابت چیه؟

با شرم سرمو بلند کردم و نیم نگاهی به صورت آرمین انداختم که به من زل زده بود و لبخند می زد. لاقل به طرف دیگه رو هم نگاه نمی کرد تا من هم انقدر هول نشم... داشتم از خجالت می مردم...

با این حال نمی تونستم همینطور سکوت بکنم.. با صدای لرزونی که به خاطر هیجان زیاد بود گفتم: با... اجازه ی بابا و مامان خوبم... (به آرمین نگاه کردم و گفتم: بله).

همه بلند دست زدند و شهاب سوت می زد و هل هل می کرد. از کاراش خنده ام گرفته بود ولی همچنان سرم پایین بود. عمه از جاش بلند شد و دست من و آرمین رو گرفت و کنار خودش نشوند. جعبه ی زیبایی رو از توی کیفش در آورد و به آرمین داد. آرمین هم در جعبه رو باز کرد و

انگشتر زیبایی رو از توش در آورد و رو به بابام گفت: با اجازه ی شما دایی جون.

پدرم با لبخند سر تکون داد... و آرمین دستمو گرفت وانگشتر رو به دستم کرد و دستمو توی دستش گرفت و فشرد.

خدایا یعنی من خواب نیستم؟ یعنی اینها رویا نیست؟ یعنی من و آرمین می تونیم تا آخر عمر در کنار هم باشیم؟...

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم صورتش پر از خوشحالیه و داره منو نگاه می کنه. لبخندی بهش زدم و باز سرمو انداختم پایین. کمی سرشو به گوشم نزدیک کرد و به ارومی گفت: خوشبخت می کنم ترگلم..

اون شب غرق خوشحالی بودم.. شیرین ترین و بهترین شبی بود که توی عمرم گذرونده بودم و همه ی اینا رو مدیون آرمین بودم... توی دلم گفتم: عاشقتم آرمین و بهت قول می دم ... توی زندگیمون تمام تلاشم رو برای خوشبختیه تو بکنم... نمیذارم دیگه تردید و بی اعتمادی وارد عشقمون بشه و مارو از هم دور بکنه... بهت قول می دم.. (نگاهش کردم و توی دلم گفتم: دوستت دارم...

با مشورت بزرگترا تصمیم بر این شد که عقد و عروسی تو یه شب باشه.. اون هم برای ۲ ماه دیگه. و توی این مدت هم فرصت باشه تا خرید جهیزیه و عقد و عروسی رو بکنیم. خیلی خوشحال بودیم هم من و هم آرمین..

بعد از شام رو به شهاب گفتم: شهاب میای تو اتاقم؟ باید باهات حرف بزنم.

شهاب با تعجب گفت: چی شده ترگل؟ چی می خوای بگی؟

دستشو گرفتم. گفتم: حالا تو بیا... برات می گم چی شده.

رو به آرمین که مشغول صحبت با علیرضا بود گفتم: آرمین میشه با شهاب بیاین تو اتاق...

می خوام باهاتون حرف بزنم.

آرمین هم که مثل شهاب تعجب کرده بود.. بدون حرف از روی مبل بلند شد و همراه شهاب با من به اتاق اومدند. روی تخت نشستم و آرمین هم کنارم نشست و شهاب هم رفت روی صندلی که توی اتاقم بود نشست. شهاب رو به من گفت: خب بگو.. چی شده ترگل؟

تو چشمش خیره شدم و با بدجنسی گفتم: شهاب.. پس فردا شب.. نگیں و شاهین با هم نامزد میشن..

با چشمای گرد شده از روی صندلی پرید و گفت: چی؟! پس فردا شب؟!!

با کلافگی توی موهاش و پشت گردنش دست کشید و سرشو رو به سقف بالا گرفت و چند لحظه تو همون حالت موند. بعد توی صورتم نگاه کرد.. چشمش قرمز بود و رگ گردنش ورم کرده بود... فکر کنم بیچاره بدجور غیبتی شده بود.. الهیییی... دلم براش سوخت.

با صدای گرفته ای گفت: تو مطمئنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اره... امروز نگیں خودش بهم زنگ زد و گفت.. (توی چشمش خیره شدم و گفتم: شهاب... حالا می خوای چکار بکنی؟

لبخند ماتی زد ولی توی صداش شیطنت بود .. گفت: کاری می کنم کارستون. حالا می بینی که این نامزدی چقدر به اقا داماد مزه می کنه...

آرمین گفت: شهاب می خوای چکار کنی؟ دردرس درست نکنی که هیچ کدوم حوصله اش رو نداریم.

لبخند شهاب پر رنگ شد و گفت: نه نترس.. این وسط فقط واسه ی اقا داماد شاید دردرس درست بشه.

آرمین نیم نگاهی به من کرد و باز رو به شهاب گفت: خب اگه نقشه ای داری به ما هم بگو... مطمئن باش همه جوره کمکت می کنیم.

شهاب خندید و نقشه اش رو گفت. خداییش آخره شیطنت بودا... حتی توی زن گرفتنش هم این بشر دست بر نمی داشت... به به چه نقشه

ای...بیچاره شاهین.

بعد از رفتن شهاب و آرمین از اتاقم به نگین زنگ زدم و گفتم که شهاب می خواد یه کارایی بکنه و مطمئن باشه جواب می ده. ولی به هیچ وجه بهش نگفتم که نقشه ی شهاب چیه...

می خواستم براش سوپرایز باشه.

فرداش وقتی از در دانشگاه بیرون اومدم با کمال تعجب شهاب رو با ماشینش جلوی دانشگاه دیدیم. نگین با دیدنش گل از گلش شکفت.. ولی به روی مبارک نیاورد. من هم از گونه های سرخش فهمیدم که از دیدن شهاب چه ذوقی کرده. شهاب با دیدن ما اومد جلو... با هم سلام و احوال پرسیدیم. بعد خیلی ریلکس رو به نگین گفتم: نگین من امروز می رسونمت!!...

انقدر این حرفو با اعتماد به نفس بالا زد که من یه لحظه شک کردم که شهاب و نگین قبلا هم با هم بیرون می رفتند و یا شهاب نگین رو می رسونده خونه... ولی وقتی دیدم نگین از این حرف شهاب دستپاچه شد مطمئن شدم که نه.. اینطور نیست و این شهابه که انقدر بچه پررو تشریف داره...

نگین با من و من گفت: نه اقا شهاب... مزاحمتون نمیشم. با ترگل بر می گردم.. مرسی.

ولی شهاب به سمت ماشینش رفت و در جلو رو باز کرد و با لحن محکمی گفت: بفرمایید سوار شوید... ترگل خودش می ره.. راستش می خواستم درمورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم... پس بفرمایید.

وای که چقدر این ادم پررو بود. بیچاره نگین دیگه از خجالت سرشو انداخته بود توی

یقه اش...

هولش دادم و کنار گوشش گفتم: برو دیگه. مگه نمی بینی اومده باهات حرف بزنه. خب برو بین چکارت داره... برو.

نگین نگاه کوتاهی بهم کرد و با پاهایی لرزان به سمت شهاب رفت و با یه ببخشید نشست توی ماشین. شهاب هم در وبست و اومد روی صندلیه راننده نشست. در حال استارت زدن یه نگاه به من کرد و با یه چشمک و لبخند خوشگل گازش رو گرفت و رفت. یعنی می خواد بهش چی بگه؟

دل توی دل نگین نبود.. از طرفی خوشحال بود که شهاب در کنارش است و از طرفی هم به شدت هول شده بود و دلش می خواست هر چه زودتر شهاب حرفی بزند...

شهاب نگاه کوتاهی به نگین کرد و با لحن مهربانی گفت: نگین!؟

نگین از لحن پر از احساس شهاب غرق لذت شد و به ارومی به او نگاه کرد و گفت: بله؟

شهاب در حالی که به روبه رو خیره شده بود.. گفت: نگین... اینکه قراره با شاهین نامزد بشی راسته؟

نگین از طرفی... از لحن بیان صمیمیه شهاب لذت می برد و از طرفی دیگه هم می دید که نمی شود به این سرعت با شهاب صمیمی برخورد کند. در جواب گفت: چرا می پرسید؟ این یه مسئله ی شخصیه.. و فکر نمی کنم به کسی ربطی داشته باشه.

البته تمام اینها را به ارومی بیان می کرد.. ولی شهاب حرصش گرفته بود و گفت: دارم

می پرسم.. چون بهم مربوطه... حالا لطفا جواب منو بده.

نگین از این بازی خوشش آمده بود و دوست داشت همین طور ادامه بدهد. از این رو گفت: ولی من هر چی فکر می کنم دلیلی پیدا نمی کنم که از اسرار زندگیم به شما چیزی بگم.

شهاب کاملاً عصبانی شده بود... با حرص فرمان ماشین را در دستانش می فشرد. نیم نگاهی به نیمرخ زیبای نگین انداخت و گفت: نمی خوای بگی... بینم شاهین رو دوست داری؟

نگین در دل از خنده ریشه می رفت و با خود می گفت: خب به کلام بگو منو دوست داری دیگه چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ با خونسردی جواب داد: اولاً که نمی خوام در موردش حرفی به شما بزنم.. چون دلیلی نداره... در مورد علاقه ام به شاهین هم... اونم به خودم مربوطه.

شهاب با عصبانیت به نگین نگاه کرد و گفت: خب... بعد معلوم میشه چی به کی مربوطه. پایش را روی گاز فشرد و ماشین سرعتش بیشتر شد.. دل در سینه ی نگین فرو ریخت... شهاب به سرعت به سمت خارج شهر می راند و بی اهمیت به رنگ پریده ی نگین به رو به رو خیره شده بود و تمام حرصش را روی فرمان و گاز خالی می کرد. نگین با ترس به صندلیش چسبیده بود حتی پلک هم نمی زد. دیگر تحملش تمام شد و با صدای بلندی گفت: چکار داری می کنی؟ منو کجا می بری؟ تو رو خدا برگرد.

شهاب وقتی دید نگین ترسیده و حال خوشی ندارد کمی از سرعتش کم کرد ولی چیزی نگفت. نگین بی اختیار به بازوی شهاب چنگ زد و گفت: شهاب... منو کجا می بری؟ شهاب با شنیدن لحن نگین که پر از التماس بود ناگهان آرام شد و اخم هایش از هم باز شد و رو به نگین گفت: نترس... دارم می برمت به جایی که هم به من مربوط میشه و هم به تو... نگین با التماس گفت: کجا؟

ولی همان موقع شهاب ماشین را گوشه ای پارک کرد و رو به نگین گفت: پیاده شو. و خودش زودتر از ماشین خارج شد. نگین با دقت به اطرافش نگاه کرد. یک جای سرسبز و با صفا که پر بود از درخت و سبزه... وقتی پیاده شد کمی انظر فتر یک جوی ابی را دید که شهاب درست کنارش ایستاده بود و به ان خیره شده بود. نگین با دیدن ان منظره ترس را به کل فراموش کرده و به شهاب زل شده بود. اون روز شهاب یک تیشرت مردانه ی سفید با یک شلوار جین مشکی به تن داشت که جذابترش کرده بود. نگین به سمتش رفت و درست کنارش قرار گرفت و به جوی اب خیره شد.. صدای اب و پرندگان وان سرسبزی و طراوت ارامشی خاص را در او به وجود آورده بود. شهاب با احساس حضور نگین در کنارش برگشت و درست مقابل نگین ایستاد و بی مقدمه گفت: نگین... شاهین رو دوست داری؟ نگین با شرم سرش را پایین انداخت.. دیگر دوست نداشت با او بازی کند.. شهاب را دوست داشت و نمی توانست رنجش را ببیند. خواست بگوید نه... که انگشتان شهاب را روی چانه اش احساس کرد و بعد از ان شهاب صورت او را به سمت خود برگرداند و در حالی که در چشمان نگین خیره شده بود زمزمه کرد: نمی خوای جواب بدی؟.. تو شاهین رو دوست داری؟

نگین با قاطعیت گفت: نه. اصلاً..

شهاب نفسی راحت کشید و دستش را برداشت. ولی هنوز روبرو نگین ایستاده بود. گفت: نظرت راجع به من چیه؟

نگین با گونه های به خون نشسته گفت: واسه ی چی می خوامی نظر منو بدونی؟

و صدای پر از احساس شهاب به گوشش خورد: چون برام مهمه... چون... چون من...

هر دو منتظر چنین لحظه ای بودند... اعتراف به عشق...

شهاب ادامه داد: نگین.. به من نگاه کن.

نگین به ارومی سر بلند کرد و در چشمان او خیره شد. شهاب سرش را جلو آورد و درست کنار گوش نگین زمزمه کرد: نگین دوستت دارم. با من

ازدواج می کنی؟

دل در سینه ی نگین لرزید و همراهش حسی خوش در تنش پیچید. زبانش بند آمده بود. ولی هنوز نگاهش در چشمان شهاب بود... شهاب با

لبخندی جذاب گفت: عروس خانم وکیلیم؟

نگین گنگ نگاهش کرد و گفت: چی؟

شهاب لبخندش پر رنگ شد و گفت: برای بار دوم می پرسم... عروس خانم بنده وکیلیم؟

نگین با لبخند سرش را پایین انداخت.. که شهاب فاصله ی بینشان را کمتر کرد و گفت: برای بار سوم می پرسم... عروس خانمه خوشگل.. بنده

وکیلیم؟

نگین سرش را بلند کرد و با لبخندی زیبا گفت: بله.

چشمان شهاب برق خاصی داشت.. با شوق نگین را در اغوش کشید و او را از روی زمین بلند کرد و چند بار به دور خود چرخید. هر دو با صدای

بلند می خندیدند.

-شهاب بذارم زمین... سرم داره گیج میره.

شهاب با لبخند نگین را زمین گذاشت.. ولی از خود جدایش نکرد. هر دودر چشمان هم زل زده بودند و لبخند از روی لبانشان پاک نمی

شد. شهاب زمزمه کرد: دوستت دارم.

لبخند نگین پررنگتر شد و گفت: من هم دوستت دارم.

شهاب سر نگین را در اغوش کشید و روی سرش را بوسید... نگین هم سرش را بر سینه ی او فشرد و از بوی تن شهاب مست شد.. شهاب محکم

او را به خود می فشرد و نگین هم با ولع عطر تن او را به جان می کشید.

هر دو خوشحال بودند. شهاب می خواست از عشق نگین به خود مطمئن شود که شد و حالا می ماند مرحله ی بعد... که اجرای نقشه اش بود...

-الو.. سلام ترگل جون.

-به به سلاااا عروس خانم. مگه تو الان نباید آرایشگاه باشی؟

-ول کن بابا دلت خوشه. گفتم که نمی رم و توی خونه اماده میشم.

-نگین... شهاب بهت چی گفت؟ منظورم در مورد امشبه.

نگین مکث کوتاهی کرد و گفت: واقعا ترگل این هم پسرعموی که تو داری؟ اصلا بویی از غیرت برده؟

باخنده گفتم: چی شده مگه؟

صدای خنده ی نگین توی گوش پیچید:دیگه چی می خواستی بشه؟ بهش می گم شهاب امشب نامزدیمه ها..می گه خب اینو که خودم هم می دونم...بهش می گم تو نمی خوای کاری بکنی؟..می گه کار که می کنم ولی چه ربطی به نامزدیه تو داره؟...می گم امشب من با شاهین نامزد میشما..توی چشمم نگاه می کنه و می گه : تو غصه نخور خوشگلم برو به نامزدیت برس و بقیه اش رو بسپار به من...(خندید و گفت:نه...خداوکیلی این دیگه چه جور آدمیه؟

از حرفای نگین خنده ام گرفته بود.خب من از نقشه ی شهاب باخبر بودم ولی نگین که از موضوع چیزی نمی دونست.

-حالا تو حرص نخور عزیزم..لابد خودش می دونه باید چکار بکنه.

نگین اه کوتاهی کشید و گفت:نمی دونم والله..باید برم...کاری باهام نداری؟

-نه عروس خانم برو به کارات برس.

با حرص گفت:انقدر به من نگو عروس خانم.من به هیچ وجه زن شاهین نمی شم.اینو خوب توی گوشات فرو کن.فهمیدی؟

با خنده گفتم:اکی عروس خانم...بای.

گوشی رو قطع کردم. خدایی بیچاره چقدر امشب باید حرص می خورد.خدا کنه همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه.

از اتاق رفتم بیرون.بابا ومامان رفته بودند خونه ی خان عمو تا امشب در مورد خرید عقد و مراسم عروسیه شیدا وعلیرضا صحبت بکنند.قرار بود شهاب وآرمین بیان اینجا تا شهاب نقشه اش رو اجرا بکنه.

زنگ در به صدا در اومد فهمیدم خودشونند.در رو باز کردم و شهاب و آرمین با لبخند وارد شدند.باهاشون دست دادم و به روی آرمین لبخند زدم.اون هم وقتی چشم شهاب رو دور دید یه بوسه ی سریع روی گونه ام زد و عقب کشید.از کارش خنده ام گرفته بود..چشمک زد و دنبال شهاب رفت...این هم شیطونی بود واسه خودش..

شهاب داشت با کنترل تلویزیون کشتی می گرفت.گفتم:شهاب حالا می خوای چکار بکنی؟نگین خیلی ناراحت بود.

هنوز داشت تو سروکله ی کنترل می زد.گفت:من که گفتم می خوام چکار بکنم.بذارید ساعت ۹ بشه اونوقت می بینید.

به آرمین نگاه کردم.شونه اش رو انداخت بالا این یعنی نمی دونم والله ..

گفتم:آرمین به نظرت کار شهاب درسته؟

آرمین مکث کوتاهی کرد و گفت:نمی دونم.شاید اگه من هم توی شرایط شهاب بودم همین کار رو می کردم.به هر حال لابد خودش روی کاری که می خواد بکنه فکر کرده.

شهاب گفت:این کاراگاهه گفت که این اقا شاهین از اون بچه زرنگاست.هیچ جوری نشد ازش آتو بگیریم.فقط تنها چیز بدرد بخوری که تونستیم ازشون بفهمیم اینه که مادر شاهین یه زن مغرور و خودخواهه که توی دنیا چیزی بیشتر از ابروی خانوادگیشون براش مهم نیست.یعنی اگه بهش کوچکتترین بی احترامی بشه اون طرفو زیر و روش می کنه.

نگاه شیطونی به ما کرد و گفت:و من هم همین موقعیت رو می خواستم که برام فراهم شد.شماها هم لازم نیست کاری بکنید.فقط وایسید و تماشا کنید.

نگین گفته بود مراسم ۵/۸ به بعد شروع میشه والان ساعت ۹ بود.هر سه توی کوچه زیر درخته جلوی خونمون ایستاده بودیم.کلی ماشین های

مدل بالا جلوی خونشون پارک شده بود.

به شهاب نگاه کردم. صورتش کاملا خونسرد نشونش می داد ولی از مشت های گره کرده اش می شد به راحتی فهمید که چقدر از درون داره حرص می خوره.

نگاهی به ما کرد و گفت: وقتشه...

از توی جیبش یه سیم کارت اعتباری در آورد و گذاشت توی گوشیش و روشنش کرد. شماره گرفت و وقتی ارتباط برقرار شد با صدای عصبانی و تقریبا بلندی گفت: الو...؟! اقا ببخشید که مزاحم میشم... جناب اخه این چه وضعشه؟!... اخه چطوری اروم باشم؟!... بیاید جلوی این صداهای بلند لِه و لعب رو بگیرید... نمی تونم اروم باشم جناب از سر شب صدای بزن و بکوبشون کل کوچه و محله رو برداشته. اومدم می بینم یکی از همسایه ها توی خونه اش پارتی گرفته... تو رو خدا بیاید این بساط رو جمعش کنید... بله ادرس رو یادداشت کنید(.....). فقط جناب نمی خوام زیاد بهشون سخت بگیرید. فقط در حد یه تذکر که پارتیشون به هم بخوره کافیه. به هر حال همسایه هستن... خیلی ممنونم... صددرصد همین طوره... خدانگهدار.

با لبخند گوشی رو قطع کرد و سیم کارت رو بیرون آورد و انداختش توی جوی اب که جلوی خونه بود.

من و آرمین هم با چشمای گرد شده و دهان باز از تعجب بهش زل زده بودیم. ولی اون بی خیال چشمش به در خونه ی نگین اینا بود. خدایی عجب فیلمی بود و ما نمی دونستیم... فکر نمی کردم انقدر واقعی بازی بکنه.. من یکی که واقعا داشت باورم می شد که تو خونه ی نگینشون به جای جشن نامزدی پارتیه...

به ۵ دقیقه نکشید که ماشین پلیس جلوی خونشون ایستاد و دو تا مامور ازش بیرون اومدن و رفتند جلوی در و یکیشون زنگ در رو زد. چند لحظه بعد صدای پدر نگین توی گوشی پیچید: بله؟

مامور گفت: منزل آقای شکوهی؟

-بله.. شما؟

-لطف کنید چند لحظه بیاید دم در.

چند دقیقه بعد ... پدر نگین اومد جلوی در و تا چشمش به مامور افتاد با لبخند گفت: بله قربان.. بفرمایید.

-به ما گزارش دادن که توی این خونه پارتی گرفته شده. درسته؟

رنگ از رخ آقای شکوهی پرید با تته پته گفت: چی دارید می گید قربان؟ امشب جشن نامزدیه دخترمه نه پارتی.

-می شه داخل رو ببینم؟

آقای شکوهی با اکراه قبول کرد و مامور وارد خونه شد. ما هم انگار داریم فیلم سینمایی می بینیم زوم کرده بودیم روی اونها...

چند دقیقه بعد مامور از خونه اومد بیرون و در رو هم بست و سوار ماشین شدند و رفتند.

هنوز ۵ دقیقه از رفتنشون نگذشته بود که در خونه ی آقای شکوهی به شدت باز شد و اول مادر شاهین و بعد پدرش و خودش از خونه اومدن بیرون و در رو هم محکم کوبیدند به هم...

از قیافه ی مادره معلوم بود که خیلی عصبانیه. رو به شاهین داد زد: صد بار بهت گفتم اینا تیکه ی ما نیستند.. اما تو گوش نکردی و گفتم من نگین

رو دوست دارم..دیدی چه ابرو ریزی شد؟ به خاطر یه جشن نامزدی پلیس اومده بود...ابرومون پیش همه رفت.(با حرص وعصبانیت رو به پدر شاهین که کنار در ماشینش ایستاده بود گفت: اگه امشب این مشکل هم پیش نمی اومد خودم این نامزدی رو به هم می زدم...به دختره می گم نگین جون امشب شبه نامزدیته ها چرا تیره پوشیدی؟ دختره ی پررو توی چشمم زل زده ومی گه:توقع دارید توی جشن نامزدی که به میل خودم نیست براتون سرخ وسفید بپوشم؟)..(داد زد:واقعا که...)

همه شون سوار ماشین شدند وبه سرعت از اونجا رفتند.وقتی رفتند من وآرمین وشهاب با خوشحالی دستامونو به هم زدیم وگفتیم:هورا!!!!. چشمای شهاب از خوشی برق می زد.مرتب چشم می چرخوند سمت خونه ی نگینشون وبه در خیره می شد ولبخند می زد...خب بیچاره عاشق بود دیگه...

شب که مامان وبابا اومدند خونه ..گفتند که این هفته شیدا وعلیرضا خرید عقد وعروسی رو انجام میدند وآخر هفته ی دیگه عروسیشونه. اون شب خیلی خوشحال بودم.یعنی زندگی روی خوشش رو داشت بهمون نشون می داد؟یعنی هممون داشتیم تو مسیر خوشبختی قدم می داشتیم؟ هم برای نگین وشهاب وهم برای شیدا وعلیرضا و حتی خودم وآرمین خیلی خوشحال بودم...خیلی...خداجون شکرت. فرداش توی راه دانشگاه وقتی خوشحالیه زیاد نگین رو دیدم ...بهش گفتم:نگین چی شده انقدر خوشحالی؟ نگاه سرخوشی به من کرد وگفت:وای ترگل باورت نمیشه دیشب به کل جشن نامزدیم به هم خورد. -یعنی...

-بله...یعنی اقا شاهین پر....

خودم رو ذوق زده نشون دادم وگفتم:خب بعدش چی شد؟

نگین نگاه خاصی بهم کرد وگفت:یعنی تو نمی دونی؟

با تعجب گفتم:چی رو باید بدونم؟

-!!!!...دختر حالا من هی هیچی نمی گم تو دیگه چقدر پررویی ها...قابل توجه شما.. شهاب همون دیشب بهم زنگ زد وتموم ماجرا رو گفت.در ضمن قراره فرداشب با خانواده اش بیان خواستگاری.

ایندفعه دیگه خداییش تعجب کرده بودم. گفتم:راست می گی؟بابا این شهاب عجب ناقلاییه ها.دیشب اصلا به روی ما هم نیاورد که می خواد فرداشب بیاد خواستگاریت...

نگین با ذوق خندید وگفت:وای ترگل وقتی ماجرای تلفن کردنش به ۱۱۰ رو و دک کردن شاهین رو از پشت تلفن برام گفت انقدر بلند زدم زیر خنده که یه دفعه بابام در اتاق رو باز کرد واومد تو...وای ترگل چشمش از زور تعجب داشت از حدقه

می زد بیرون...من هم که هول شده بودم تو گوشی گفتم:بعدا بهت زنگ می زنم ترگل جون فعلا.وقتی بابا گفت :کی بود؟گفتم:ترگل.گفت:چی بهت می که غش کرده بودی از خنده ؟منم گفتم: هیچی داشت جک می گفت منم خنده ام گرفت.یه نگاه خاصی بهم کرد واز اتاق رفت بیرون.بنده خدا لابد پیش خودش فکر کرده بوده که باید به خاطر به هم خوردن نامزدیم الان ناراحت و افسرده باشم ...نه اینکه هرهر بزنم زیر خنده...

داشتم به حرفای نگین می خندیدم که رسیدیم جلوی دانشگاه ...وقتی از ماشین پیاده شدیم نگین رو به من گفت:ترگل دقت کردی؟

با تعجب گفتم: به چی؟

دستم گرفت و همین طور که منو دنبال خودش می کشید گفت: اینکه از وقتی عاشقه آرمین شدی دیگه صبح ها برای دانشگاه اومدن خواب نمی مونی؟!

بعد با شیطنت نگام کرد و گفت: ببینم نکنه هر روز آرمین جونت بیدارت می کنه؟!
با بیخیالی گفتم: خب اره.

سرجاش وایساد و گفت: چی؟ واقعا آرمین بیدارت می کنه؟!

دستشو گرفتم و اینبار من دنبال خودم کشیدمش... در همون حال گفتم: گفتم که اره... آرمین روزهایی که من صبح ها دانشگاه دارم به گوشیم زنگ می زنه و با یه (عزیزم بیدار شو دانشگاهت دیر نشه) بیدارم می کنه.

نگین با دهان باز از تعجب گفت: اونوقت چه جور یاست که وقتی مامانت میاد کنار تخت و هرچی داد و هوار می کنه که بیدار بشی ..همچنان می خوابی؟! اونوقت با یه تک زنگ آرمین جونت بیدار میشی؟

با شیطنت خندیدم و گفتم: دیگه دیگه... واسه ی تو بدموزی داره بهت نمی گم.

با حرص نگام کرد و گفت: به درک. خب نگو... (با عشوه نگام کرد و گفت: ولی خدا شانس بده ..طرف عاشقت باشه..از جونس هم بیشتر دوست داشته باشه...تازه صبح ها به خاطر دیر نرسیدن به دانشگاه بیدارت هم بکنه... (نیم نگاهی بهم کرد و گفت: به به...عجب خراشانی تو به خدا ترگل.

با اخم ملایمی گفتم: بی ادب...جدیدا با شهاب می گردی پررو هم شدی ها.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو چکاره شوور من داری؟! اتفاقا اقامون خیلی هم ماهه..

پریدم وسط حرفش و گفتم: خیلی خب بیا بریم دیرمون شد.

دویدم سمت در ورودی و نگین هم به دنبالم می دوید و با خنده می گفت: صبر کن ترگل.

شب خواستگاری ما هم همراه عمو اینا تو مراسم بودیم. شهاب از همیشه خوش تیپ تر و البته با تیپ رسمی روی مبل کنار عمو نشسته بود و چیزی نمی گفت. خدایی مظلوم بودن اصلا بهش نمی اومد ..چون ما همه اش اونو در حال شیطنت دیده بودیم ...این مدلیش برامون خیلی دیدنی بود.

نگین با سینی چای وارد سالن شد و اول هم به عمو تعارف کرد .همه یکی یکی بر می داشتند و از خوشگلی و خانمی نگین تعریف می کردند. نوبت که به شهاب رسید ترگل جلوش خم شد تا اونم چای برداره...شهاب توی فکر بود و اصلا متوجه اطرافش نبود. بدون اینکه بفهمه ترگل جلوش چای گرفته به عادت همیشگی که هر کی جلوش چای می گرفت بر

نمی داشت اینبار هم حواسش نبود و گفت: نه مرسی. میل ندارم.

همه مخصوصا نگین و خانواده اش با چشمای گرد شده نگاهش می کردن..البته ما کمتر تعجب کرده بودیم چون

می شناختیمش. ولی اون بنده خداها انگار بهشون بر خورد..خب حقم داشتند ...

عموم که دید شهاب تو فکره ومتوجه نگین نشده با آرنجش محکم کوبوند تو پهلوی شهاب..البته اینو فقط منو بابا که پیششون نشسته بودیم دیدیم ولی بقیه..متوجه نشدند.

شهاب با اون ضربه از جاش پرید وبا نگاهی گنگ به عمو زل زد.ولی عمو به سینی ونگین که اون وسط خشک شده بود اشاره می کرد.وقتی دید شهاب موضوع رو نگرفته با لبخند ماتی گفت:پسرم دست عروس خانم خسته شد. نمی خوای جای برداری؟ وبعد چشم غره ای بهش رفت.شهاب سرش رو بلند کرد وبا دیدن نگین وسینی جای توی دستاش هول شد وجمع وجور نشست ودر همون حال دستشو دراز کرد وبا صدای لرزانی گفت:بله..بیخشید حواسم اینجا نبود...

جای برداشت وبه نگین نگاه کرد وزمزمه کرد:حواسم پیش ..(وبا لبخند جذابی که به روی نگین زد دیگه حرفشو ادامه نداد.البته جمله ی اخرایش رو هم فقط من وبابا وعمو ونگین شنیدیم و به همین خاطر روی لبامون لبخند نشست.نگین هم که از شرم سرخ شده بود با اصرار زن عمو کنارش نشست وسرش روپایین انداخت ...ولی حالا یکی باید می اومد جلوی شهاب رو بگیره .دیگه داشت با چشماش نگین بیچاره رو درسته قورت می داد.خداییش نگین هم اون شب خیلی خوشگل تر شده بود وباید گفت...بیچاره دل عاشق شهاب...

بالاخره صحبت ها جدی شد وبحث بر سر موقعیت شغلی ودرآمد شهاب ومهریه وخريد و.... وبا خیر وخوشی تموم شد.با اصرار زیاد شهاب قرار شد عقد وعروسی اونها هم با ما تو یه شب باشه...از این موضوع هم من وهم نگین خیلی خوشحال شدیم...چی بهتر از اینکه هر دوتامون تو یه شب عروسی بکنیم...خیلی عالی میشد.

بالاخره مراسم خواستگاری هم تموم شد وتکلیف شهاب ونگین هم مشخص شد.از سر و روشن خوشحالی می بارید.من هم براشون خوشحال بودم..

صدای بزن وبکوب کل باغ را برداشته بود.امشب عروسیه شیدا وعلیرضا بود وترگل و نگین هم که الان رسماً نامزد شهاب بود همراه شیوا به دنبال عروس به ارایشگاه رفته بودند .ترگل ارایش زیبایی بر چهرهاش داشت که به زیبایی در جمع مهمانان می درخشید ودر همه حال نگاه شیفته ی آرمین به دنبالش بود.نگین هم زیبا شده بود و دست در دست شهاب وارد باغ شد.نگین وترگل سر میز نشستند وآرمین وشهاب هم برای نظارت بر مهمانان وکارهای عروسی از جمعشان خارج شدند.

نگین داشت در مورد لباس یکی از دختران مجلس نظرکارشناسی می داد که صدای کامیار به گوششان خورد.

-سلام خانومای عزیز..خوشحالم که می بینمتون.

به رسم ادب از سر میز بلند شدند وبا اوسلام و احوال پرسی کردند.ترگل فکر می کرد کامیاراز قضیه ی نامزدیش با آرمین خبر دارد برای همین به راحتی با او حرف می زد وبه رویش لبخند می زد.کامیار رو به نگین گفت:اگر میشه من چند لحظه می خواستم با ترگل خانم حرف بزنم. هم ترگل و هم نگین هر دو با تعجب نگاهش کردند ولی نگین با یه (البته...بفرمایید) میز را ترک کرد وکامیار جای اون نشست.درست کنار ترگل...ترگل از حضور او معذب بود ودر دل می گفت:یعنی چی می خواد بگه؟وای خدا باز بوی ادکلنش خورد به دماغم...و...

وهمون موقع عطسه ای کرد که کامیار با لبخند نگاهش کرد و گفت:شما به من الرژی دارید؟

ترگل با تعجب نگاهش کرد وگفت:نه...چرا این سوال رو می پرسید؟

کامیار با همان لبخند گفت: اخی هر وقت من نزدیکتون میشم شما عطسه تون می گیره.

ترگل که دید امکان دارد سوتفاهم شود گفت: نه.. راستش من به ادکلن هایی که بوی تلخ دارند حساسم.. برای همین هم هست که ...

و دیگر ادامه نداد و سرش را پایین انداخت. ولی صدای خنده ی تقریباً بلند کامیار به گوشش خورد: ای وای... پس دلیل عطسه هاتون این بود؟ واقعا منو ببخشید قول می دم همین فردا ادکلنم رو عوض بکنم.

ترگل با تعجب نگاهش کرد و گفت: اخی چرا؟ به من ربطی نداره که شما از چه ادکلنی استفاده می کنید. این به سلیقه شخصیه خودتون مربوط میشه نه من..

کامیار نگاه خاصی به او کرد و گفت: ولی من دلم می خواد عوضش بکنم... پس می کنم.

ترگل زیر نگاه خیره ی او احساس می کرد هر ان ممکن است ذوب شود. کامیار با خونسردیه تمام صندلیش را به صندلیه ترگل نزدیک کرد و درست کنارش قرار گرفت.

ترگل با تعجب نگاهش کرد. اما چهره ی کامیار او را کاملاً خونسرد نشان می داد.

کامیار کمی صورتش را به او نزدیک کرد و گفت: ترگل... می خواستم بگم که...

ولی با صدای بلند و عصبانیه آرمین تقریباً هر دو از جا پریدند.

-میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟!

هر دو برگشتند و با صورت و چشمان سرخ از عصبانیت آرمین روبه رو شدند. چشمان آرمین از روی صورت کامیار روی چهره ی رنگ پریده ی ترگل می چرخید و با سوظن نگاهشان می کرد.

ترگل خواست لب باز کند تا توضیح بدهد که کامیار پیش دستی کرد و با لبخند رو به ترگل گفت: ترگل... ایشون همون پسر عمه ات نیستند که تازه از امریکا برگشتند؟

ترگل سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. از نگاه پر از خشم آرمین می ترسید. در دلش مرتب به شهاب فحش می داد که باعث شده بود آرمین اینگونه عصبانی شود.

آرمین با عصبانیت یقه ی کامیار را گرفت و داد زد: اولاً ترگل نه و خانم سمایی... دوما فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه که من کی هستم.

کامیار با عصبانیت دست آرمین را از روی یقه اش کنار زد و گفت: به شما چه مربوطه که من ترگل رو چطور صدا

می زنم؟ مگه ترگل جز دختر داییتون نسبت دیگه ای هم با شما داره؟

آرمین خواست دوباره به او حمله کند که با حرف کامیار در جا خشک شد: من عاشق ترگل هستم.. سالهاست که عاشقشم و می خواشم. پس این قضیه بین من و اونه شما هم لازم نکرده دخالت بکنید.

آرمین با همان عصبانیت که حالا بیشتر هم شده بود داد زد: خفه شو... ترگل نامزد منه.

کامیار با چشمان گرد شده و دهانه باز از تعجب گفت: چی؟ (رو به ترگل که رنگش به سفیدی می زد و از ترسه نگاه آرمین سرش را بلند نمی کرد گفت: ترگل راست میگه؟ تو نامزدشی؟

ترگل می خواست بگوید: اره هم نامزدشم و هم عاشقشم. ولی زبانش از ترس بند آمده بود که با داد آرمین کاملاً باز شد: مگه با تو نیست؟ پس

چرا سکوت کردی؟ بهش بگو...

ترگل با ترس نگاهی به آرمین کرد... که از زور عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود و روی پیشانی‌اش از عرق خیس بود.

رو به کامیار که منتظر چشم به لبان او دوخته بود گفت: ب...بله...آرمین نامزدمه.

ونفس عمیقی کشید. چند لحظه سکوت بود و بعد صدای گرفته ی کامیار بود که با یه (ببخشید) از میان ان دو گذشت و به سمت دیگر باغ رفت

و ترگل را با آرمین که همچنان با خشم نگاهش می کرد تنها گذاشت...

آرمین به تندى رو به ترگل گفت: لباساتو بپوش باید از اینجا بریم..

ترگل با تته پته گفت: ک...کجا؟

ولی وقتی نگاه پر از خشم و عصبانیت آرمین را دید.. بدون هیچ حرفی حاضر شد و همراه هم از باغ خارج شدند. کمی پایین تر از باغ یک پارک

کوچک بود که به ان سمت رفتند. ترگل هراز گاهی با ترس به آرمین خیره می شد ولی آرمین با اخم به روبه رویش نگاه می کرد. ترگل می

دانست که اشتباهی انجام نداده.. ولی از این می ترسید که آرمین نزدیکیه بیش از حد کامیار به خودش را بد تعبیر کرده باشد.

آرمین جلوی صندلی ایستاد و با اخم ولحنی تند گفت: بشین.

و ترگل هم بی چون و چرا نشست.

فصل دهم

با کلافگی رو به روم ایستاده بود و پشتش به من بود. یه دفعه برگشت و با صدای گرفته ای گفت: خب...تعریف کن.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم: چی رو باید تعریف بکنم؟

مثل اینکه باز عصبانی شد... سریع نشست کنارم و روی صورتم خم شد و با حرص گفت: می خوام بدونم چرا اون عوضی جرات کرده بود تا اونقدر

بهت نزدیک بشه؟ (تقریباً داد زد: یاالله بگو..)

با ترس به اطرافم نگاه کردم. خداروشکر پارک خلوت بود.. ولی همون چند نفر هم که از اون طرف رد می شدند با تعجب نگامون می کردند.

رو به آرمین گفتم: آرمین باور کن چیزی بین ما نیست. اون قبلاً خواستگارم بوده.. ولی من ردش می کردم.. چون علاقه ای بهش نداشتم. ولی

نمی دونم چرا امشب اینجوری می کرد.

آرمین زیر لب با حرص گفت: یعنی تو نمی دونی؟ نمی دونی که چرا امشب انقدر بهت چسبیده بود و دیگه کم مونده بود صورتش رو هم به...

باز با کلافگی دستی توی موهای خوش حالتش کشید و نفسش رو با حرص بیرون داد. می تونستم درکش بکنم. من هم اون روز کنار دریا همین

حس رو داشتم و شاید هم بدتر... سکوت کردم تا کمی اروم بشه. چند دقیقه بدون حرف گذشت و اون هم داشت با اخم به روبه روش نگاه می

کرد. بدون اینکه نگام بکنه گفت: عاشقت بود؟

سرمو انداختم پایین... چی می تونستم بگم؟ بگم اره عزیزم اون هم منو می خواست؟

تکرار کرد: گفتم اون لعنتی عاشقت بود؟

با صدای لرزانی گفتم: فکر می کنم...اره..

برگشت سمت و زل زد بهم. ولی من نگاهش نمی کردم به جورایی از این حالمون معذب بودم. خدایا حالا چه فکرای می کنه؟

صداش زمزمه وار به گوشم رسید: توهم... حتی قبلا... که من نبودم.. دوستش داشتی؟

سریع سرمو بلند کردم وبا ترس گفتم: نه نه ... به خدا من اصلا بهش توجه هم نمی کردم... اون بود که همیشه می خواست بهم نزدیک بشه وباهام حرف بزنه. وگرنه من ...

وسط حرفم پرید وگفت: خیلی خب... پس چرا امشب گذاشتی انقدر بهت نزدیک بشه؟ چرا جلوشو نگرفتی؟ (با خشم نگام کرد وگفت: چرا بهش نگفتی که من نامزدتم؟ چرا؟)

با صدایی ناله مانند گفتم: آرمین به خدا نمی دونم امشب چش شده بود. اون همیشه حد خودش رو رعایت می کرد. ولی.. تازه اون موقع که من می خواستم از کارش عکس العمل نشون بدم تو اومدی... ونشد... وگرنه باور کن هیچی بین ما نیست.

نگاهش هنوز ناراحت بود. توی چشمم زل زد وگفت: پس چرا داشتی اونطور صمیمی باهاش می گفتی ومی خندیدی؟

فهمیدم منظورش موضوع ادکلنه که با حرف من کامیار بلند خندید. یعنی آرمین از اول ما رو زیر نظر داشته؟

اودم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد. نیم نگاهی به من کرد وجوابش رو داد. ظاهرا شهاب بود که می خواست بدونه ما کجا غیمون زده. که آرمین گفت: الان میایم ونگران نشن.

وقتی گوشی رو قطع کرد با لحن سردی گفت: پاشو بریم. مثل اینکه نگران شدند.

از سردیه کلامش یخ کردم. این چرا اینجوری می کرد؟ یعنی حرفامو باور نکرده بود؟ نباید میذاشتم اون اشتباهی رو که من مرتکب شدم.. آرمین هم همون اشتباه رو تکرار بکنه. نه نباید میذاشتم. توی ماشین فقط بین ما سکوت بود و من از این سکوت در عذاب بودم. حتی نگام هم نمی کرد. چند بار اودم براش توضیح بدم که همه اش سوتفاهمه .. ولی با دیدن صورت بی تفاوت و گرفته اش منصرف می شدم. اون شب عروسی برام زهر شد. آرمین دیگه خیلی کم بهم توجه می کرد واون به خورده توجهش هم جلوی بزرگترا بود. شهاب و نگین بهمون مشکوک شده بودند ولی حرفی هم نمی زدند.

شب همراه پدر ومادرم برگشتم خونه وتا رسیدم خستگی رو بهونه کردم ورفتم توی اتاقم. بدون اینکه لباسام رو عوض بکنم افتادم روی تختم وتا می تونستم گریه کردم. من نمی تونستم بی توجهی های آرمین رو تحمل بکنم. نباید اینجوری میشد. باید براش توضیح بدم. نباید این سوتفاهم بینمون بمونه وبزرگتر بشه... تصمیم گرفتم فردا صبح زود که هنوز آرمین نرفته بیمارستان برم وباهاش حرف بزنم. با این امید که فردا می بینمش وبراش توضیح می دم لباسام رو عوض کردم وخوابیدم...

صبح با صدای زنگ موبایلم که تایم گذاشته بودم تا بیدار بشم از جام بلند شدم. اول به دوش حسابی گرفتم تا سرحال بشم که تاثیر خوبی هم داشت.

موهامو به زحمت خشکشون کردم وبالای سرم بستم. به ماتتوی سفید کوتاه که تا بالای زانوم بود با شلوار جین ابی ملایم ویه شال سفید وابی پوشیدم وکمی هم صورتم رو ارایش کردم. برای مامان به یادداشت گذاشتم که من رفتم خونه ی عمه.. به لقمه نون هم از توی سبد روی میز

برداشتم و گذاشتم دهانم که لااقل ضعف نکنم.

با ماشین خودم رفتم. ماشین من هم درست مثل مال نگین بود... پژو ۲۰۶ البالویی... خیلی دوستش داشتم.

جلوی خونشون پارک کردم واز ماشین پیاده شدم. از اونجایی که می دونستم عمه و آرمین صبح زود بیدار میشن با خیال راحت زنگ رو زدم که

چند لحظه بعد صدای عمه تو گوشی پیچید: بله؟

-منم عمه... ترگل.

-ا- ترگل جون عمه تویی؟... بیا تو عزیزم.

در با صدای تیکی باز شد و وارد خونه شدم. توی اون صبح افتابی باغ خونه ی عمه شون خیلی با صفا و دیدنی بود. چند تا نفس عمیق کشیدم و اون

هوای پاک رو به ریه هام کشیدم که لبخند روی لبام نشست و با انرژی بیشتری به سمت خونشون رفتم. عمه توی بالکن منتظرم بود که با دیدنم با

لبخند به سمتم اومد و بوسیدم و باهام سلام و احوال پرسی کرد. با هم رفتیم تو که من بی درنگ پرسیدم: عمه آرمین کجاست؟ هنوز نرفته؟

عمه به سمت اشپزخونه رفت و گفت: نه عزیزم هنوز خوابه. دیشب خیلی دیر خوابید. همه اش توی باغ قدم می زد. اتفاقا الان می خواستم برم

صداش بکنم که تو اومدی عزیزم.

توی دلم گفتم: پس چه به موقع رسیدم.

رو به عمه گفتم: عمه جون شما زحمت نکشید من میرم بیدارش می کنم.

با مهربونیه خاص خودش نگام کرد و گفت: باشه عزیزم. مطمئنم تو رو که بینه خوشحال میشه.

با لبخند رفتم سمت پله ها و توی دلم گفتم: اره... خیلی هم خوشحال میشه... دیشب دیگه چاره نداشت سرمو از تنم جدا بکنه. یعنی دیشب به خاطر

من کلافه بود و نمی تونسته بخوابه؟... الهیییی... ولی من نمیذارم بیشتر از این... یه موضوع

بی ارزش کش پیدا بکنه.

بدون اینکه در بزنم رفتم توی اتاقش... با دیدنش در جا خشکم زد... فقط زل زده بودم بهش و حتی زورم می اومد پلک بزنم. چقدر معصوم و ناز

خوابیده بود. اروم رفتم سمت تختش و کنارش ایستادم. یه رکابیه جذب تنش بود که نیم تنه ی

مردونه اش کاملا معلوم بود... روی شکم خوابیده بود و بالش زیر سرش رو هم گرفته بود توی بغلش... کلا سرش روی تشک بود نه روی

بالش... از حالت خوابیدنش خنده ام گرفته بود.

نشستم کنارش و اروم دستمو بردم جلو گذاشتم روی بازوی عضله ایش و کمی تکون دادم. ولی جم نخورد. اروم صداش زدم: آرمین؟

باز هم تکون نخورد. ایندفعه بیشتر تکونش دادم و صداش زدم. ولی فقط یه تکون کوچولو خورد و زیر لب یه چیزایی گفت که نتونستم بفهمم چی

میگه.

صورتمو بردم جلوی صورتش و توی صورتش اروم فوت کردم. یه کم چشماش جمع شد. اینبار محکمتر فوت کردم که چشماش کاملا باز شد و به

من نگاه کرد. چند بار چشماشو باز وبسته کرد و باز بهم زل زد. بیچاره فکر می کرد داره خواب می بینه.

با تعجب گفت: ترگل؟ تو اینجا چکار می کنی؟

با لبخند گفتم: خب معلومه اومدم تو رو ببینم.

رنگ نگاهش تغییر کرد و باز مثل دیشب سرد شد و گفت: برای چی اومدی؟

از لحنش دلم گرفت .. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. با لبخند دستمو کردم توی موهاشو گفتم: عزیزم.. اومدم تا اگه سوتفاهمی بینمون هست برطرفش بکنیم.

زل زه بود توی چشمش و تکون نمی خورد. انگار بدش نیومده بود که توی موهاش دست بکشم و نوازشش بکنم. چون هیچ حرکتی نمی کرد. من هم به نوازشم ادامه دادم و گفتم: آرمین من دوستت دارم... اون کامیار هم نمی دونسته که من و تو نامزدیم و گرنه اون کار رو نمی کرد. دیدی که دیشب تا فهمید ما با هم هستیم گذاشت و رفت و دیگه ام پیداش نشد.

هنوز داشت نگام می کرد و چشمش روی تموم اجزای صورتم می چرخید. من هم دستمو از توی موهاش در اوردم و گونه اش رو نوازش کردم که با این کارم چشمش رو اروم بست.. گفتم: دیشب باز از بوی ادکلنش عطسه ام گرفت که گفت: تو به من الرژی داری؟ من هم گفتم: نه به ادکلنت الرژی دارم. که اونم بی خودی زد زیر خنده... با اینکه اصلا هم خنده دار نبود.

دستمو روی گردنش کشیدم و اروم اروم پایین و روی سینه اش رو نوازش کردم که چشمش باز شد و توی صورتم نگاه کرد. من هم تو چشمش زل زدم و گفتم: آرمین دوستت دارم... باور کن تو تنها مردی هستی که انقدر دوستش دارم.

دیدم چیزی نمیگه و هنوز داره نگام میکنه .. فکر کردم بی فایده است .. هنوز ازم دلگیره .. دستمو از روی سینه اش برداشتم و خواستم از روی تخت بلند بشم که ... یه دفعه دستمو گرفت و منو کشید به طرف خودش ... من هم که غافلگیر شده بودم افتادم روش... وقتی نگاهش کردم دیدم لباس همراه چشمای نافذ و خوشگلش داره می خنده.

با یه دستش منو محکم نگه داشت و با دست دیگه اش گونه ام رو نوازش کرد و گفت: عزیزم... من همون دیشب فهمیدم که بینتون چیزی نیست و اون کلافگی هم از این بود که نمی تونستم هیچ مرد دیگه ای رو اونقدر بهت نزدیک ببینم... ولی الان با حرفات باعث شدی بفهمم که تو همیشه مال خودمی... (نگاهش روی لبام زوم شد و گفت: و مال خودم هم میمونی).

سرمو آورد پایین تر و لباسو گذاشت روی لبام و یه بوسه ی طولانی ازم گرفت. باز تپش قلبم رفته بود بالا و از اینکه در کنارش هستم و انقدر بهش نزدیکم غرق لذت بودم.. که یاد عمه افتادم و سریع از بغلش دراومدم. با تعجب نگام کرد و گفت: چی شد؟

- آرمین الان عمه پیش خودش چی فکر میکنه؟ من از کی تاحالا توی اتاقتم... زشته بیا بریم.

با لبخند و نگاه شیطونش گفت: نترس عزیزم.. داره الان پیش خودش فکرای خوب خوب می کنه.

از روی تخت بلند شد که من گفتم: شیطون نشو... بیا بریم.

محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: عاشقتم عزیزم... و گونه ام رو بوسید و گفت: حالا بریم.

با هم از اتاق اومدیم بیرون... خوشحال بودم که بالاخره اون سوتفاهم برطرف شد و آرمین هم دیگه از دستم دلخور نیست. عمه توی حیاط داشت به گل ها و درختا اب می داد. آرمین هم بعد از خوردن صبحانه اش رفت بیمارستان. من هم کمی پیش عمه موندم و بعد برگشتم خونه... ولی اینبار خوشحال بودم و نگرانی توی دلم جایی نداشت.

والای یعنی این منم؟ این دختری که الان توی لباس سفید عروسی و اون ارایش زیبا از توی اینه داره به من نگاه می کنه منم؟ با ذوق به خودم نگاه می کردم. نگین هم کنارم ایستاده بود. خیلی خوشگل شده بود. هر دو مدل ارایش و لباسمون کاملا شبیه به هم بود. بدون هیچ تفاوتی...

عروس خانمای خوشگل... اقا دومادا اومدند.

هر دو با لبخند به خانم ارایشگر نگاه کردیم و به سمت در رفتیم. نمی دونم چرا انقدر هیجان داشتم... دست و پام می لرزید. دست نگین رو گرفتم. با تعجب نگاهش کردم اون که وضعیتش از منم بدتر بود. دستاش یه تیکه یخ بود. ظاهرا اون هم هیجان زده شده بود و من اینو به خوبی درک می کردم.

از پله ها که اومدیم پایین جلوی در آرمین و شهاب ایستاده بودند. اون ها هم درست مثل هم لباس پوشیده بودند. و حتی دسته گلهایی رو هم که برامون گرفته بودند هم شبیه به هم بود. آرمین با دیدن من... و شهاب با دیدن نگین... هر دو با دهانی باز به ما نگاه می کردند.

شهاب زودتر به خودش اومد و با همون حالت به نگین گفت: خودتی نگین؟

نگین هم با عشو و ناز گفت: معلومه.. پس می خواستی کی باشه عزیزم؟

نگاه شهاب باز شیطون شد و با لبخند گفت: خداییش با ارایش زمین تا اسمون فرق کردی عزیزم. بین ارایشگره چه معجزه ای با صورتت کرده. از چهره ی نگین میشد فهمید که از عصبانیت در حال انفجاره... با حرص در ماشین رو باز کرد و نشست و اصلا به شهاب محل هم نداشت. خنده ام گرفته بود. اینا روز عروسیشون هم از این کاراشون دست بر نمی داشتند.

نگام به آرمین افتاد که هنوز به من خیره بود. شهاب نگاهی بهش کرد و محکم با آرنجش کوبوند توی پهلوش... که آرمین بیچاره ۱۰ متر از جاش پرید هوا و در حالی که دستش رو ی پهلوش بود رو به شهاب.. با اخم گفت: چته دیوونه؟ پهلوم سوراخ شد.

شهاب با شیطنت گفت: مرتیکه چقد چشم چرونی می کنی؟ یه ساعته من دارم با خانمم اختلاط می کنم تو هنوز داری با چشمای کور شدت ابجیه منو می خوری. انقدر نگاهش نکن چشمش می زنی.

آرمین با مشت کوبوند رو بازوی شهاب و گفت: تو نمی خواد از الان تو زندگیه ما دخالت بکنی. من هر چقدر دلم بخواد به زنم نگاه میکنم. (نگاهی به ماشین شهاب کرد و گفت: بفرمایید اقا داماد.. ظاهرا عروس خانومتون بدجور از دستت شاکیه.

شهاب قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت: اخ اخ... راست می گيا. برم این گندی که زدم رو جمعش کنم تا اخر شب برام دردسر نشده.

و بعد به آرمین چشمک زد و سریع سوار ماشینش شد. من و آرمین هم با لبخند عمیقی پشت سرشون حرکت کردیم...

توی باغ خونه ی عمه اینا جشن رو گرفته بودیم. چون هم خیلی بزرگ بود و هم باصفا... من که از خدام بود عروسیم اونجا باشه.

هنوز نمی دونستم قراره کجا زندگی بکنیم. یعنی آرمین بهم گفته بود این یه سوپرایزه که شب عروسی می فهمی. از نگین هم که پرسیدم گفت: شهاب هم دقیقا همین رو بهم گفته. برام عجیب و در عین حال هیجان انگیز... همه ی جهیزیه ام رو به سلیقه ی خودم و آرمین خریده بودیم. ولی توی چیدمانش من هیچ دخالتی نداشتم و هر وقت به آرمین گله می کردم.. می گفت: عزیزم شب عروسی هم خونه و هم جهیزیه رو می بینی و اگه از چیدمانش خوست نیومد اون وقت به سلیقه ی خودت عوضش می کنی. من هم که دیدم چاره ای نیست قبول کردم.

شهاب کنار ماشین ما رانندگی می کرد و مرتب با ریتم و اهنگ خاصی بوق می زد و به لبخند به ما نگاه می کرد. آرمین هم کم نمی آورد و همراهیش می کرد. ماشین های دیگه ای هم که توی خیابون بودند برامون بوق می زدند و دست تکون می دادند. ما چهار نفر هم از خوشی نمی دونستیم چکار بکنیم. از چهره ی خوشحال و خندان نگین فهمیدم شهاب تونسته دلشو به دست بیاره و دیگه ناراحت نبود.

بالاخره رسیدیم به باغ و با رسیدن ما جمعیت با دود اسفند و هلهله و شادی به سمتمون اومدند و یکی یکی تبریک گفتند. نگین و شهاب دست تو

دسته هم... ومن و آرمین هم دست در دست هم و در کنار هم.. قدم بر میداشتیم و تشکر می کردیم.

توی جایگاه مخصوصی که برامون درست کرده بودند نشستیم و با لبخند به جمعیت نگاه کردیم. همه با خوشحالی مشغول رقص و شادی بودند. تقریباً ۱ ساعت گذشته بود که ازمون خواستند برقصیم. آرمین و شهاب همزمان از جاشون بلند شدند و دستاشون رو به سمت ما گرفتند. ما هم همراهیشون کردیم. اهنگ شاد بود و همه رو به هیجان آورده بود. در اغوش آرمین می رقصیدم و چشمم فقط چشمای اونو می دید.. از اطرافم غافل بودم و تموم خوشی های عالم رو توی اون دو تا چشم می دیدم.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: عاشقتم. مطمئن باش خوشبخت می کنم.

صورتشو عقب کشید که من هم لبخند زدم و با خوشی گفتم: من هم عاشقتم آرمین. خوشبختیه من فقط در کنار تو کامل میشه.

نیم نگاهی به شهاب و نگین کردم .. که نگین دستش رو به دور گردن شهاب انداخته بود و باهاش می رقصید... روی لبای هر دوتاشون لبخند بود. اهنگ که تموم شد با عمل غیرمنتظره ی آرمین رسماً شوکه شدم.

منو روی دستاش خم کرد و صورتش رو آورد جلو یه بوسه اروم از لبام گرفت. راستش بین اون همه جمعیت خیلی خجالت کشیدم. همین جور که متعجب و با گونه های گل انداخته به آرمین نگاه می کردم .. متوجه شهاب و نگین شدم که اونا هم تو همون حالت مشابه ما هستند. شهاب به آرمین نگاه کرد و چشمک زد. فهمیدم از قبل همچین نقشه ای رو برای ما کشیده بودند. نگین هم با خجالت سرش پایین بود و لبش رو به دندان گرفته بود و جمعیت با سوت و دست و هورا همراهیمون می کردند.

اون شب متوجه نگاه های خیره ی کامیار روی شیوا شدم... به به مثل اینکه یه عروسیه دیگه هم افتادیم چون شیوا هم زیاد دوروبرش بود... برای هر دوتاشون ارزوی خوشبختی کردم. کامیار پسر خوبی بود و حتما شیوا قدرش رو می دونست.

بالاخره اون مجلس رویایی هم تموم شد. ماشین ما جلو... بعدی ماشین شهاب... و بقیه ی مهمونا هم پشت سرمون بودند و ما رو خونمون همراهی می کردند.

تا اینکه ماشین آرمین گوشه ای پارک شد و او آمد کمکم تا من هم پیاده بشم. آرمین به سمت یکی از اون خونه ها رفت و کلید انداخت و قفلش رو درش رو باز کرد. دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو به داخل هل داد... با تعجب نگاهش کردم. برگشتم تا ببینم شهاب و نگین دارند چکار می کنند... که دیدم در خونه ی روبه رویی ما بازه و نگین و شهاب جلوی در ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند. ای وای خدا یعنی ما همسایه بودیم. یعنی...

اصلاً باورم نمیشد. با ذوق به آرمین نگاه کردم.. با لبخند جذابی به من خیره شده بود. اگه تنها بودیم حسابی از خجالتش در

می اومدم... ولی فقط با شوق گفتم: آرمین ما با شهابشون همسایه ایم؟

به شهاب نگاه کرد و سرشو تکیه داد و گفت: اره عزیزم... این هم سوپرایز امشب.

به نگین نگاه کردم. اون هم با ذوق به من خیره شده بود... خیلی خوشحال بودم... این یعنی من و نگین باز هم با هم همسایه میشدیم...

پدرم جلو او آمد و دست منو توی دست آرمین گذاشت و برامون ارزوی خوشبختی کرد. از اونطرف هم خان عمو.. شهاب و نگین رو دست به دست داد.

وقتی همه رفتند و ما چهار نفر تنها شدیم...

شهاب رو به آرمین گفت: خب برو خونت دیگه. تو مگه کارو زندگی نداری وایسادی وسط کوچه؟

-تو چکار به کار وزندگیه من داری؟ شماها برید تا ما هم بریم.

شهاب زیر بازوی آرمین رو گرفت وبرد سمت خونه: جون آرمین اگه بشه. من تا تو رو نفرستم خونه ات ولت نمی کنم..

من کنار آرمین رفتم و آرمین زیر گوش شهاب یه چیزی گفت که نشنیدم... ولی وقتی شهاب خم شد تا تو گوش آرمین حرف بزنه به طور غیر واضح شنیدم که گفت: تو نمی خواد نگران من باشی اقا پسر... خوش بگذره.

و بعد چشمک زد و دست نگین رو گرفت وبرد توی خونه. من و آرمین هم با لبخند وارد خونه ی مشترکمون شدیم. همین که آرمین کلید برق رو زد و خونه روشن شد... همزمان دهان من هم باز موند. وای خدا اینجا چقدر خوشگله. جهیزیه ام توش چیده شده بود و همه جا از زیبایی و نویی برق می زد... حسابی کیف کرده بودم... خونه ی نسبتا بزرگی بود.

با احساس دستای گرم آرمین به دور کمرم صورتمو برگردوندم سمتش و توی چشماش خیره شدم. بالبخند جذابی گفت: پسندیدی خانمی؟ دستامو دور گردنش حلقه کردم و با ناز گفتم: مگه میشه نپسندم عزیزم؟ اینجا خیلی ماهه... عاشقشم.

با شیطنت پیشویشو چسبوند به پیشونیه منو زمزمه کرد: فقط عاشقه اینجا؟

من هم شیطون شدم و گفتم: مگه قراره عاشق چیز دیگه ای هم باشم؟

موزی نگام کرد و گفت: عاشق چیز دیگه نه.. عاشق کس دیگه... خوب فکر کن.

ازش جدا شدم و دستمو زدم زیر چوونم و مثلاً داشتم فکر می کردم. لبامو جمع کردم و گفتم: من که هر چی فکر می کنم یادم نمیداد.

سریع دستاشو دورم حلقه کرد و به دفعه روی دستاش بلندم کرد... با خنده گفت: که یادت نمیداد؟ مشکلی نیست عزیزم خودم یادت میارم.

دست و پا زدم و گفتم: نکن آرمین... بذارم زمین.

ولی اون بی توجه به من به سمت پله ها رفت و همونطور که به طرف بالا می رفت توی چشمام نگاه کرد و گفت: عمرا بذارمت زمین عزیزم. تا نگفتی... ولت نمی کنم.

با خنده ی بلندی گفتم: باشه بابا... تسلیم. من عاشقه یه پسر خوشگل و جذاب اما مغرور و بداخلاق هستم. خوب شد؟

رسیدیم جلوی در که منو گذاشت زمین و در و باز کرد و در همون حال گفت: تا حدودی درست گفتی ولی برای نصف دیگه اش... بعدا باهات کار دارم.

و چشمک زد. دستشو گذاشت پشت من و به داخل هلم داد. وای خدا اینجا چقدر خوشگله. اتاق خوابمون بود که یه تخت سفید و طلایی گوشه اش بود

و دو تا میز عسلی هم کنارش قرار داشت که روی هر کدوم دو تا چراغ خواب خوشگل و طلایی بود. میز آرایشی هم که رو به روش بود از رنگ

و جنس تخت بود. کلا رنگ پرده ها و دیوارهای اتاق و لوازمش از رنگهای سفید و شیرینی و طلایی تزیین شده بود و خیلی ناز و خوشگل بود. روی تخت

پر بود از گل برگ های محمدی و رز سرخ و سفید... ملافه بوی خوبی میداد.. بوی گل محمدی.

با ذوق برگشتم سمت آرمین و گفتم: مرسی آرمین این اتاق خیلی خوشگله... اصلاً معرکه است.

او مد جلو گفت: قابل شما خانم خوشگلم رو نداره. این خونه و بنده در بست در اختیار شمایم.

با بدجنسی گفتم: وظیفته عزیزم.

اخم شیرینی کرد و دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش و در حالی که سفت منو چسبیده بود که ازش جدا نشم... صورتشو آورد پایین و گردنمو بوید و بوسید. گفت: که وظیفمه اره؟ می دونی که من وظایف دیگه ای هم دارم؟

منظورش رو نفهمیدم. به خاطر همین گفتم: منظور کدوم وظایفه؟

توی چشمام نگاه کرد و با تعجب گفت: یعنی نمی دونی؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم: چی رو؟

حالت چشمش عوض شد و با اشتیاق نگام کرد. رنگ نگاهش پر بود از نیاز و خواستن... وای خدا حالا منظورش رو فهمیدم... ای وای من چقدر خنگم...

او دم سریع بگم.. گرفتم چی گفتی.. که منو هل داد روی تخت و خودش هم همونجور با کت و شلوار افتاد رومو و در حالی که موهامو و گردنمو می بوسید. گفت: می خوای یکی از وظایفمو نشونت بدم؟

دستام می لرزید. هیجان داشتم ویه ترس همراه با لذت هم باهاش بود که باعث می شد ضربان قلبم بره بالا... عجب گرفتاری شدما.

لاله ی گوشمو بوسید و گفت: ترگلم؟

من هم با همون حالم ناخداگاه زمزمه کردم: جانم؟

صورتشو روبه روی صورتم گرفت و نگام کرد. چشمش خمار شده بود و خواستن و نیاز توش بیداد می کرد.

گفت: قول میدی تا ابد با من و برای من بمونی؟ همیشه در کنارم باشی و هیچ وقت همدیگرو تنها نذاریم. امشب بهم این قول رو میدی؟

ناخداگاه قلبم اروم گرفت. چشمش آرامشی داشت که باعث شد دیگه نلرزم و فقط به اون دو تا چشم سیاه و نافذ خیره بشم. منتظر چشم به لبام دوخته بود که من هم با همون آرامش گفتم: توی همین شب بهت قول میدم آرمین که برای همیشه باهات بمونم و دوستت داشته باشم. مطمئن باش در کنارت هستم و می مونم.

هنوز به لبام خیره بود. زمزمه کرد: قول؟

-قول.

همین که کلمه ی قول از دهانم خارج شد... پشتش لبای داغ و پر حرارت آرمین به روی لبام نشست و منو توی لذت اون بوسه غرق کرد. دستای گرم و مردونه اش رو روی شونه ی برهنه ام حرکت می داد و قلبم رو گرم می کرد. انقدر محکم لبامو می بوسید که مطمئن بودم فردا بی برو و برگرد جاش می مونه.

لبمو یه گاز ریز گرفت که جیغ خفیفی کشیدم. ولی انگار این جیغ اونو بیشتر تحریک کرد و محکمتر بوسیدم. دستشو برد پشت کمرم و زیپ لباسم رو اروم اروم پایین کشید و....

من پا به دنیای تازه ای گذاشتم که توی اون می تونستم حس یه همسر یه مادر و یه همسفر رو تجربه کنم. حسی ناب و دوست داشتنی...

آرمین تند تند نفس می کشید. هر دو خیس از عرق در کنار هم خوابیده بودیم. چشمش هنوز خمار بود.. ولی این بیشتر جذابترش می کرد. در همون حال توی چشمام زل زد و گفت: دیگه.. از الان برای همیشه مال خودم شدی... مال خودم.

لبخند زدم و لباسو بوسیدم و سرمو گذاشتن روی سینه اش... قلبش تند تند می زد و من با صدای همون تپش های آرامش بخش به خواب

رفتم. خوابی شیرین و رویایی در اغوش عشقم.

- عزیزم حالا چرا درو قفل کردی؟

نگین از پشت در گفت: عمرا اگه این در رو باز بکنم. تو به کل.. امشب ابروی منو بردی.

شهاب با صدای ناله ماندی گفت: اخی مگه چکار کردم؟ نگین؟

- بیخود اون پشت نمون. من در رو باز نمی کنم. یادت رفته توی اتلیه و توی اتاق عقد چکار کردی؟

- اخی عزیز من... اون کارا رو که خودت کردی نه من.

- اما تو باعثش بودی. یادته رفته...؟ توی اتاق عقد وقتی خواستم برای بار سوم بله رو بگم یه جعبه ی کادو شده گذاشتی توی دستمو زیر گوشم

گفتی: زیر لفظیه...؟ بعد که بله رو دادم وجعبه رو باز کردم.. دیدم سوسک پلاستیکی کادو کردی و دادی به من... من به بدبخت هم که فکر

می کردم واقعه همچین از سر سفره ی عقد پریدم هوا که همه زدند زیر خنده... تازه کم مونده بود سکنه هم بکنم.

شهاب سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.. گفت: به خدا نگین منظوری نداشتم. می خواستم یه کم سربه سرت بذارم.

نگین با حرص زد به در و گفت: دیوونه... این سربه سر گذاشتن بود؟ تو که داشتی منو می کشتی؟

شهاب صدایش را ظریف کرد و گفت: نگینییییی.. به خدا من عاشقتم.. ببخشید دیگه...؟

نگین از لحن شهاب خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد. خیلی دوست داشت کمی ادبش کند. گفت: بیخودی خودت رو لوس

نکن. من امشب تو رو توی اتاق راه نمی دم.

شهاب فکری کرد و بعد با صدای خشک و سردی گفت: خیلی خب... خودت خواستی. به الانه من نگاه نکن که مهربون و شوخ هستم.. به وقتش از

سگ هم بدتر پاچه میگیرم. فقط یادت نره خودت امشب رو خراب کردی نگین خانم.

لحنش بی نهایت سرد و خشک بود. نگین چشمانش گرد شده بود. باورش نمی شد شهاب به این سرعت تغییر کند. اما شهاب پشت در لبخند بر

لب داشت و منتظر بود نقشه اش بگیرد.

باز با همان لحن گفت: من توی اتاق مهمون می خوابم.. فردا هم لوازم رو از توی اتاق برمی دارم و برای همیشه توی همون اتاق میمونم. (با مشت

محکم به در کوبید و تقریبا داد زد: شنیدییییی؟

نگین در جا پرید و با ترس به در خیره شد. اشک در چشمانش جمع شده بود. باورش نمی شد شهاب انقدر ناراحت شود. هیچ دوست نداشت

اینطور شود.. فقط می خواست کار شهاب را تلافی کند. تمام بدنش می لرزید. دستش را به سمت دستگیره برد و قفل در را باز کرد.

شهاب با لبخند پشت ستون مخفی شده بود و به در زل زده بود. با دیدن نگین در چهارچوب در لبخندش پررنگتر شد. نگین با پاهایی لرزان به

سمت اتاق مهمان رفت. در زد و شهاب را صدا زد. نگین با بغض گفت: شهاب.. تو رو خدا در و باز کن.. من می خواستم تلافیه اون کار تو کرده باشم

و گرنه... اصلا یه شوخی بود تو چرا جدی گرفتی؟ شهاب دوستت دارم.. ببخشید. بیا در و باز کن.

شهاب اروم به سمتش رفت و دستش را به دور کمر نگین حلقه کرد و کنار گوشش گفت: راست می گی؟

نگین با ترس برگشت و با دیدن شهاب چند لحظه ماتش برد. ولی شهاب به او فرصت فکر کردن بیشتر را نداد و بغلش کرد و به سمت اتاق

خواب رفت. نگین با اینکه از رودست خوردن از شهاب اخم کرده بود ولی در دل خوشحال بود که اون حرفای شهاب حقیقت نداشته است.

شهاب نگین را روی تخت خواباند و خودش هم بعد از در آوردن کتش از تن... کنارش دراز کشید و به صورت نگین خیره شد. با پشت انگشتانش

گونه ی نگین را نوازش کرد و گفت: چرا اخمات تو همه خانمی؟

نگین بیشتر اخم کرد و گفت: یعنی تو نمی دونی؟ چرا اون کار رو کردی؟

شهاب گونه ی نگین را بوسید و گفت: کدوم کار؟

-شهاب من داشتم سخته می کردم. فکر کردم داری راست می گی... نگفتی ...

شهاب انگشتش را روی لب نگین گذاشت و گفت: هیسسسس... آگه بشمار ۳ اخماتو باز نکنی من هم به همه ی حرفایی که پشت در زدم عمل

می کنم. (با شیطنت خندید و ادامه داد: تو که دلت نمی خواد شب اول ازدواجمون اینطوری شروع بشه؟ می خوای؟

اخمهای نگین باز شده بود و حالا لبخند به لب داشت. در چشمان هر دو عشق موج می زد. ولی در چشمان شهاب علاوه بر عشق حس خواستن هم

بود. بوسه ای گرم بر شانه ی برهنه ی نگین گذاشت و انگار با ان بوسه استارت بوسه هایش زده شد و بوسه پشتی بوسه بود که نثار تن و بدن و لبان

نگین می شد. شهاب با حرارت و پر نیاز می بوسید و نگین از ان همه نزدیکی اش به شهاب لذت می برد. شهاب در حین بوسیدن زمزمه

کرد: عاشقتم نگین... با تمام وجود می خواهم.

اما نگین از زور هیجان زبانش بند آمده بود. فقط دستش را به دور کمر شهاب حلقه کرد و او رابه خودش فشرد. شهاب او را کاملاً در اغوش

گرمش کشید و بوسه ای طولانی بر لب نگین زد و دستش را پشت کمر او برد و...

هر دو عروس ان شب پا به دنیای جدیدی گذاشتند و برای همیشه با دوران مجرد خود وداع کردند. چون دنیای عشق... شیرینتر بود... دنیایی پر از

خواستن و خواسته شدن...

فردای عروسی هر دو داماد مانند پروانه به دور عروسهایشان می چرخیدند و اجازه ی هیچ گونه حرکتی را به انها نمی دادند. قرار بود برای ماه

عسل عصر به سمت شیراز حرکت کنند و چند روزی هم در اصفهان بمانند... ان سفر برای هر ۴ نفرشان سفری خوش و به یادماندنی شد...

۵ سال بعد

شیدا و علیرضا صاحب دو قولوهای زیبایی شدند و نامشان را شادی و شایان گذاشتند. شیوا و کامیار ۶ ماه بعد از ازدواج ترگل... زندگی مشترکشان

را شروع کردند. ترگل بعد تمام شدن درسش.. باردار شد و پسری زیبا به دنیا آورد که نامش را اریا گذاشتند. اما نگین برای بچه دار شدن مشکل

داشت.. ولی درست وقتی که اریا ۳ ساله بود انها هم صاحب دختری زیبا شدند و نامش را بهار گذاشتند. خوشبختی را با ذره ذره ی وجودشان

احساس می کردند. هر دو خانواده هنوز هم همسایه بودند و رابطه ی خیلی خوبی با هم داشتند. ترگل و آرمین... و نگین و شهاب... قسم خورده

بودند که عشقشان نسبت به هم روز به روز بیشتر شود.. ولی کمتر... هرگز.

زیباترین آغاز را با تو تجربه کردم

پس تا زیباترین پایان با تو می مانم

پایان.